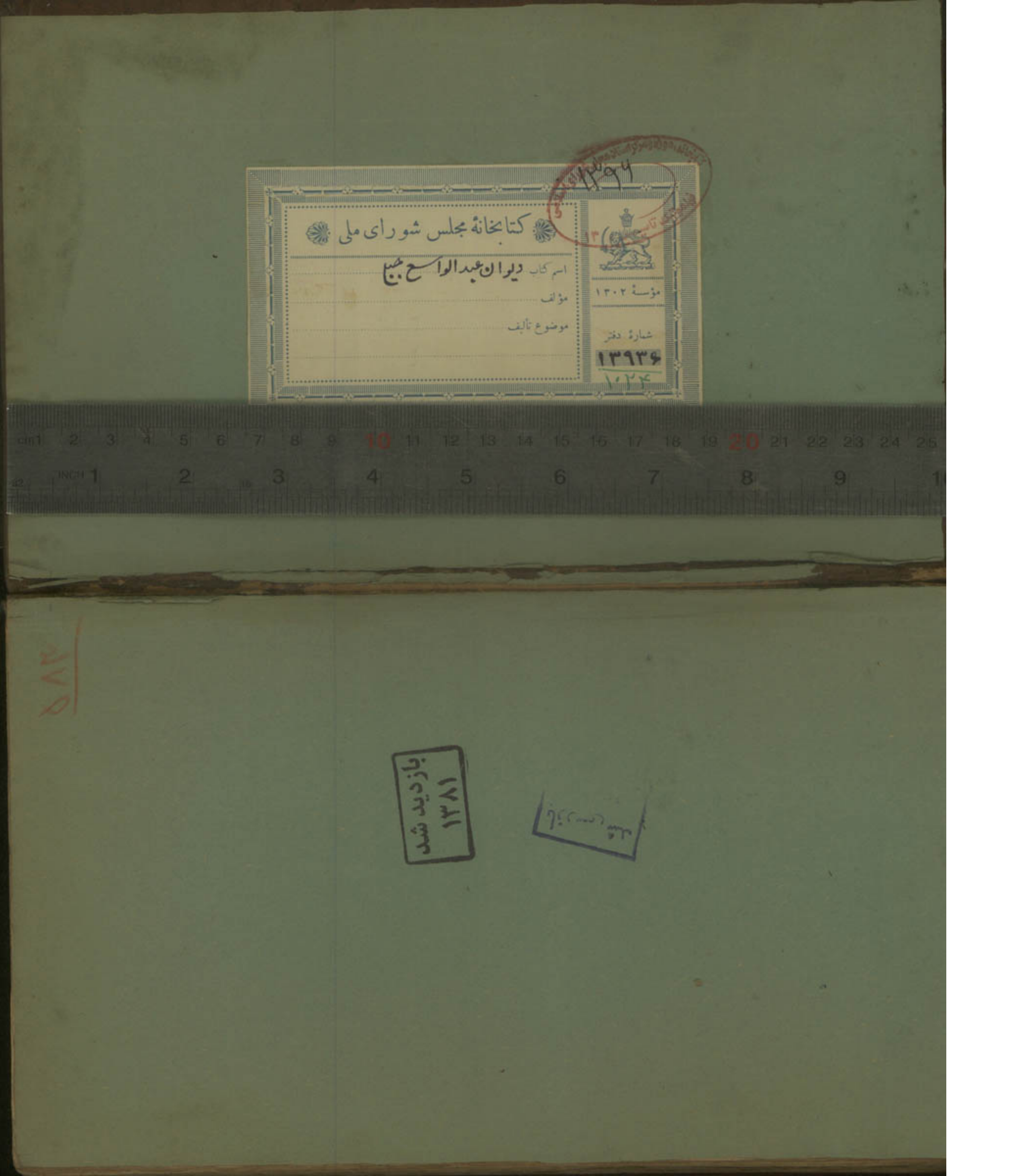
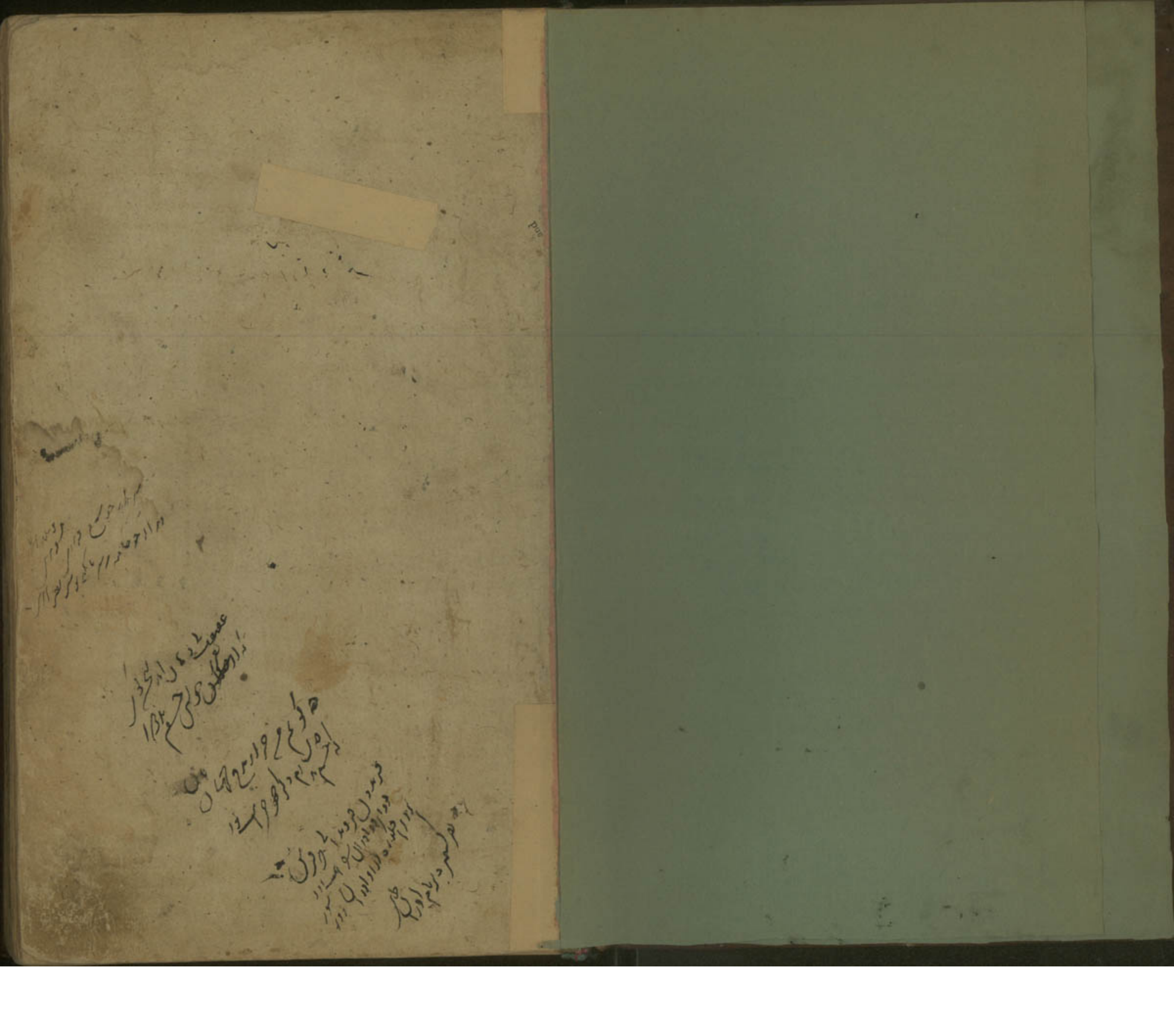


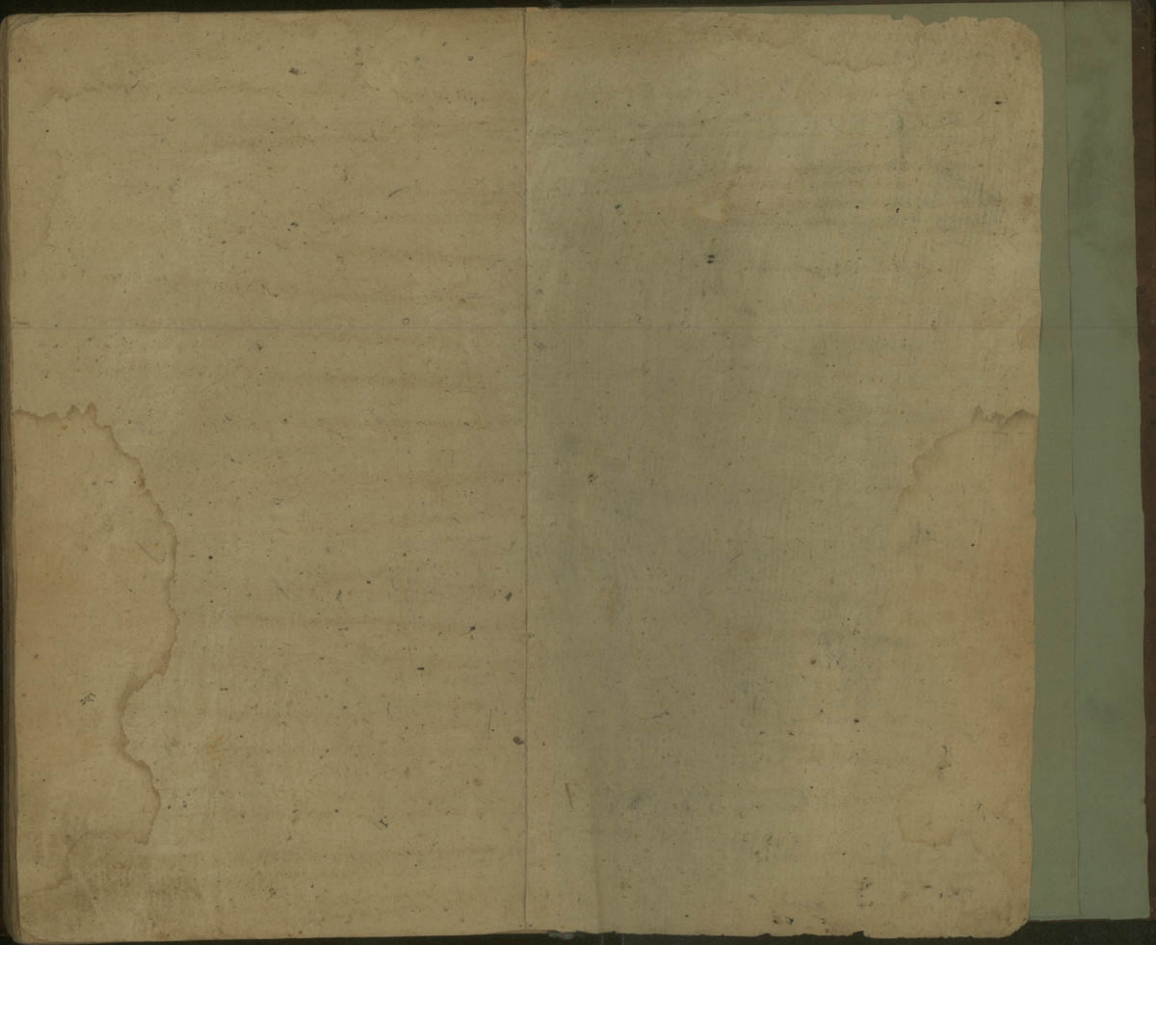

بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

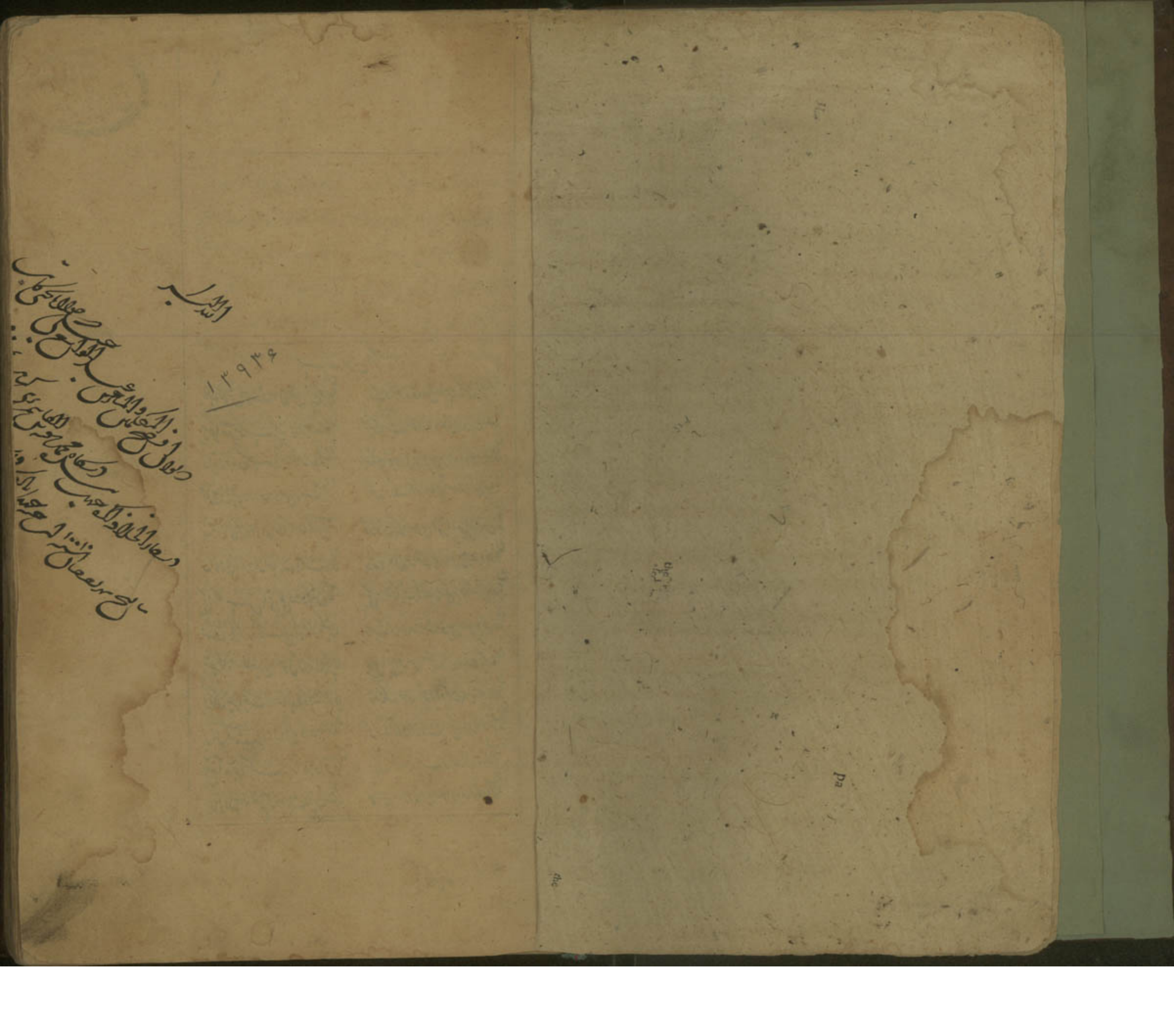


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان عبدالواسع جبلی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۹۳۶
۱۰۲۴
بازدید شد
۱۳۸۱









بسم الله الرحمن الرحیم

بطبع خوش بصدق دل بطوع تن بمهر جان / بزرگ و خرد و خاص و عام و وحش و طیر و انس و جان
همیخوانند پیوسته بقای ملک خسرو را / همیگویند همواره دعای دولت سلطان
خداوند جهان سنجر که آمد ملک و ملت را / بقای او چو دل را دین وجود او چو تن را جان
محمد خلق یحیی صدق موسی دست عیسی دم / سکندر ملک خضر الهام آصف رای جم فرمان
خداوندی که داد اورا اله العالمین گیتی / خداوندی که خواندی اورا امیر المؤمنین برهان
خداوندی که گر هرگز اجازت یافتندی زه / بدندی حال و مه فغفور و رای و قیصر و خاقان
یکی در مجلسش ساقی یکی در موکبش حاجب / یکی در لشکرش هارون یکی بر درگهش دربان
شهنشاهی که بر وجه خراج آرند نزدیکش / رعیت وار هر هفته بنوبت حمل دیگر سان
شعیر شاه قسطنطین رسول کدخدای چین / بدیل والی غزنین امین خسرو کیهان
زخاک تیره بخت او نماید دوحه طوبی / ز سنگ خاره جود او گشاید چشمه حیوان
که از شمشیر او باشد فتح در حد جالندهر / که از پیکان او باشد جزع در خاک ترکستان
بفتح آمد چو اسکندر بفر آمد چو افریدون / بملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان
معاذ الله خطا گفتم که زیبد این شهان اورا / عماری دار و خوان سالار و خدمتکار و چتر جوان

نیازم و

ز بیم زخم او زنهار خواه آید بپیش او / بروز جنگ سیمرغ و پلنگ و ضیغم و ثعبان
نهفته دیده بر چنگل نشانده پنجه بر گردن / نهاده زهر بر نارک گرفته مهره در دندان
الا ای خسروی کز بیم رمح اژدها شکلت / کشف وار اژدهای چرخ در غارا شود پنهان
کند الهامت احکام منجم راهی باطل / کند اقبالت اقوال مقوم راهی بهتان
ز دست خویش هر بنده که بنشانی در اقلیمی / ز مشرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران
جهانگیر است کردن کش سپهدار است سلطان وش / خداوندیست با فر و شهنشاهیست با امکان
بزیر گام رفتار سندان سم کمیت تو / چو مه زانگشت پیغمبر دو نیمه میشود سندان
کنند اجرام سیاره ترا خدمت که جنبش / برند افلاک دواره ترا طاعت که فرمان
باعجاز دعا گر شهره شد عیسی بن مریم / باعجاب عصا گر شد مثل موسی بن عمران
بنانت را که بزم است اعجاز دعای این / سنانت را که رزم است اعجاب عصای آن
توانی کز بنی آدم نظیرت ناورد ایزد / نه مثلت آفرید ایزد نه شبهت آورد ارکان
کشد در دیده جوزا غبار جیش تو گردون / کند در ساعد حورا نعال رخش تو رضوان
همی زایند پیوسته ز بهر جشن تو پیدا / همی زایند همواره ز بهر بزم تو آسان
عسل نحل و رطب نخلها و ابریشم کرم و مشک آهو / درر دریا و زر خارا و شکر نال و گوهر کان
اگر ایزد ترا دادست منشور همه دنیا / اگر ایزد ترا کردست دارای همه کیهان
مبر هرگز گمان کاندر ازل بودست یار منت / شطط در داده ایزد غلط بر کرده یزدان
اگر امر ترا دارد بکوه اندر کشف طاعت / اگر حکم ترا دارد بجر اندر صدف عصیان
زمین طاعت و از شومی عصیان تو گردد / جگر بر اشت این حله کند در حلق آن پیکان
ایا شاهی که گر در بیشه افتد عکس شمشیرت / شود هم رنگ شیر شرزه شیر سبزه در بستان

اگر من بنده پیش تخت اعلی قربتی یابم
بمداحی بر آن سیرت که پیش مصطفی حسان

مرا در دست پیروزی نشاند اختر میمون
مرا از دست بدروزی رهاند ایزد منان

الا تا تازه گرداند چمن را ابر در آکین
الا تا زنده گرداند سمن را باد مشک افشان

ز فر همت تو باد دولت تازه سال و مه
ز فتح رایت تو باد ملت زنده جاویدان

فکنده بخت برنای تو سایه بر سر عالم
نهاده تخت والای تو پایه بر سر کیوان

٥

بر بلاد شرق و غرب و در دیار کفر و دین
در حدود روم و هند و در بقاع ترک و چین

هست نافذ حکم دارای همه خلق جهان
هست مطلق حکم سلطان همه روی زمین

پادشاه انس و جان سنجر خداوند جهان
شهریار داد و دین داور امیر المومنین

خسروی کز بس که دست او ببخشد روز بزم
گوهر مکنون و زر خالص و در ثمین

زابر مداح و سایل را از و باشد نعیم
هیچ بحر و کوه و کان جیب و کنار و آستین

بسته امرش را میان و داده رایش را عنان
برده بخششش را نماز و گشته حکمش را رهین

خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر
قاهران جن و انس و سامیان ملک و دین

دولت برهان عیسی با بیان او عدیل
صورت ثعبان موسی با سنان او قرین

دوستانرا زین همی حاصل شود عمر دراز
دشمنانرا زان همی باطل شود سحر مبین

هست دوران نصرت او را بحسبت مستعد
هست گیتی دولت او را برغبت مستکین

جنبش این هست بی فرمان او در هیچ حال
گردش و نیست بی پیمان او در هیچ حین

ور معاذ الله جز این باشد هراس و باس او
برکنند اجرام از آن و بگسلند ارکان از این

بر فلک روز و شب از تیر غلامانش بود
گاو را سفته سر و شیر را خسته سرین

گرد از زخم خدنگ او چو بردارد کمان
گرد از نوک سنان او چو بگشاید کمین

مهره چون زنبور خانه در سر مار شکنج
زهره پر الماس ریزه در تن شیر عرین

گر ز پای مرکبش نعلی بیفتد گاه سیر
ور ز قلب لشکرش خیزد غباری روز کین

حلقه وار این را بگوش اندر کند ذات البروج
سرمه وار آنرا بچشم اندر کشد روح الامین

ای خداوندی که هستی پادشاهانرا ملاذ
وی جهانداری که هستی دادخواهانرا معین

زان زمین از زلزله گه گه بجنبد کاندرو
مضطرب گردد ز بیم بذل تو گنج دفین

اسب تو کوه حصین است و بزیر گام او
چون تن مفلوج گردد پیکر کوه حصین

روز جنگ تو شود سرخ و سیاه از خون و گرد
موج دریای محیط و اوج گردون برین

گر نهد در بوستانی بدسگال تو قدم
در بهار از روی خسک روید بجای یاسمین

ور نحل نشیند در بام سرای دولتش
در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین

گرچه کس در مشرق و مغرب بجز [illegible] نبود
از سلاطین جهاندار و ملوک راستین

گر کنون گردد سکندر زنده پیش تخت تو
هر زمان چون بندگان مالد بخاک اندر جبین

آن پیمبر کو باعجاز نگین بر جن و انس
بود مستولی بحکم ایزد داد آفرین

گر شود زنده کنون خطبه بنام تو کند
گر تو بینه نامت از بهر تفاخر بر نگین

تا که نا دیده نگردد یوم دین و نفخ صور
جز مسلمانرا حقیقت جز موحد را یقین

باد دولت بسته پیمان تو تا نفخ صور
باد گردون بنده فرمان تو تا یوم دین

زهی شاهنشه اعظم زهی فرمان ده کشور
زهی دارنده عالم زهی بخشنده افسر

زهی جمشید داد و دین زهی خورشید تخت و زین
زهی مولای انس و جان زهی دارای [illegible]

زهی شایستهٔ عالم زهی بایستهٔ خاتم
زهی پیرایهٔ شاهی زهی سرمایهٔ افسر

زهی دستور تو دولت زهی مامور تو گیتی
زهی مقصور تو گردون زهی مجبور تو اختر

عماد دولت قاهر جلال ملت باهر
مغیث امت ظاهر معین الدین پیغمبر

تو آن شاهی که از ایام آدم تا بدین مدت
چو تو هرگز نبود است و نخواهد بود تا محشر

بچشم اندر کشد چون سرمه گرد سم تو خاقان
بگوش اندر کند چون حلقه نعل مرکبت قیصر

بود ز آسیب تیغ آبدارت سال و مه آتش
نهفته روی در آهن گرفته جای در مرمر

اگر دارد کشف در دل وفاقت یا عتی پنهان
اگر دارد صدف در تن خلافت لحظهٔ مضمر

بنرمی چون خسک گردد کشف را بر بدن خارا
بتیزی چون خسک گردد صدف را در دهان گوهر

که جود و عطا و بذل و احسانت تهی گردد
زمین از گنج و بحر از در و کوه از سیم و کان از زر

که حرب و مصاف و حمله و کین تو پر گردد
هوا از جان و چرخ از گرد و خاک از خون و دشت از سر

بود پیوسته از بیم سنانت در تف هیجا
بود همواره از ترس خدنگت در صف عسکر

نهنگ تند چون سیماب لرزان در یم عمان
پلنگ روس چون سیمرغ پنهان در که بربر

ایا شاهی که ز آسیب سر شمشیر تو گردون
کشد سر هر زمان چون خار پشت اندر خم چنبر

اگر خنجر زنی گاه وغا بر پیکر کیوان
کنی آن را بیک ضرب علی التحقیق دو پیکر

در اطراف ممالک قلعها داری بر آورده
همه بنیاد آن از سد ذوالقرنین محکمتر

رسیده قعر خندقهای آن تا ناف ماهی
گذشته سقف ایوانهای آن از گوشهٔ محور

ندیمان و دبیران و سواران و غلامانت
بانواع هنر پیوسته هر یک بهتر از دیگر

ندیمان همه فاضل دبیران همه عاقل
غلامان همه پردل سواران همه صفدر

یکی با فطنت نعمان یکی با لهجت سحبان
یکی با قوت رستم یکی با صولت حیدر

ز ترک

ز ترک و دیلم اندر لشکرت هستند مردانی
خروشان همچو پیل مست و جوشان همچو شیر نر

غضنفر جوشن و آهن پوش گردون توش لشکر کش
مصاف افروز فتح اندوز اعدا سوز جنگاور

بود تیغ و مور و شیر و کرکس را همه ساله
ز گرز و رمح و تیغ و تیرشان بر گنبد اخضر

شکسته مهره اندر سر گسسته چهره اندر تن
کفیده دیده اندر رخ دریده زهره اندر بر

که دارد از سلاطین و ملوک مشرق و مغرب
چنین پرداخته دولت چنین آراسته لشکر

خداوندا کنون باید نشاط باده فرمودن
که شد چون جنت المأوی جهان از خرمی یکسر

شکوفه بر سر شاخ است چون رخسارهٔ جانان
بنفشه بر سر جوی است چون جرارهٔ دلبر

سحاب گوهر آگین گشته نقاش گل ساده
شمال عنبر آگین گشته فراش گل احمر

کنون از لاله گردد باغ پر بیجاده گون مسند
کنون از سبزه گردد راغ پر پیروزه گون چادر

گهی آراستن بر گوشهٔ رود روان مجلس
گهی می خواستن بر نالهٔ رود روان مزهر

گهی صلصل کند در بوستان چون عاشقان ناله
گهی بلبل زند در گلستان چون مطربان مزمر

سرشک ابر در آگین فروغ نور مهر آیین
رسول ماه فروردین نسیم باد صورتگر

طراز حلهٔ سوسن بریسد طرهٔ سنبل
نماید چهرهٔ نسرین گشاید دیدهٔ عبهر

سمن را گه کند گردن هوا پر رشتهٔ لولو
چمن را گه کند دامن صبا پر تودهٔ عنبر

درین ایام یکساعت نباید بود بی عشرت
درین هنگام یکلحظه نشاید بود بی ساغر

الا تا صورت مانی بود افروخته سیما
الا تا لعبت آزر بود افراخته منظر

ز خوبان باد بزم تو چو صورت خانهٔ مانی
ز ترکان باد قصر تو چو لعبت خانهٔ آذر

قضا رای ترا تابع قدر حکم ترا خاضع
ملک ملک ترا فلک تخت ترا یاور

قوی شد دین پیغمبر صحی شد دولت ایمان — بشاهی کوست تاج این بمیری کوست فخر آن
شه فرزانه فرخ شه که زو هردم شود خرم — تمیزاک و اتابک را روان در روضه رضوان
همای دولت او را نشاید جز فلک کوکب — سرای دولت او را نباید جز فلک دربان
اگر گیرد تحرک صورت شیر از هوای او — چو پیسرغ از نهیب او شود شیر فلک پنهان
وگر در بیشه شیر نر ز شمشیرش براند بشد — شود ناخورده زخم بچگل شیر شادروان
گریزد دشت چیز از دشت چیز از ضرب وجودش — چو خواهد جام در مجلس چو گیرد تیغ در میدان
روان از شخص و فرق از دوش و زنگ از روی و جوشن از — در از دریا و زر از خاک و سیم از سنگ و لعل از کان
اگر بینند تیغ و تیر و گرز و نیزهٔ او را — بخواب اندر هژبر و مار و ببر و پیل ناگاهان
یکی را بفسرد زهره یکی را بترکد مهره — یکی را بگسلد گردن یکی را بشکند دندان
بدان وقتی که اندر صف گردان سپه گردد — بطارک برق نعره رعد باره ابر خون باران
شود بجز از مهابت بر نهنگ کینه کش — شود کوه از مخافت بر پلنگ خیره کش زندان
هوا از گرد سواران به تنگی چون دل عاشق — زمین از خون مکاران بسرخی چون لب جانان
شود از تیغ برنده هزاران قطره خون پیدا — جو اندر تخته مینا مرکب خرده مرجان
صهیل باده انگیخته هزاهز در دل انجم — نهیب حمله آورده زلازل در تن ارکان
بسان قبه کسری زمین از زیب لشکر — بشکل خانه مانی هوا از رایت الوان
شود شمشیر مینایی ز خون تازه چون بسد — شود گردون زنگاری ز گرد تیره چون قطران
ز آسیب خدنگ شه فرود آید ز ماهی مه — ز اوج چرخ پیروزه بموج بحر بی پایان
جو او مرکب برانگیزد ز بس خون کز عدو ریزد — ز هفت اقلیم برخیزد ندای من علیها فان

سنانش در

سنانش در میان گردد ببرش در پی دشمن — جو نجم اندر شب ظلمت چو رجم اندر پی شیطان
الا ای خسرو عادل اگر اسپت گه حمله — گذارد دست بر خارا نشارد پای بر سندان
باقبال تو زین گردد شکفته دوحهٔ طوبی — و ز انصاف تو زان گردد گشاده چشمهٔ حیوان
اجل را تیغ خون خوارت برزم اندر دهد قوت — امل را دست زر بارت ببزم اندر کند مهمان
اگر چون آهن پولاد گردد پیکر خصمت — هراس پاس تو گردد برو مانندهٔ سوهان
ز رشک آرزوی گوی و چوگانت بود دائم — قمر نازنده چون گوی و فلک خمنده چون چوگان
اگرچه تو نه از نسل سلیمان ابن داودی — وگرچه نیستی از نسبت موسی بن عمران
سمندت چون کند حمله تو باشی راکب صرصر — کمندت چون شود یاور تو باشی حامل ثعبان
باعجاز نبوت گر کنی چون انبیا دعوی — سمندت بس بود حجت کمندت بس بود برهان
ترا باید هر آنگاهی که نوشی باده در مجلس — مغنی زهره مه ساقی قدح پروین سپهر ایوان
ترا زیبد هر آن وقتی که جویی کینه در میدان — فرس گردون علم شعری کمر جوزا سپر کیوان
شود آنرا که در امر تو گردد لحظهٔ عاصی — شود آنرا که در ملک تو خواهد ذرهٔ نقصان
بچشم اندر شره ز روبین بجسم اندر عصب خنجر — بکام اندر زبان ناچخ بحلق اندر نفس پیکان
جوان بختا در آن مدت که رفتی سوی لشکرگه — بسعی دولت میمون بعون ایزد منان
چو از شاهان ترا تمکین زیاده دید ناچاره — زیادت کرد اقطاع ترا تا خواسته سلطان
ترا آن رفت بر لفظ عزیز آور به نیکویی — که وصف آن نداند کرد اگر زنده شود حسان
وزان پس داد تشریفی ترا کاندیشه ز نقشش — کند اوهام را عاجز کند افهام را حیران
بسان روت رویت همایون فال فرخ تر — بسان رایت رایت مبارک جهت عالیشان
ز بعد این بهر وقتی ترا از مجلس عالی — بود اقبال دیگر گون رسد تشریف دیگرسان

جمله

ایا خلق لطیف تو نشان رحمت ایزد / ایا ذات شریف تو دلیل قدرت یزدان

کنون چون فصل نوروزی به بهروزی و پیروزی / فراز آمد نشاط افزای و بزم آرای و جنت زان

ز لفظ مطربان خوش غزلهای سبک بشنو / ز دست ساقیان خوش قدحهای گران ستان

نباید داشتن خالی درین ایام یک ساعت / لب از راح و تن از راحت دل از روح و کف از ریحان

خدا اگر چه هستم بصورت غایب از خدمت / ز جور عالم جافی ز دور گنبد گردان

هوای تست چون رامش مرا آویخته در دل / ثنای تست چون دانش مرا آمیخته در جان

چو درج پر جواهر شد مرا از مدح تو دفتر / چو درج پر زواهر شد مرا از شکر تو دیوان

الا تا نرگس مشکین بروید در مه تشرین / الا تا لاله نعمان بخندد در مه نیسان

ز درد و رنج روی و اشک خصم و دشمنت بادا / چو چشم نرگس مشکین و جسم لاله نعمان

ندای فتح تو در گوش ملت باد پیوسته / ردای مدح تو بر دوش دولت باد جاویدان

ستاره با تو همواره موافق وار در بخت / زمانه با تو پیوسته متابع وار در میدان

مبارک باد بر تو عید قربان و جان بادا / که هر ساعت کنی عیدی بدخواهی کنی قربان

گهی چون بندگان خورشید در بزمت شده ساقی / گهی چون مطربان ناهید در جشنت زده دستان

ای شناختمی قیمت وصال ای ماه / مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه

کنون چه سود ملامت چو مبتلا گشتم / بدین قطیعت ناکام و فرقت ناگاه

شد از فراق تو لشکر که غمان دل من / از آنگهی که تو کردی نشاط لشکرگاه

مرا بجز غم تو نیست در جهان مونس / ترا بجز دل من نیست در سفر همراه

ایا ز عشق تو سرگشته دلبران سرای / ایا ز مهر تو دل بسته نیکوان سپاه

مرا ز هجر تو چو روی تست دیده سپید / مرا ز عشق تو چون موی تست نامه سیاه

گهی ز دیده ببارم در اشتیاق تو خون / گهی ز سینه برآرم در انتظار تو آه

دلم شد از دل سنگین تو چو دیده مهور / رخم شد از رخ رنگین تو بگونه کاه

گهی فلک قد تو چون بوستان بود خرم / گهی ز خد تو چون آسمان بود خرگاه

ز رشک قد تو همواره خیره باشد سرو / ز نور خد تو پیوسته تیره باشد ماه

ترا است غمزه خونریز و زلف عنبربیز / چو تیغ و خامه قطب الملوک فخر شاه

جمال نسل تمیزاک بن اتابک کو / جهان حشمت و گردون فضل و کعبه جاه

بلند همت شاهی که روز بزم او را / سپهر شاید ایوان و مهر باید گاه

فضای دولت او بیکرانه دریا ست / گزو گذر نکند وهم آدمی بشناه

بامر او همه شهزادگان نهاده رقاب / بمدح او همه آزادگان کشاده شفاه

وفاق اوست بشیر سعادت ناصح / خلاف اوست سفیر شقاوت بدخواه

از آن ز رنج و بلای کسوف و نقصان شد / هلال و شمس معاف و مصون گه و بیگاه

که این ببیرت رای بلند اوست منیر / که آن بصورت نعل سمند اوست دوتاه

ز جود لا نرود بر زبان او هرگز / مگر درا شهدان لا اله الا الله

ایا حسود تو در دست روزگار ذلیل / ایا وجود تو بر صنع کردگار گواه

گهر ز بهر سخای تو خیزد از احجار / در رز بهر عطای تو آید از افواه

نه آفتابی و هستی ممیز از امثال / نه کردگاری و هستی منزه از اشباه

نیاز پیش عطای تو منهزم گردد / چو پیش مغفرت آفریدگار گناه

اگر کنند کلاه و کمر غلامان زا / همه ملوک و سلاطین ز زر و از دیباه

متابعان ترا ز پیدا ز مجره کمر
اگر بخلق تو عفریت ننگرد یکبار
شود ز خلق تو این را لطافت حورا
مگر بنام تو در آب شد کلیم خدای
از آن قبیل که نشد نفس این ز غرق هلاک
بکوه و دریا گر بگذری گرفته بدست
شود پلنگ کشف وار در میان حجر
ایا مسخر حکمت زمانه بی تکلیف
نه پرورید چو تو روزگار هرگز نیز
کنون که بنده درگاه فرخت بجلی
بری شود ز همه رنجها اگر سوی او
چو زر ز سنگ و ستاره ز میغ و در ز صدف
ثنای تست همه آلتش درین خدمت
نه از هوای تو گردد روان او خالی
کنون که از جهة آنکه عذر واضح گشت
ز مدح تست بسا بالد طبع او تازه
همیشه تا سخن بهمن است در آفاق
نشسته باد بهمن موافقت بر تخت
ز جاه تو فضلا بر فلک فکنده بساط

مقربان ترا باشد از ستاره کلاه
وگر ببزم تو فرتوت بگذرد یکراه
شود ز بزم تو آن از طراوت برناه
مگر بیاد تو در نار شد خلیل الله
از آن سبب که نشد شخص او ز حرق تباه
حسام فتح فزای و سنان دشمن کاه
شود نهنگ صدف سان درون پشت سیاه
ایا متابع رایت ستاره بی اکراه
نیافریده چو تو کردگار هرگز شاه
بخدمت تو گرفت از ملوک دهر پناه
کنی بچشم عنایت کریم وار نگاه
چو شکر از نی و گوهر ز کان و نقره ز گاه
هوای تست همه آلتش بدین درگاه
نه از ثنای تو گردد زبان او کوتاه
بسوی کیف نیامد بخدمتت زهراه
چو از نسیم درخت و چو از سحاب گیاه
همیشه تا خبر بهمن است بهمن تست در افواه
فتاده باد چو بهمن مخالفت در چاه
به پیش تو امرا بر زمین نهاده جباه

منازعت سوی نار الجحیم یافته روی
چو نام تو مه روزه بعشرتی بر تو

متابعت سوی دار النعیم یافته راه
گذاشته تو بدین گونه صد هزاران ماه

همیشه قاعدهٔ دین کرد کار جلیل
سراج امت قطب الملوک فرخ شاه
شهی که دست و سنان و مثال و فکرت او
یکی عای مسیحا یکی عصای کلیم
ثری دولت او را ملک سزد دربان
صریر خامهٔ او خنجرست با تهدید
ضمیر او کندی آفتاب را تاریک
حسام اوست نهنگی که جان دشمن را
خدای کرد جان خواست کو بود بیمین
چگونه باسط ارزاق شد بدست جواد
ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسنده
بسا ذلیل که گشت از عنایت تو عزیز
ز طلعت تو شکفته شود روان دژم
بگرد غایت جاه ترا گمان معلوم
اگر شوند چو اصحاب فیل خصمانت
از آن منیر ترست از ستارگان خورشید

ممهدست بشمشیر شهریار اصیل
که ذو الجلال بعدلش نیافرید عدیل
بفضل و قدرت و قدر و اثر که تمثیل
یکی نگین سلیمان یکی یقین خلیل
چراغ همت او را فلک سزد قندیل
سفیر نامهٔ او لشکرست با تهویل
گر آفریدی یزدان ز بهر وی تبدیل
بدم کشد بر خویش از مسافت صد میل
معین عزرائیل و شریک میکائیل
چگونه قابض ارواح شد بتیغ سهیل
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از سجیل
بسا عزیز که گشت از عداوت تو ذلیل
ز مدحت تو گشاده شود زبان کلیل
بگرد آیت جود ترا خرد تأویل
شود ستارهٔ گردون حجارهٔ سجیل
از آن عزیزترست از فرشتگان جبریل

که این ز رای تو بردست مایهٔ تنویر   که آن دعای تو کردست عمدهٔ تهلیل

زمانه صدر بزرگ ترا نهد تعظیم   ستاره قدر بلند ترا کند تبجیل

شهاب رای ترا آسمان فخر مبین   سحاب جود ترا بوستان فضل فصیل

مخالف تو نگردد چو تو بجد و بجد   منازع تو نگردد چو تو بقال و بقیل

بها ندارد با سیم ساده سنگ سیاه   بها نیارد با مشک سوده ریگ مهیل

تبارک الله ازان مرکب تکاور تو   که روز معرکه از رخش رستمست بدیل

چو آب سوی نشیب و چو نار سوی فراز   چو خاک وقت مقام و چو باد وقت رحیل

ز حشمت تو سزد میخ نعل تو جوزا   ز همت تو سزد طرف ساز او اکلیل

کند ز تیر تو پیوسته مارگزه خورش   کند ز تیغ تو همواره شیر شرزه عدیل

غنی شود ز سحاب سخاوت تو فقیر   سخی شود ز صفات مروت تو بخیل

شد از تو شایع در شرع رسمهای حسن   شد از تو ظاهر در دین شعارهای جمیل

چنانکه کعبهٔ اعظم ز دست ابراهیم   چنانکه چشمهٔ زمزم ز پای اسمعیل

بدانگهی که جهان از غریو کوس نبرد   چنان شود که ز آواز صور اسرافیل

قضا نشاند یاقوت در کرانهٔ سیم   اجل فشاند شنگرف بر ستانهٔ نیل

شود بگونهٔ دریای خون زمین ز درو   نهنگ وار بجنبند نیزهای طویل

غبار ابر نمای و سوار سیل نهیب   حسام برق فروغ و ستور رعد صهیل

رجوم وار شتابنده تیرهای خدنگ   نجوم وار درخشنده تیغهای صقیل

چو عقل در سر مردان گزیده تیغ مقر   چو وهم در دل گردان گرفته رمح مقیل

بخون تازه شده چهرهٔ مجره خضیب   بگرد تیره شده دیدهٔ ستاره کحیل

بجسته

بجسته رمح میان وگشاده تیر دهان   بقصد جان مبارز ز حرص خون قتیل

بریده حلق یکی در مصاف زخم خفیف   شکسته وزن یکی در طوال گرز ثقیل

ز هیبت تو روانهای دشمنان از تن   بزینهار گریزند نزد عزرائیل

کند بچشم ظفر ضربت حسام تو آن   که کرده جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل

خدایگانا آمد مهی که مقدم اوست   مبشرت بحصول ثوابهای جزیل

گذشت مدت ایام خوردن باده   رسید نوبت هنگام خواندن تنزیل

مهی که موسم آن امت محمد را   سعادتیست عظیم و کرامتیست جلیل

خدای داد شرف بر شهور چندانش   که داد بر امرای جهان ترا تفضیل

ایا ز مدح تو نازنده سال و مه بجلی   چو مومن از فرقان و مسیحی از انجیل

مراد او همه آنست ازین جهان که کند   بسوی حضرت عالیت از هری تحویل

نهد بخدمت آن در که مبارک روی   چو حاجی که به بیت الحرم کند تعجیل

روان اوست بشکر نتایج تو رهین   زبان اوست بنشر مدایح تو کفیل

همیشه تا نبود ذره را مهابت کوه   همیشه تا نبود پشه را سیاست پیل

سعادت ازلی با ولیت باد رفیق   شقاوت ابدی با عدوت باد رسیل

زمانه بافته جسم موافقت را درع   ستاره تافته چشم مخالفت را میل

مه صیام چو نامت بفرخی بر تو   حسود تو چو مه نو ز هیبت تو نحیل

خجسته بر تو خزان و بپایان برگ رزان   ز فعل باد بزان دشمنت همیشه علیل

بارخی چون آفتابی ای مه پروین جبین   با بری چون یاسمینی ای بت نسرین تن

چشم من پروین فشان شد زان رخ چون آفتاب — موی من نسرین نشان شد زان بر چون یاسمین

زلف شورانگیز تو گر نیست با چشمم رفیق — چشم رنگ آمیز تو گر نیست با بختم قرین

این چرا از تاب همواره بخم باشد چنان — وآن چرا از خواب پیوسته دژم باشد چنین

هست همچون نرگس و لاله ترا چشم و لبان — هست همچون یاسمین سوسن ترا جعد و جبین

سوسنی با آب و زیب و نرگسی با ناز و شرم — لاله‌ای پرخنده نوش و سنبلی پر بند و چین

گر کنم بگفتار طبیبان ای عجب — زانگبین وز زعفران کو داروی لبهای حزین

از چه معنی هر زمان گردد فزون سودای من — زین رخ چون زعفران وزان لب چون انگبین

ای دو هاروت جهان سوز تو با سحر عدیل — وی دو یاقوت دل افروز تو با شکر عجین

این اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان — وآن امل را ترجمان چون دست خورشید زمین

فخر دولت نصرت اسلام ملت را شرف — ناصر فرمان ده دنیا امیر المؤمنین

پادشاه دادگر فرخ شه فرخ سیر — آن سراج امت و قطب ملوک و تاج دین

قبلهٔ نسل تمیزاک و اتابک کآورد — همتش را سجده کیوان بر سپهر هفتمین

دست او ابر درفشانست چون گیرد قلم — تیغ او برق درخشانست چون سازد کمین

از تف اینست بر روی فلک همواره تاب — وز نم آنست بر پشت سمک همواره چین

گرد از بیمش چو زندان و حصار و بند غل — گر کند بر عزم جنگ اندر خراسان اسب زین

قصر بر خاقان ترک و تخت بر دارای روم — طوق بر جیپال هند و تاج بر فغفور چین

ناصح او گر گزارد دست بر نار حریق — مادح او گر فشارد پای بر کوه حصین

این چو ابراهیم بنماید از آن [illegible] — وآن چو اسماعیل بگشاید از آن ماء معین

ای ز بیم تو مقوس پشت حسادت چو نون — وی ز جاه تو متوج فرق احبابت چو سین

صلح و جنگ

صلح و جنگ و مهر و کین عیش و موت و دین و کفر — طبع و جود و خشم و حلمت باد و آب و نار و طین

گاه تحریر صفات حسن بهای تو مداد — خون شود بر نوک اقلام کرام الکاتبین

گرچه موسی را عصا بود است اعجاز صریح — ورچه عیسی را دعا بود است برهان یقین

در سنان تست اعجاز عصای این عیان — در بنان تست برهان دعای آن مبین

ور نگینی داشت جم گر حرمت آن گشته بود — جن و انس او را مطیع و وحش و طیر او را رهین

هرچه در کونین موجودند جز ایزد شوند — بنده آنکس که نامت را کند نقش نگین

از نهیب تیر دلدوز تو گردد گاه جنگ — وز بلای رمح جان سوز تو گردد روز کین

زهره چون سیمرغ پنهان بر سر کوه بلند — زهره چون سیماب لرزان در تن شیر عرین

ای فریضه بر همه خلق آفرینت چون نماز — زنده کردی سنت پیغمبر داد آفرین

کردی اندر کیف تطهیری که هرگز مثل آن — کس ندیدست و نخواهد دید هم تا یوم دین

ساختی بزمی که شد زآرایش و آذین آن — چشم جوزا پر شعاع و گوش کیوان پر انین

گر زن حامل به آنجا بگذرد بر ناف او — همچو سیماب از طرب در اهتزاز آید جنین

فرخ آذینی که در فردوس اعلی مژده داد — مر تمیزاک و اتابک را بدان روح الامین

مطربان دلکش و خوش با نوای عندلیب — ساقیان مهوش و کش با لقای حور عین

بر فلک برداشته خورشید جام اعلی — بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین

در دل اعدای ملک تو زیادت کرد رنج — شادی تطهیر این شهزادگان راستین

مهر بوبکر و عمر کز صدق این و عدل آن — جان بوبکر و عمر شادست در خلد برین

این چو صدیق است ارباب شریعت را ملاذ — وآن چو فاروق است اصحاب دیانت را معین

خانه ارباب این را از معالی آستان — جامه انساب آن را از معانی آستین

تا نه بس مدت شوند اسلام و کفر اندر جهان — از حسام این ذلیل و ز سنان آن مهین
در مقام دولت این گردد چو اجداد مقیم — در مقام حشمت آن گردد چو اسلاف کمین
خدمت این را شود گیتی برغبت مستعد — همت آنرا شود گردون بطاعت مستکین
چشم دولت باد بوسه بر روی این وزیر — جسم ملت باد همواره ز رای آن سمین
ای قبولت گشته نجم را به پیروزی بشیر — وی مدیحت کرده طبعم را به بهروزی ضمین
هر کس از بهر نثار آورده پیش تو کنون — بدره زر عیار و حقه در ثمین
من فرستادم بدرگاهت بجای این و آن — خدمتی نغز و بدیع و مدحتی خوب و متین
گرد آن مجلس نیم حاضر علی کر الشمول — ور بدان درگه نیم ساکن علی مر السنین
یعلم الله گر ز شکر و آز منت بوده ام — فارغ اندر هیچ حال و خالی اندر هیچ حین
کثرت تقصیر من در خدمت از غفلت مدان — غایت تاخیر من در خدمت از غیبت مبین
زان که تاخیر و تقصیرم ز ضعف و عجز بود — ور گواه خواهی گواهم بس اله العالمین
گرچه از شعر منست اطراف گیتی پر ظرن — ور چه از فکر منست اکناف عالم پر طنین
در بهری باشم چو مهجوران نشسته روز و شب — از برانکه هستم با قناعت همنشین
جز ترا هرگز ز مخدومان نکردم بندگی — جز ترا هرگز ز ممدوحان نگفتم آفرین
نه ز دنیا کرده ام جز توشه حالی طلب — نه ز گیتی کرده ام جز گوشه خالی گزین
تا بود مشهور روند گور اندر اخبار و کتب — ذکر هامان بغیض و نام قارون لعین
دشمنت در آب حسرت باد چون هامان غریق — حاسدت در خاک محنت باد چون قارون دفین
بدسگالانت ز بدروزی چو اصحاب الشمال — نیکخواهانت ز بهروزی چو اصحاب الیمین
دوستانرا بزمگاهت غایت حسن المآب — دشمنانرا رزمگاهت آیت حق الیقین

ایا بوده حمال تخت سلیمان — به تیزی چو وهمی بپاکی چو ایمان
گهی موج بحر محیطت مرکب — گهی اوج چرخ بسیطات میدان
گهی باغ و بستان ترا زیب و زینت — که نقاش باغی و فراش بستان
ز من چون سلامی رسانی بدلبر — بمن چون پیامی گذاری ز جانان
مرا از نسیم تو زنده شود دل — مرا از شمیم تو تازه شود جان
ز تو باغ گردد شگفته بآذر — ز تو راغ گردد شگفته به نیسان
که از تو مزعفر شود روی صحرا — که از تو معنبر شود بوی ریحان
طمع دارم از تو که گر هیچ باشد — گذاریت بر ساحت مرو شهجان
دعا و زمین بوسی و خدمت من — رسانی بصدر سپهدار ایران
جمال ملوک و سلاطین عالم — امیر اجل قطب دین میر میران
مظفر لوایی مبارک تقاضی — که جمشید ملکست و خورشید کیهان
ز شمش موضع آرد همی نهمتش را — پدیدار شش چیز جبار دیان
گل از خار شکر ز نی عنبر از یم — زر از خاک در از صدف گوهر از کان
بود زآفت و هیبت تیغ و تیرش — همه ساله در بیشه و در بیابان
گرفته بچنگال در زهره ضیغم — نهفته بدنبال در مهره ثعبان
سنانش بتأثیر و دستش بقدرت — ضمیرش باعجاز و تیغش به برهان
چو چوب کلیم است و لفظ مسیحا — چو صدق خلیلست و مهر سلیمان
اگر چند سلطان بسی بنده دارد — چو کسری و چیپال و فغفور و خاقان

بحکم خصال پسندیدهٔ خود   گرامیش دارد چو فرزند سلطان
شرف را بجز رای او نیست مرکز   لطف را بجز طبع او نیست میزان
ز حرص کف و شوق میدانش دارد   قمر شکل گوی و فلک عطف چوگان
ایا در دهان و لب و چشم و دیده   حسود ترا ز آفت چرخ گردان
زبان گشته تیر و نفس گشته سکین   عصب گشته خنجر مژه گشته پیکان
ز آسیب تیغ تو باشند دایم   چو سیماب لرزان چو سیمرغ پنهان
پلنگ روان گاه در کوه بربر   نهنگ دژآگاه در بحر عمان
گر از دعوت نوح پیغمبر آمد   پدیدار طوفان ز بسیار باران
حسام تو هر ساعت از خون اعدا   رساند باوج فلک موج طوفان
مبارک دمی داشت عیسی مریم   منور کفی داشت موسی عمران
ولیکن فزونست اعجاز قدرت   جبین ترا زین یمین ترا زان
معادیت را گر شود پیکر و تن   بصولت چو آتش بقوت چو سندان
شود در زمان بر تن و پیکر او   هراس تو آب و نهیب تو سوهان
بیاکنده اند از برای نوالت   بسیم و زر و در و یاقوت ارکان
زمین را کنار و بحر را احشا   صدف را دهان و جبل را گریبان
ز چرخ است بهر موالیت نصرت   ز دهر است بهر معادیت خذلان
شود خاک تیره ز خلق تو عنبر   شود سنگ خارا ز لفظ تو مرجان
ایا در معالیت اوهام عاجز   ایا در معانیت افهام حیران
مرا گرچه هستند پیوسته طالب   ملوک و سلاطین ایران و توران

وگرچند

وگر چند دارند چون جان عزیزم   صدور و سران عراق و خراسان
نه تن داده ام در ثنا گفتن کس   نه دل بسته ام در طلب کردن نان
ترا بوده ام از همه خلق و هستم   دعاگوی و مدحت سرای و ثنا خوان
مراد من آن بود دایم ز گیتی   امید من آن بود دایم بیزدان
که در مجلس تو کنم جلوه روزی   عروسان این خاطر گوهرافشان
ولیکن خود از آن همی داشت بازم   که نام بدرگاه تو جز بعنوان
چو در دست عالیت کردند یادم   سزد گر نهم پای بر فرق کیوان
اگر باشدم چون بخدمت شتابم   بنزد تو تمکین و پیش تو امکان
کنم روح در خدمت تو هزینه   برم عمر در خدمت تو بپایان
وز آن پس بشعری رسانند شوم   زبانت بتحسین و دستت باحسان
مداحی تو بنمودند هر کس   تقرب ز فرزانگان سخن دان
ولیکن تو هرگز برغبت نکردی   بجز من کسی را تعهد از ایشان
پیمبر بسی مدح خوان داشت لیکن   از ایشان نظر بیش بودش بحسان
وگرچه بپیمود عالم سکندر   نبد بهره چون خضر را آب حیوان
چنین است حکم جهاندار باری   چنین است حکم خداوند منان
نه ارزاق گردد ز تعجیل افزون   نه اقسام گردد ز تأخیر نقصان
بسعی بلیغ و بعزم موکد   بجد عظیم و بجهد فراوان
مشیات سابق نگردد دگرگون   قضیات صادق نگردد دگرسان
ایا نامداری که هستا نداری   ببخشش چو حاتم بدانش چو لقمان

بده داد آنرا ز حسن عبادت　　چو عید آمد از خرمی داد بستان

الا تا بخشان و معنبر تن و سر　　بپوشند مردان که جنگ و جولان

امل بر سرت باد همواره معنبر　　ظفر بر تنت باد پیوسته خفتان

جهانت مسخر زمانت متابع　　سپهرت متابع خدایت نگهبان

بفر دولت میمون بفضل ایزد داور　　بفال اختر فرخ بسعی گنبد اخضر

همه عالم ز مشرق تا بمغرب کرد مستخلص　　معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که چون کوشد گاه خطبه نام او　　نباید جز ملک خاطب نشاید جز فلک منبر

بزخم تیغ بگرفت آن خداوند فلک قدرت　　بعون بخت بگشاد آن عدو بند ملک مخبر

دیار و شهر و بوم و خاک روم و ترک و هندو چین　　بلاد و ملک و مرز و حد شرق و غرب و بحر و بر

همی گفتند یکچندی منجم پیشگان کورا　　نماید آفتی گیتی رساند مکنتی اختر

ولیکن شد علی رغم بداندیشان بن دولت　　زمین رایت اعلی و صنع خالق اکبر

همه احکام شان باطل همه اقوال شان بهتان　　همه تنجیم شان ناقص همه تقویم شان ابتر

چه دانند اختر و گردون ز نیکی و بدی کردن　　که ماموریت این اشغال مخلوقیت این مضطر

بخاصه با خداوندی که گر خواهد بیک ساعت　　ز اختر بگسلد نیروز گردون برکند چنبر

چگونه ملک سلطان را بود تبدیل تا باشد　　بجای عقده و قبض و بسط و صلح و جنگ و خیر و شر

نصیرش ایزد باری ظهیرش دولت عالی　　بشیرش بخت فرخنده مشیرش میر دین پرور

پناه ملک و دولت پهلوان مشرق و مغرب　　که برهیج امیرانست قطب دین پیغمبر

خداوندی که بی احوال یوم الحشر در دنیا　　خلایق را برای العین بنمود ایزد داور

زبزمش

زبزمش روضهٔ رضوان ز قصرش غرفهٔ جنت　　ز خلقش سایهٔ طوبی ز دستش چشمهٔ کوثر

بود جاوید ابر از غیرت دست زرافشانش　　ز دُرم رخساره نالان زار رود ل پرتاب دیده تر

خلاف و مهر او پیرایهٔ بنیاد کفر و دین　　وفاق و کین او پیرایهٔ قانون نفع و ضر

از او آراسته همواره دین احمد مرسل　　وز او افروخته پیوسته ملک خسرو جعفر

چو چرخ از مهر و راز مهر فرق از تاج و باغ از گل　　چو جسم از روح چشم از نور مغز از عقل تن از سر

اگر گفتی از حلم و ضمیر و خلق و رای او　　سکون خاک صفوت آب و رقت باد و نور آذر

نبودی جرم این ساکن نبودی ذات آن صافی　　نبودی نفع این شامل نبودی نفس آن انور

ز تیر و نیزهٔ او روز و شب در کوه و در بیشه　　خروشانست مار صل جوشانست شیر نر

زبیمش کرده این مهره بدنبال اندرون مدغم　　ز سهمش کرده آن زهره بچنگال اندرون مضمر

حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت　　بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور

چو فعل شمس بر گردون چو وضع ابر در بستان　　چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر

بر اوج چرخ شیر و عقرب و تنین و کرکس را　　چو او گیرد بکف رمح و خدنگ و ناچخ و خنجر

ز نوک آن بدرد دم ز زخم آن بغیبد دم　　ز عکس این بسوزد تن ز بیم این بریزد پر

ز چرخ و ابر و خاک و ریح و خاره بحر و کرم و کان　　همیشه چو بسعی آن جوان بخت بلند اختر

نتابد خور نبارد نم نخندد گل نرخشد مه　　نروید بن نتابد فر نزاید در نخیزد زر

ایا میری که از گرز و سنان و تیغ و پیکانت　　بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و در

هزبر از اشکسته تن نهنگان را کفیده دل　　پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر

ز مهر جود و بذل گنج و خرج تو بود دایم　　ز دور چرخ و فعل دهر و اشک ابر و عکس خور

گریبان زمین پر زر کنار سنگ پر نقره　　ضمیر بحر پر لولو دهان کوه پر گوهر

بسان باطن لاله بشکل جامه سوسن / برنگ چهره خیری بلون دیده عبهر

بد اندیش تو از رنج و بلا و درد و غم دارد / سیه روز و سلب چاک و دو دیده لعل و روی اصفر

نگیرد گاه مدحت جز بنامت خامه بر کاغذ / نخندد گاه عشرت جز بیادت باده در ساغر

نه چون تو بود هرگز هیچ میری از بنی آدم / نه چون تو دیده هرگز هیچ چشمی تا که محشر

ازان هر روز سلطانت گرامی بر جهان دارد / که برویست دیدار تو هر ساعت مبارکتر

ز مهر و دوستی با تو چنانست او بحمد الله / که موسی بود با هارون و احمد بود با حیدر

نه بر تو هست مشفق تر کس از وی در همه عالم / نه وی را هست مخلص تر کس از تو در همه کشور

گر او پرده سرای و نوبت و کوس و علم دادت / چرا باید گران باشند بدخواهان تو غم خور

مگرشان نیست آگاهی که تو امروز اگر خواهی / باقبال شهنشاهی دهی صد شاه را افسر

خداوندا از آن وقتی که تو رای هری کردی / ستم را شد بریده پی کرم را شد گشاده در

ز آثار قدومت شد زمین چون جنت اعلی / ز اعلام سپاهت شد هوا پر آتش آذر

همه اهل هری هستند خاص و عام و مرد و زن / ز تو مسرور و خرم دل ترا مامور و خدمتگر

همی گویند همواره دعای ملک تو جمله / همی خواهند پیوسته بقای عمر تو یکسر

درین عزمی که کردی نیست جز نصرت ترا همدم / درین قصدی که داری نیست جز دولت ترا رهبر

چو عون کردگار و همت سلطان بود با تو / به بهروزی شوی آنجا به پیروزی رسی ایدر

اگرچه حصن تولک بر بلندی هست از آنگونه / که ساید بر جبای آن سپهر اندر بیچ دو پیکر

کنی بنیاد آن هامون بیک ساعت بدان شمشیر / کامیر المؤمنین حیدر بنای قلعه خیبر

ابا کشته ز مدح و آفرینت خاطر و طبعم / چو درج لولو لالا چو برج زهره ازهر

ازانگاهی که بر لفظ عزیزت رفت نام او / کشیدم رخت بر کیوان نهادم تخت بر محور

ز تحسین تو مشهور است شعر من بهر موضع / ز تمکین تو محضور است نام من بهر محضر

که از مدحت دهان من شود چون حقه لولو / که از شکرت زبان من شود چون غنچه عنبر

گر استحقاق من پوشیده ماند اندر هری شاید / ز بهر آنکه آگاهی ندارد این عجب شهر

نه کان از عزت گوهر نه کرم از زینت دیبا / نه نخل از لذت خرما نه نال از نعمت شکر

نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من / دعاگوی و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر

همی خواهم هوا از سر همی گویم دعا از دل / همی جویم وفا از جان همی خوانم ثنا از بر

ز مدح تو مرا خاطر ز مهر تو مرا باطن / ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر

چو گردونی است پر انجم چو بستانی است پر ریحان / چو دیبایی است پر صورت چو دریاییست پر گوهر

رقوم خدمتی خواندند هشت در مه روزه / عبارتهای آن زیبا اشارتهای آن دلبر

کنون نو خدمتی پیش تو آوردم باسباش / صنایع ساخته بیحد بدایع بافته بی مر

گر این خدمت چنانکه آمد ترا آید پسندیده / بنظم آرم ازین به صد هزاران خدمت دیگر

الا تا بندد از عرعر چمن زنگار گون کله / الا تا پوشد از لاله جبل شنگرف گون چادر

ز شادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله / ز دولت باد همواره سر تو سبز چون عرعر

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان / همت والا و قدر رفیع و امر روان

حصه میر بلند اختر شد از روزگار / بهره صدر نکو محضر شد از آسمان

بدر دولت شمس ملت نصرت اسلام کوش / قطب دین میر امیران و سپهدار جهان

میر عادل منکبه الا خداوندی که نیست / جز در اقبال قبولش انس و جان و انس جان

نیک و بد را مهر و کین او دلیل و رهنمای / دام و دد را تیغ و تیر او معیل و مهربان

در عطا بسط الیمین و در لقا طلق الجبین … در سخن عذب البیان و در سخا رطب اللسان

خامهٔ گوهرفشان او عمل را داعیه … نیزهٔ آتش‌فشان او اجل را ترجمان

گرفته بر پشه و وادی که حرب و قتال … عکس پیکان و فروغ خنجر او کهکشان

تیره گردد مهره اندر مار کی مار شکنج … بفسرد و زین زهره اندر پیکر شیر ژیان

سعیهای اوست ملت را به پیروزی دلیل … شعلهای اوست دولت را به پیروزی نشان

اندر آن مدت که او بر موجب فرمان شاه … از هری شد سوی تولک با سپاهی بیکران

کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و جنگ‌جوی … شیر جوش و درع پوش و سخت کوش و کاردان

بادپایان بگاه حرب هر یک جان نهاد … خیره دستان بوقت ضرب هر یک جان ستان

با فروغ شیر سیاه از تیغ شان در مرغزار … با خروج بار پیدا از تیرشان در آسمان

نارسیده بانگ کوس و بدان نا سنج حصار … نافتاده عکس تیغ او بر آن نا سنج مکان

چون سوی تولک روان شد لشکر منصور او … کوتوال حصن آن ببرید امید از روان

رایت او بود و او در زاویه انگه که خاست … از میان قلعهٔ تولک ندای الامان

قلعه بستند که هرگز کس بدان خاور نگشت … از سلاطین گذشته وز ملوک باستان

بر سر کوهی نهاده از بلندی چون سپهر … تنگ راهی ساخته آنرا چو راه کهکشان

عقل گردد گر کند در وی تفکر بسته‌مند … وهم گردد گر کند در وی تأمل ناتوان

نسر طایر گر شود فوق سموات العلی … برج آنرا دید نتواند مگر بر آسمان

در ثری پیوند ثریا و ر سمک پیوند سماک … گر کند در زیر پی از بامش نظاره پاسبان

تیر سیرت کرده بر ایوان آن بی کاه و گاه … چون شکاری کاو گردون گرفت و در دهان

موضعی بگشاد ازین گونه که یکساعت که بود … فتح آنرا یار صنع کردگار مستعان

لاجرم باشد چنین احوال او کو را بود … قوت رای بلند و قدرت بخت جوان

بعد از آن سوی کمند شد اندر مردی نمود … آنچه رستم پیش ازین ننمود یکذره از آن

غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند … آگهی یکبار دل برداشتند از خانمان

وز جوانب لشکری کردند جمع آنگه چنانکه … فیلسوفانرا شمار آن نگنجد در بیان

ساخته کار مصاف و باخته جان عزیز … تاخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان

مشتبه گردد اسامی بر ملایک گاه عرض … گر بود در عرصهٔ محشر خلایق بیش از آن

مرکبانی زیر زین پوینده چون باد سبک … سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران

در سپاه آمیخته و آویخته در یکدگر … گه گشاده آن کمند و گه کشیده این کمان

اهل عصیان را بدروزی از آن رانده قلم … خیل سلطان را به پیروزی اجل کرده ضمان

از شعاع تیغ هندی پشت هامون پر شرار … وز غبار بور تازی روی گردون پر دخان

کوسها با صور اسرافیل گشته هم مثال … روحها با دست عزرائیل گشته هم عنان

ز آرزوی خوردن خون تیغ بگشاده دهن … وز برای بردن جان رمح بر بسته میان

چون سیمغ اندر قمر تابان تیغ اندر کمر … چون بدو اندر شرر رخشان بگرد اندر سنان

از نفیر و نعرهٔ مردان فلک گشته ستوه … وز صهیل و حملهٔ اسپان سمک کرده فغان

کوه بر هامون ز هیبت مضطرب سیماب‌وار … نسر بر گردون ز حیرت محتجب سیمرغ سان

از تف شمشیر و زخون دلیران خشک و تر … موج دریای محیط و اوج گردون کشان

کرده از مرجان زمین را خون جاری پیرهن … داده از قطران هوا را گرد قیر طیلسان

گشته از میخ نعال مرکبان تحت الثری … گاو را چون خانهٔ زنبور در تن استخوان

نفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط … پایها دور از رکاب و دستها فرد از عنان

از نعال باره پاره خاره اند کوهسار
وز دم مار کشته تشنه همچون ارغوان

لشکر ایران و توران آخته و افراخته
تیغ هندی در ضراب و رمح خطی در طعان

تن نهاده بر قضای کردگار دادگر
جمله از بهر رضای شهریار کامران

پهلوان مشرق و مغرب نماینده هنر
نام او چون رستم دستان بمردی داستان

آب رنگ باد زخم و نار فعلش در یمین
ابر سیر و رعد بانگ و برق نعلش زیر ران

از سر شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانکه
از دم باد ست ریزان برگ در وقت خزان

تا بدانگاهی که از خون تر بن شبدیز او
شد به یکباره مرصع عیبه و برگستوان

طاغیان را کرده یکباره جدا از کام و کبر
یاغیان را کرده همواره بری از نام و نان

کرده ویران حصنهای غور سرتاسر چنانکه
در زمین کرد ایزد بچون ارم گورستان

پس به پیروزی و بهروزی به تولک بازگشت
نصرت او را ره نمای و دولت او را قهرمان

مهر و کینت خانه و پیمانه رزق و اجل
خشم و عفوت مایه و سرمایه سود و زیان

خسروا ایام را چون تو نباشد دوستدار
لشکر اسلام را چون تو نباشد پهلوان

تیغ تو بگرفت اطراف کمندش در دو روز
سهم تو بگشاد حصن تولک اندر یکزمان

ور ترا باید بیک ساعت کنی در روم و چین
همچو تولک قصر قیصر چون کمندش خان خان

تنگ شد چون چشمه سوزن جهان بر دشمنت
وز نزاری شخص می در روی چو تار ریسمان

گر ترا بینند شیر و اژدها یکشب بخواب
با حسام آبدار و نیزه آتش فشان

آن ز بیم این بمیرد چون ز بوی گل جعل
وآن ز عکس آن بسوزد چون ز نور مه کتان

گوئی از تلخی و تنگی و ز پرخی [?] و ز تن
بد سگالان ترا از هیبت تو جاودان

زهره مارست عیش و دیده سوزن دل
دانه نارست اشک و خانه مارست جان

از قدومت

از قدومت باز حاصل شد هری را چار صف
تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان

حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد
زینت سبع الطباق و زینت دار الجنان

ای ز بزمت رفته بر فرخ جنگ صوت چنگ باز [?]
وی ز جشنت رفته بر شعری نوای شعرخوان

گرچه دارم نامه شکرت نهاده بر کنار
ورچه بستم خامه مدحت گرفته در بنان

کی توانم مدح و شکر تو نبشت و گفت من
چون چنار و بید اگر گردم همه دست و زبان

زامتحان عالم جانی فی سلامت یافتم
تا ضمیر خویش را کردم بمدحت امتحان

فال فتح تولک و غور و کمندش کرده ام
اندران خدمت که روز کوچ برخواندم بیان

چون شد از بخت تو آن فال جمیل اکنون یقین
چون شد از سعی تو آن فتح جلیل اکنون عیان

دارم از یزدان امید آنکه باشم یاد تو
اندران وقتی که فرمایی خدم را ارمغان

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار
تا بود زرد از دم باد خزانی بوستان

باد احبابت را همواره سر سبز از هوا
باد اعدای ترا چون بوستان رخ زرد از هوان

ملک را رای تو عمده فتح را تیغ تو اصل
عدل را صدر تو مرکز جود را طبع تو کان

ناصحت را رخ شکفته چون سمن در نوبهار
حاسدت را دل کشفته چون چمن در مهرگان

شاد زی و داد ورز و راز پوش و مال باش
جام خواه و کام یاب و نام جوی و ملک ران

آنرا فلک ز اختر وارون امان دهد
وآنرا ملک ز دولت میمون نشان دهد

کو تن باختیار شب و روز بنده وار
در خدمت سپهبد شاه جهان دهد

فرزانه منکبه [?] که بتیغ بنفشه رنگ
از لاله خاک را که کین طیلسان دهد

میری که بر شمایل او آفرین کند
گر آفرید کار فلک را زبان دهد

هر دولتی که قاعدهٔ آن تبه شود
ترتیب آن بخامهٔ گوهرفشان دهد

هر دشمنی که سر بخصومت برآورد
تعریک او بخنجر کشورستان دهد

رای بلند او فلک المستقیم را
اندر جوار خویش بهشت مکان دهد

واندر مصاف جنگ اجل احسام او
از زخم خویشتن شفاعت امان دهد

گرد از سر زمانه برآرد نهیب او
گر یکزمان مخالف او را زمان دهد

گر خصم او جو دیو در آید بکارزار
چرخ از شهاب نیزهٔ او را سنان دهد

ای خسروی که خار بدست موافقت
از دولت تو بوی گل بوستان دهد

مدح تو صدق را جو شریعت بیان کند
مهر تو نفس را جو طبیعت توان دهد

با جود دست تو نفسی پای نم آورد
دری که بحر زاید و زری که کان دهد

تو پهلوان ملکی و فارغ بود ز خصم
شاهی که ملک را بجو تو پهلوان دهد

عزمت ز سنگ خاره جو موسی کشاید آب
جودت بشخص مرده جو عیسی روان دهد

ایمن بود ز تیر قضا هر که پشت را
گاه سلام پیش تو شکل کمان دهد

هر کس که با محبت تو دل قرین کند
او را سپهر دولت صاحب قران دهد

وانکس که خدمت تو کند یکنفس بطبع
او را خدای مملکت جاودان دهد

هر کو بشیر مردی رستم زند مثل
وقتی که شرح قصهٔ مازندران دهد

گر هیچ دست برد تو بیند بگاه جنگ
دل در خبر نه بندد و تن در عیان دهد

گر روبه ضعیف تقرب کند بتو
وی را پستاره هیبت پیل دمان دهد

هر کس که دل کنون نهد بر هوای تو
ناچار تن بعاقبت اندر هوان دهد

وآنرا که این سخن سبک آید بگوش او
گرز تو گوشمال بزخم گران دهد

شاها بر آن زمین که تو بر روی قدم نهی
آنرا خدای مرتبهٔ آسمان دهد

زین پس بیک دو هفته چمنهای باغ را
گردون جو بزمگاه تو فر جنان دهد

تا زاغ نوحه گر بضرورت مکان خویش
در بوستان بفاختهٔ شعرخوان دهد

جون طبع تو شکفته شود ارغوان بباغ
ساقی بدست تو جو می ارغوان دهد

ای مقبلی که گر بجمادی کنی نظر
آنرا بعنفر تو ملک العرش جان دهد

مداح مخلصت جبلی طبع خویش را
هر دم بمدح تو مدد امتحان دهد

خواهد که مدحت تو نویسد که ذو الجلال
او را بجای هر شره صیدی نهان دهد

بی مهر تو قدم ننهد هر که روزگار
وی را جو تو سعادت بخت جوان دهد

تا باغ و راغ را سلب سبز و لون زر
ابر بهار بافد و باد خزان دهد

بگذار صد هزار بهار و خزان بکام
تا هرچه کام تست ترا ایزد آن دهد

خداوندی که رایش گوهر اقبال را شد کان
عدو بندی که رسمش پیکر انصاف را شد جان

پناه لشکر ایران و توران شکبه میری
که قطب الدین یزدانست شمس دولت سلطان

سپهر و مهر داد و دین ابر و بحر جود و کین
اساس و راس عقل و عدل صدر و بدر انس و جان

سرافرازی که شیر ماده از آثار عدل او
همی ندرد دهان بچهٔ آهو نهد پستان

ز طبع او هنر خیزد بر آن سیرت که دُر از یم
ز تیغ او ظفر زاید بر آنگونه که زر از کان

نیاوردند در حلم و سخا و داد و دین او را
قرین افلاک و شبه ایام و یار اجرام و مثل ارکان

ز بیم خنجر بران او در بیشه سال و مه
ز نوک ناوک پران او در کوه جاویدان

بشکل نقطهٔ سیماب باشد زهرهٔ ضیغم
بسان خانهٔ زنبور باشد مهرهٔ ثعبان

شان او که طعن حسام او که ضرب   کمند او که بجنبش سمند او که جولان
شکافد کوه را سینه بدرد دیو را پهلو   ببندد چرخ را گردن بماند باد را حیران
مهنک کرده از لون غبار موکبش گردون   مشبک کرده از میخ نعال مرکبش سندان
کنند از بیم تیر او وداع افلاک را انجم   دهند از سهم تیغ او طلاق ارواح را ابدان
همیخواهند ارکان و فلک فرمان و دستوری   ز صدر او که جنبش ز رای او که دوران
پسر خواند از بنی آدم ترا شاهنشه اعظم   گزین کرد از همه عالم ترا زمانه کیهان
ز اقبال قبول او شدی در مدت اندک   سپهدار همه گیتی و سالار همه میران
از آن هر ساعتی بینی از اقبال دیگرگون   وزان هر لحظه یابی از و تشریف دیگرسان
اگر پولاد کرده باد داود و سلیمان را   بفرمان خالق داور و مامور ایزد سبحان
ز اسب شد و تیغ تیز گاه حمله و ضرب   ترا هم باد مامورست و هم پولاد در فرمان
ور از خارا پدید آمد ده و دو چشمه آب انگه   که زد اعجاز را بروی عطا موسی بن عمران
تو پیغامبر نه لیکن سنگ خاره گر خواهی   بنعل باره بگشایی هزاران چشمه حیوان
تو مرسل نیستی لیکن جو بر دشمن زنی آتش   بروید ز آتش تیغ جو آب لاله نعمان
ور ابراهیم بن آذر جو ماوا ساخت در آذر   بامر ایزد داور برست از طرف آن بستان
اگر در چرخ ثالث گیرد از بیمت عدو ماوا   و گر بر چرخ سابع سازد از جاهت طلب ایوان
شود منحوس از آثار نحوستهای این زهره   شود مسعود از انواع سعادتهای آن کیوان
اگر عکس فروغ تیغ و نوک تیز پیکانت   فتد بر گنبد گردون بروز جنگ ناگاهان
فرستد اژدها و شیر نزدیک تو در ساعت   برشوه زهره و ناخن برغبت مهره و دندان
بسا شیران گردنکش بسا پیلان گردون وش   همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان

کوکشتند از

که کشته شد از شمشیر و آسیب سنان تو   بسان نعش گرما به بشکل شیر شادروان
جو کرد تارک شاهان شهاب تیغ را گردون   جو کرد ناوک پران سحاب گرد را باران
درین موضع برانگیخته ز پیروزی یکی خنجر   دران موقف بر آورده ز بدروزی یکی ثعبان
ز خنجر قوت هر خنجر بتارک میل هر ناوک   بکینه رای هر سینه به پیکر قصد هر پیکان
توانی در میان صف ز کین دشمنان بر تف   گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان
قضا بر تیغ تو قبضه قدر در دست تو درعه   امل بر فرق تو مغفر ظفر بر شخص تو خفتان
روا دارد مخالف چون ترا بیند تقلب اندر   بر آتش نعل آب انجام باد آشوب خاک افشان
اگر در کام شیر شرزه یابد نفس او ماوی   و یا در حلق مار گرزه گردد شخص او پنهان
جو گشت اکنون سپردی جون دم خصمان تو عالم   جو گشت اکنون نبردی جون رخ اعدای تو بستان
باتش گرم باید کرد خانه جون دم عاشق   ز باده لعل باید کرد چهره جون لب جانان
گهی با دلبران مهوش مخوش ساختن خلوت   گهی از مطربان دلکش وکش خواستن دستان
خداوندا ز مدح و شکر و وصف و آفرین تو   مرا باشد همه ساله بفضل خالق سبحان
جو تیغ پر گهر خاطر جو ابر پر مطر خامه   جو درج پر درر دفتر جو درج پر غرر دیوان
نه تو بینی ز من مداح ملفق تر که حیث   نه من یابم ز تو ممدوح مشفق تر که احسان
تویی گاه عطا دادن مرا هم سیرت احمد   منم گاه ثنا گفتن ترا هم صنعت حسان
سزد از منت و شکرت بیان قمری و بلبل   بگردن در کنم طوق و بگردون بر کشم الحان
اگرچه کرده ام تقصیر چندان اندرین خدمت   که عذر آن بعمر نوح نتوان خواستن سالها
بمدحتهای پیوسته کنم تحصیل عفو تو   بمدحتهای شایسته کنم تمهید عذر آن
اگر گردند بخندی ز درگاه و ز صدر تو   نفورم عالم غدار و دور گنبد گردان

بدرگاه و بصدر تو رسیدم باز پیوستم / بفر دولت میمون بفضل داور منان
وگرچه پیش ازین مدت چنان بودم که گر بستم / کسی نام سفر بردی جهان بر من شدی زندان
ز بهر خدمت دارم رضا بر سختی غربت / ز شوق حضرت گشتم جدا از صحبت اخوان
اگر بینم کنون در حضرت میمون تو تمکین / اگر یابم کنون در مجلس والای تو امکان
نهد گردن مرا گردون برد فرمان مرا اختر / کند خدمت مرا گیتی دهد دولت مرا یزدان
الا تا باغ و راغ و شاخ و بیخ را گل باشد / فروغ و فر مهر و مه نسیم و بوی مشک بان
بطاعت باد همواره زمانه با تو در بیعت / برغبت باد پیوسته ستاره با تو در پیمان

چه جرم است این در آورده سر از دریای موج افکن / بکوه اندر دمان آتش بچرخ اندر کشان دامن
رخ گردون ز لون او بعنبر گشته آلوده / دل هامون ز اشک او بگوهر گشته آبستن
گهی از صنع او گردد بهشت شاخ در لولو / گهی از سعی او گردد سرشته خاک با لادن
بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه / بخندد و کرم بی شادی بگرید زار بی شیون
گهی باشد چو بر طرف زمرد بیخته عنبر / گهی باشد چو از لوح خم آهن بیخته چندن
زمین آرای گردون سای دود اندام آتش دل / شبه دیدار گوهر بار مینا پوش دیبا تن
ز لاله باغ را دارد پر از بیجاده گون رایت / ز سبزه راغ را دارد پر از پیروزه گون جوشن
گهی با مهر همخانه گهی با باد هم پیشه / گهی با کوه همزانو گهی با بحر هم برزن
بشوید چهره نسرین بتابد طره سنبل / بشنبد دیده نرگس بدرد جامه سوسن
چو راه مردم ظالم هوا از خشم او تیره / چو رای خسرو عادل زمین از جسم او روشن
مصاف افروز اعدا سوز شاه نیمروز انگیس / که در ملکت کافی کف و افی عهد صافی ظن

ملک بوالفضل بن نصرت خلف فرزانه تاج الدین / که برباید همی تاج از سر شاهان شیراوژن
زمانه بدسگالش را همیگوید که لا تفرح / ستاره نیکخواهش را همیگوید که لا تحزن
حسامش را دهد زهره بقدرت شیر گردنکش / سنانش را دهد بهره بر شوه مار دندان زن
بنان گردد ز تحریر قیاس جود او عاجز / زبان گردد ز تقریر هراس جنگ او الکن
نماند از تیر و گرز او بجز زر دلی تنها / عقابی نادریده دل هژبری ناشکسته تن
چو تازد رخش نگزیند بجز صف نبرد میدان / چو بازد گوی نپسندد بجز قوس قزح محجن
جلال قدر او بیحد صفات فضل او بیعد / عطای دست او بی مر سخای طبع او بی من
هدف گشت آسمان گوی خدنگش را که انداز آتش / نماید روی او گیسو هدف کردار پرروزن
ایا در پایه تخت زمانه ساخته ماوا / ایا در سایه بخت ستاره یافته مامن
بدانگه کز تخت ما شهد سوی غزنین یکی لشکر / همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن
ملک تایید دیو آیین فلک تاثیر کوه آلت / نهنگ آسیب شیر آفت جنگ آشوب پیل افکن
دلیرانی که از گردون بنوک نیزه سیاره / ربودندی چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن
مخالف جنگ را آمد برون با لشکر دیگر / چو شیران عرین بردل چو دیوان لعین پرفن
در آورده به پیش صف چو گردون زنده پیلانی / که گردونشان بوقت کین نیارد گشت پیرامن
چو کوه زفت شخص آور چو غول زشت حیله گر / چو باد تیز دریا بر چو پیل تند هامون کن
چو فر خام درم جوشان چو عفریت چو دون کوشان / چو تمساح دمان هایل چو ثعبان سیه ریمن
سپاهی از نژاد دیو و تو در جنگشان رستم / گروهی در نهاد خوک و تو در جنگشان بیژن
قضا در تیغ سیمابی نشانده ریزه مرجان / اجل بر درع زنگاری فشانده خرده روین
چو خواب اندر سر مستان گزیده تیغ تو موضع / چو دم اندر دل کردان گرفته رمح تو مسکن

اجل با حربهٔ نافذ قضا بر بارهٔ سابق / زمین در حلهٔ احمر هوا در کلهٔ ادکن

تو در قلب سپه کوهی ز بیران در آورده / تگاور تیز چون صرصر دلاور سخت چون آهن

ز نصرت در بر و در سر ز قدرت در کف خنجر / ز دولت بر سرت مغفر ز عصمت بر تنت جوشن

چنان رفت از کمان تو سوی دشمن همی ناوک / که گاه زخم سیاره ز گردون سوی اهریمن

چو شد رای همایونت قرین رایت اعلی / شد آثار اجل ظاهر شد اسباب ظفر مبین

بکشت از فر تو خسته ازین خونخوارگان کین / بکشت از زخم تو بسته ازان بیکارگان کین

زهی سهم بدیع تو عروس ملک را زیور / زهی رای رفیع تو چراغ ملک را روغن

هر آنند پیوسته ز پیکان تو مهر و مه / تن آسانند همواره ز احسان تو مرد و زن

درین وقعت پدید آمد که ناورد از بنی آدم / جو اهل سیستان هرگز نبرد لی یزد ذو المنن

ازان خصمت چو پرویزن ز دیده خون همی بیزد / که از تیر تو جسم او مشبک شد چو پرویزن

سزد نا امید دست بخت مسعود ترا یاره / سزد خورشید فرق رای میمون ترا گرزن

شده ز ارواح گمراهان هوا چون حلقهٔ خاتم / شده ز اجسام بی دینان زمین چون چشمهٔ سوزن

خداوندا اگر هستم بشخص از خدمتت غایب / ز جور عالم جافی زده در گنبد توسن

مرا حرز است پیوسته ثنای تو بهر موضع / هوا ورد است همواره دعای تو بهر مسکن

کنون نزدت فرستادم عروسی زنجی کورا / معالی هست پیرایه معانی هست پیراهن

زمانه از شرف وی را عصابه بسته بر جبهت / ستاره از لطف وی را قلاده کرده در گردن

گر او را بهره باشد ز اقبال قبول تو / شود خار مرادم گل شود زهر نشاطم من

اگرچه حال جانداری ز من بهتر فرا دانی / یقین دانم که چون گویند شرح حال من

ندای اختیار آید ز سوی حضرت عالی / مرا ناگه چو موسی را ز سوی وادی ایمن

الا تا در زمین لاله بروید در مه نیسان / الا تا در هوا ژاله ببارد در مه بهمن

ز مهرت باد چون لاله ز خنده چهرهٔ ناصح / ز کینت باد پر ژاله ز گریه دیدهٔ دشمن

فلک را عزم تو قدوه قضا را حزم تو عمده / اجل را رزم تو قارون جهان را بزم تو گلشن

بنعل کرهٔ ختلی حصار دشمنان بسپر / بنوک نیزهٔ خطی سپاه حاسدان بشکن

دلم از عشق آن دو زلف چو نون / مبتلا شد بمحنت ذو النون

همچو نونست زلف تو بر دو رخ / خال مشکین تو چو نقطهٔ نون

ای چو جانم دو نرگس تو نژند / وی چو بختم دو سنبل تو نگون

توبهٔ من شکسته این لب تو / پردهٔ من دریده آن افسون

چشم فتان تو کند هر روز / چون دلم صد هزار دل مفتون

غمزهٔ تو بود همه ساله / چون سر تیغ شاه تشنهٔ خون

ملک نیمروز تاج الدین / خسرو تاج بخش روز افزون

میر بو الفضل نصر کو دارد / رای پیروز و رایت میمون

پادشاهی که تیغ و خامهٔ اوست / فتح را اصل و جود را قانون

عادت اوست با هنر موصول / طینت اوست از خرد معجون

امر او را مطیع و منقادند / فلک تند و روزگار حرون

ای بداد و لطف چو نوشروان / وی بجاه و شرف چو افریدون

گر بحکم اشارت سلطان / بدر آری بری سپاه اکنون

لشکر تو برآورند دمار / ز آن گروهی نبهره ملعون

ور بفرمان نافذت نکشند | مامن خویش را رها مامون
گرد از خون او چو کان عقیق | پیش خیلت شوند خوار و زبون
لشکر غزنی و سپاه عراق | در کف تو حسام مینا گون
پس که جنگ با تو چون کوشند | دشمن عاجز و مخالف دون
ور جهان صد هزار خصم آرد | روز کوشش بحرب تو بیرون
ضربت خنجر تو از خونشان | دشت را در زمان کند جیحون
ور چو ذات العماد قلعهٔ اوست | از زر ناب و لولوی مکنون
خشمت آنرا فرو برد بزمین | همچو ذات العماد کن فیکون
وجه دارد نهاد بنیادش | صورت کوه و هیأت گردون
زخم شمشیر آب دادهٔ تو | کند آنرا بیک نفس هامون
تا فلک را بود مدار و مجال | تا زمین را بود قرار و سکون
بر فلک باد حکم تو نافذ | در زمین باد خصم تو مدفون
بود بر خیر صوم تو موقوف | باد بر یمن عید تو مقرون

ابر نوروزی علم بر گوشهٔ افلاک زد | وز خروش فاخته گل جامه بر تن چاک زد
آب خورده نسترن بر چشم نرگس خاک زد | لاله خیمه در جوار نرگس چالاک زد
وز غم عشق وی آتش در دل غمناک زد | زین قبل شد دل سیاه انگشت وار اندر برش
گر صبا در آستین یاسمین عنبر نهاد | ابر هم در بادبان ارغوان گوهر نهاد
در دهان لاله ژاله جوهر زاهر نهاد | نرگس لاغر زر زر بر کف یکی نهاد

زاغ چون داغ جدایی بر دل عبهر نهاد | تا بنفشه در سجود آمد به پیش افسرش
فاخته باره و بامی ساخته بر شاخ شد | کام لاله همچو آتش خانهٔ طباخ شد
از نهیب دی سمن چون در چمن گستاخ شد | تن ضعیف و عمر کوتاه و جگر سوراخ شد
از عماری گل چو بیرون آمد و در کاخ شد | گرد بستان بر سبیل هدیه دامن بر زرش
لاله دارد وصف زاغ و حمله صورت دوست | زانکه وی را ظاهر و باطن همه چون خون اوست
هست گلبن چون ثریا بوستان گردون اوست | مستی بلبل ز دیدار رخ میگون اوست
راست پنداری چنار از عاشق مفتون اوست | دستها یازیده تا گیرد به آغوش اندرش
هر شبی بلبل ز هجر یار بر جوشد همی | زآرزوی روی گل تا روز بخروشد همی
وز خروشیدن جهان بر خلق بفروشد همی | زین سبب همواره از مستی گران شد سرش
بر نوای عندلیب از پرده بیرون جست گل | وز طرب بی صبر شد چون عاشق سرمست گل
رغم نرگس را بعشرت بر چمن بنشست گل | صد هزاران توبهٔ دیرینه را بشکست گل
آمد از مرجان نهاده ساغری بر دست گل | وز سرشک خویش کرده ابر پر می ساغرش
گاه آن آمد که زاهد قلاشی کند | باعروسان بهاری باد چاشی کند
بر چمن گل را بدیده ابر فراشی کند | آسمان بر حلهٔ پیروزه نقاشی کند
بوستان بر جعد سجاده زر پاشی کند | فاخته کرده مذکر سرو کرده منبرش
تا چراغ لاله در اطراف باغ آمد پدید | دودهایی کز فروغ آن چراغ آمد پدید
بر گلوی قمری و رخسار زاغ آمد پدید | گر نه سودای گل او را در دماغ آمد پدید
از چه بر روی و دل او خون و داغ آمد پدید | وز چه معنی جامها شد پاره بر تن گسترش
هر کرا در سر ز رنج عاشقی سودا بود | یا نشان مفلسی بر حال او پیدا بود

یا ز بیداد زمانه طبع او شیدا بود
یا نشسته سال و مه در گوشه تنها بود

یا چو من مشتاق وصل دلبر زیبا بود
باده خوردن روز و شب باشد کنون اندر خورش

کرد دل من بسته آن ترک شیرین نغمتی
از رخ چون ماه او اشکم چو پروین نغمتی

در وفاداری مرا در عشق آیین نغمتی
از جفای او دلم پیوسته غمگین نغمتی

بر من اندر عشق او بیداد چندین نغمتی
گر به بوسه یابمی زان دو لب چون شکرش

از رخ او خیمهٔ من آسمانی دیگر است
ور ز قد او خوک من بوستانی دیگر است

بر رخش هر ساعت از خوبی نشانی دیگر است
زین قبل هر دم زدن با من بیانی دیگر است

حسن او را بی گمان هر لحظه آنی دیگر است
هر زمان بر عاشقان زآفت نازی دیگرش

گشت زلف شب نمای مشکسای آن صنم
شیفته نادیده هجر و نافته ناخورده غم

گاه پروین را کمند و گاه نسرین را علم
بر گل سوری زده از عنبر سارا رقم

سر بریده تن شکسته روی تیره قد بخم
هست گویی نسبت از بدخواه شاه صفدرش

آن یمین الدوله و دولت فزوده زو جمال
وان امین ملت و ملت گرفته زو کمال

آسمان و آفتاب آمد به تأیید و جلال
آسمانی بی نهایت آفتابی بی زوال

آن خداوند عدوبندی که باشد ماه و سال
بخت مولاه جهان مامور و دولت چاکرش

شد حسام دین و از وی دین و ملت نام یافت
شد علای ملک و از وی ملک سلطان کام یافت

هر کسی کاندر پناه جاه او آرام یافت
دولت جمشید دید و حشمت بهرام یافت

مشتری از روزگار وی سعادت وام یافت
از برای آن همی خوانند سعد اکبرش

بوالمظفر کاز ین او ظفر پیرایه گشت
مکرمت طفلست کاز همت او دایه گشت

رای او را آسمان اندر ازل همسایه گشت
زان مؤثر فعل صافی جرم و عالی پایه گشت

تا لوای او عروس ملک را پیرایه گشت
توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش

مهر اسماعیل خورشید تبارک بادگی
خسروی کو راست حزم ثابت و عزم زکی

مایه و پیرایهٔ فرزانگی و زیرکی
هست بر درگاه او دولت همیشه بشکی

در فصاحت وایلی و در سماحت برمکی
گر به ندی زنده گشتندی غلام و چاکرش

دهر لاف از جاه آن شاه فریدون وش زند
بخت او بر کعبتین کامکاری شش زند

در میان معرکه چون بانگ بر ابرش زند
حملهٔ او در دل سیارگان آتش زند

گر بلارک بر سپهر گردون گرد نکمش زند
ارغوان سیما شود رخسار چون نیلوفرش

ناوک وی را همه ساله هدف باشد قمر
زان همیشه با رخان پر کلف باشد قمر

روز و شب زان در نفیر و در اسف باشد قمر
تا به بزمش گاه جام و گاه دف باشد قمر

خواست تا فرمان ده اهل شرف باشد قمر
زان بلون کلک او باشد نهاد گوهرش

روز کین پنهان کند از بیم آن شاه دلیر
مهره در دنبال مار و زهره در چنگال شیر

از عطا دادن نگردد طبع او یکذره سیر
وز سخا چیزی نیابد در کفش جز خامه دیر

آور و پیکار کاز او صف بیجا بزیر
آن سپهر آبگون پیکان آتش پیکرش

کلک و تیغ او مکان و مرکز امید و بیم
این چو برهان مسیح و آن چو ثعبان کلیم

زخم این ریزد مدام و نوک آن بیزد شمیم
لعل بر صحرای نیل و مشک بر میدان سیم

زین مخالف در عذاب و زان موافق در نعیم
گشته حج از لطف این و عنف آن فرمان برش

قامت از خمیدگی چو کان اثر دارد فلک
بر سر از اکلیل تاج پر گهر دارد فلک

بر میان همواره از جوزا کمر دارد فلک
از مه نو کرد گردن طوق زر دارد فلک

در برابر خورشید تابنده سپر دارد فلک
پیش تخت و مرکب ایوان و صدر و خنجرش

چون نماید سرکشی نزاد در مصاف از کینه جبر
تیغ برقا و تیر ژاله کوس رعد و گرد ابر

در قفس‌ها شد ز قهر و در حرس باشد ز جبر
بر هوا پرنده بازو در زمین غرنده ببر

بشکند بال عقاب و بشکند ناب هزبر
بر ظلمها ز آفت شمشیر نصرت پیکرش

ای ردای مدح تو پیوسته در دوش فلک
وی ندای فتح تو پیوسته در گوش ملک

عز تو ناپستعاره جاه تو نامشترک
نفس تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز شک

تیر تو کوی زمین را دوخت بر پشت سمک
زان جهت قدرت ندارد بر تحرک جوهرش

چون کشف در سنگ خارا شد پلنگ از تیغ تو
چون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو

اختر از آیت بر گردون درنگ از تیغ تو
خون شود برق صواعق روز جنگ از تیغ تو

چرخ پیروزه شود بیجاده رنگ از تیغ تو
وز نهیب تو گسسته گردد از هم چنبرش

ای شده بارتبت سبع الشداد از تو طبش
یافته آرایش ذات العماد از تو طبش

هست در بیت الحرام اندر عداد از تو طبش
هست در گیتی چو دیده در سواد از تو طبش

چون مدینه فخر دارد بر بلاد از تو طبش
زان قبل کردند قبله خسروان کشورش

گرچه بود از جور گردون طبع مداحت نژند
در ثنای تو بجلیت نظم کرد این بیت چند

گر ترا این تحفه منظوم او آید پسند
حال او گردد چو سرو و زهره او گردد چو قند

خدمتی گوید بدیع و مدحتی سازد بلند
هر زمان در شکر تو طبع معانی پرورش

او ز شاهان جز بمدح تو زبان نگشاده است
گر همه عالم بامیدت فراغت یافته است

گرچه سوی خدمت درگاه تو نشتافته است
آفتاب فکر تو بر فکرت او تافته است

وز صنایع در سخن چندان بدایع بافته است
کآب مداحان برفت از خاطر چون آذرش

گر همه ترکیب چون لاله دهانم باشدی
ور چو برگ بید جمله تن زبانم باشدی

ور مفاصل

ور مفاصل سربسر چون نی بنالم باشدی
ور مداد از بحرهای بیکرانم باشدی

ور صحیفه از فضای آسمانم باشدی
ور قلمها باشدی در دستم از هفت اخترش

خویشتن را در ثنای تو مقصر دانمی
ور چه در وصف هنرهای تو در افشانمی

در بیان حمد تنهای تو عاجز ماندمی
ور مدیح تو نوشتن شمه بتوانمی

ور همه عمر از فصول آفرینت خوانمی
یک ورق نتوانمی خواند از هزاران دفترش

ای شه عادل بتار ملک تو جاوید باد
خنجر تو ملک را چون خاتم جمشید باد

مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد
نایب تو مشتری ساقیت خورشید باد

سایه درگاه تو سرمایه امید باد
وانکه خدمتکار تو باشد فلک خدمتگرش

تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
تا بود در آب صفوت تا بود در نار تاب

باد خصمت را کباب تیره و خشک و خراب
دل ز نار و سر ز خاک و لب ز باد و چشم پر آب

وانکه در عالم نخواهد این دعا را مستجاب
هر کجا باشد دعای نوح باشد همبرش

چند باشم در دعای منزل رعنا و رباب
روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و سحاب

همچو چنگم سرنگون و زار و نالان چو دوتا
تا بمالیدست گوشم دست هجران چون رباب

تا ز حسن دلبران کش جدا ماند این دیار
تا ز لعبتان خوش تهی گشت این جناب

آب چشم عاشقان نوحه گر در هجر شان
گرد چون طوفان نوح آن را همه یکسر خراب

بود چون باغ ارم همواره از نقش رخی
بود چون خلد برین پیوسته از حسن شباب

دل شدی از خوبی آن زنده چون نقش از حیات
جان شدی از خوشی آن تازه چون طبع از شراب

گر وطن گیری کنون در وی صبا یابی جلیس
ور سخن گویی کنون در وی صدا یابی جواب

که ز تنهایی در و دم ساز گردم با طیور / که ز شیدایی در و همراز باشم با ذباب
ای بسا شبها که من تا روز در وی بوده‌ام / با حریفان در نشاط و با ظریفان در عتاب
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
زار نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو / تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ غراب
دلبری کز عارض او آب و می گل برفت / در فراق روی او شد دیده من پر گلاب
بی زنخدان چو سیب چهره چون ماه او / لعل شد رویم ز خون و دل چو سیب از ماهتاب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید / لاله دارد ظریف و سنبلی دارد بتاب
سنبلش چنبر نهاد و نرگسش جنگ گذار / لاله شکرفشان و سوسن عنبر نقاب
این چو موی من بزنگ و آن چو بخت من بگیر / این چو اشک من بلون و آن چو بخت من بخواب
حلقهای زلف او بستند چون اهریمنان / برهم افتاده ز عکس آن رخان چون شهاب
بر شال دشمنان شهنشهم روز مصاف / از نشان مجد دین ایزد مالک رقاب
خسرو مازندران آنکه رسم و رای او است / ساعد دین را سوار و گردن حق را سحاب
شاه فرزانه محمد کز ملوک او را خدای / چون محمد را ز جمع انبیا کرد انتخاب
آن شهنشاهی که شد خورشید بر گردون خجل / از فروغ رای او چون تو ارث با الحجاب
همچو معن زایده دارد سماحت در مزاج / همچو قیس ساعده دارد فصاحت در خطاب
از عطای او شود زایل جو از نعمت نیاز / وز ثنای او شود حاصل جو از طاعت ثواب
دست گوهربار او شد مایه رزق بشر / تیغ گوهردار او شد عمده قوت کتاب
در ازل پیش از وجود آدم و حوا نبشت / آنکه با او هست موجودات عالم را مآب
برگزین دوستان او لهم دار السلام / برچنین دشمنان او لهم دار العذاب

گرزند بر خاک تیغ آبدار باد خشم / زآتش آن پیکر گاو ثری گردد کباب
ور دبیر از وصف جنگ او نویسد شمه / از فروغ آتش قلم خونابه گردد بر کتاب
دیده ماران گرزه تیر وی را شد هدف / سینه شیران شرزه تیغ وی را قراب
نیست جز شمشیر او خورشید گردون را ظفر / نیست جز تدبیر او عنوان منشور صواب
از خیال رمح و عکس تیغ او در کوه و دشت / وز نهیب گرز و بیم تیر او در دشت و غاب
بشکند چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ / بشکند بال هژبر و بگسلد بال عقاب
چند آن باره گردون نورد او که هست / بادپای آتش تحرک آب گردش خاک تاب
زهره طبعی مشتری فالی که زیبد گاه جنگ / از شهاب او را عنان و از هلال او را رکاب
بر زمین از رشک او پیوسته نالنده شمال / بر هوا از عین او همواره گرینده سحاب
باد با او حرکت مور و ذبابیت کند / جایگه در چشم مور و پویه بر پر ذباب
گه شتابد سوی پستی چون قضای آسمان / گه گراید سوی بالا چون دعای مستجاب
ای معین دولت سلطان برای ملک ساز / وی امین ملت یزدان به تیغ فتح یاب
در سپاهی که تو با دشمنان سازی نبرد / تا بنفخ صور از آن لشکر نگون خیزد سراب
گر بود با دوستان تو کثیف را اتصال / ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
نرم گردد چون فسک پشت این سنگ گران / تیز گردد چون حسک در کام آن در خوشاب
بر سبیل رشوت آرد پیش تو کاه طعان / بر طریق فدیه آرد نزد تو کاه فراب
رنگ چشم و گوش زاغ بال و مار پوست / گرگ شاخ و پیل نیش ببر چنگ و شیر ناب
زینت بزم ترا زاید ز آهو و صدف / حلیت گنج ترا خیزد ز غار او تراب
نافهای مشک خالص دانهای در پاک / بارهای لعل صافی تودهای زر ناب

در ستان تست مضمر صولت نار الجحیم — در بنان تست مدغم دولت حسن المآب

هم سلیمان و نه داودی و گاه پیره و نطق — راکب ریح الشمالی صاحب فصل الخطاب

اندران وقتی کز آسیب دلیران سپاه — ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب

کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش — تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب

هم بر آن سیرت که هنگام تجلی گاه طور — عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب

درع زنگاری تن الآید بشنگرف عقیق — تیغ مینایی رخ انداید بیاقوت مذاب

از شرار خنجر تو حق اعدای ترا — مالک دوزخ مدد خواهد بهنگام عقاب

ای ز پیکان تو پیوسته هراسان مهر و ماه — وی ز احسان تو همواره تن آسان شیخ و شاب

خدمتی پرداخت مداح تو در اوصاف تو — بیتهای آن متین و لفظهای آن لباب

گر ز گفت او ترا آید پسند این چند بیت — ظن او گردد مصیب و خصم او گردد مصاب

بعد ازین تا زنده باشد هر زمان مداح تو — حله بافد عجیب و تحفه سازد عجاب

بود غدری ظاهر او را از برای آن کنون — باز ماند از خدمت درگاه آن فرخنده باب

تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار — تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب

بدسگالان ترا یک دم زدن خالی مباد — سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم ز آب

همچو خیمه چاک دامن چون ستون بسته دهان — کوفته تارک چو میخ و تافته سر چون طناب

مجلست گردون و ساقی ماه و ساغر مشتری — حاشیه پروین و مطرب زهره و می آفتاب

نعمت تو باد پیوسته مصون از اختلال — دولت تو باد همواره معاف از انقلاب

سعد چرخ و نصرت ایام و فضل کردگار — سعی بخت و قوت اجرام و عون کردگار روزگار

متصل باشند همواره بملک پادشاه — متفق باشند پیوسته برای شهریار

ارسلان شاه ابن کرمان شاه بن داود کو — پادشاه نیکخواه و شهریار حق گذار

خسروی کز رحمت شاهان بود هر بامداد — درگه میمون او چون عرصه روز شمار

صد حسام آخته وز مجلس او یک پیام — صد سپاه ساخته وز لشکر او یک سوار

گردن خورشید را خم کمند او سحاب — شاید ار ناهید را نعل سمند او سوار

انوران گاه طلوع و گوهران گاه عمل — اختران گاه سپهر و آسمان گاه مدار

چار چیز آمد ای شگفتی چار آلت یافته — از حسام و کلک عدل و جود شاه کامکار

چشم نصرت توتیا و جسم دولت پیرهن — دوش ملت طیلسان و گوش نعمت گوشوار

خلق او بادیست کازانیست جز در آن نسیم — طبع او آبیست کازانیست جز دانش نگار

بر عقاب از بیم تیر او قفس گشت آشیان — بر هژبر از سهم تیغ او حرس شد مرغزار

قدرت تقدیر ساعت قوت اسلام نام — نصرت گردون گردان عصمت جبار بار

تیغ حکمش را نیام عقد جاهش را نظام — فرق بخشش را کلاه و شخص ملکش را شعار

با حسام او نیابد کس در اکناف بلاد — با سنان او نبیند کس در اطراف دیار

تا گرفته یک زمین تا شکسته یک سپاه — نادیده یک مصاف و ناگشاده یک حصار

زهره و مریخ و خورشید و عطارد را بود — آرزوی آنکه باشند از برای اشتهار

ساقی او روز جشن و کاتب او گاه عرض — مطرب او نزد لهو و حاجب او وقت بار

رخش او صرصر نشان و رمح او آذر فشان — تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار

کوه گشته زین شکوه و دیو گرده زآن غریو — ببر دیده زین هنر و مار جسته زان کنار

ای هلال دولت را بر سپهر احتشام — وی نهال همت را بر زمین افتخار

سعد چرخ و یمن برج تخت اوج و فیض نور | حلم بیخ و علم شاخ و فخر برگ و فضل بار

نیست بادست و دل طبعت ز سیم و زر و در | کوه را ثروت زمین را مایه دریا را یسار

پایهٔ تخت امل را وز بخششهای مرد | دستهٔ تیغ اجل را گاه کوشش دستیار

انجم و سیاره را هرگز نبودی احتراق | گر نرفتی ز آتش تیغ تو بر گردون شرار

بر زبان طفل بدخواهت چو آید در سخن | از نهیبت بگذرد اول سخن جز زینهار

چرخ گردان هست با کف الخضیب از بس که ریخت | خون خصمانت بدست خویشتن در کارزار

نحل ز انصافت حرب پیدا همی آرد ز زهر | نخل ز اقبالت رطب بیرون همی آرد ز خار

از نهیب نیزه و ژوپین و تیغ و ناوکت | سال و مه چون نقطهٔ سیماب باشد بیقرار

دیده اندر چشم باز و کرده اندر جسم پیل | زهره اندر ناف شیر و مهره اندر فرق مار

شد وکیل ناصح تو خازن دار السلام | شد رقیب حاسد تو مالک دار البوار

این بود آراسته از بهر آن پیوسته خلد | وآن بود افروخته از بهر این پیوسته نار

نار فعلی در عداوت آب طبعی در سخا | باد وضعی در لطافت خاک طبعی در وقار

گر بدین حجت ترا خواند کسی عالم رواست | زانکه در ذات تو موجودند ارکان چهار

تا ز آرزوی آنکه دیدار تو بیند ناگهان | وز امید آنکه در بزم تو گردد میگسار

که بود عبهر گشاده دیدها در بوستان | که بود عرعر کشیده پنجها در جویبار

ای خداوندی که نقش شیر شادروان تو | شیر گردون را تواند کرد اگر خواهد شکار

آمد آن فصلی که اندر جان و دل افزون کند | بلبل از شوق جفت و بیدلان از مهر یار

شد معطر برگ نسرین و مرصع شاخ گل | از نسیم مشک بیز و ابر مروارید بار

گاه چاشنی کند با ارغوان باد شمال | گاه نقاشی کند در گلستان ابر بهار

نرگس خوشبوی

نرگس خوشبوی دارد زر ساده در دهن | لاله خودروی دارد مشک سوده در کنار

که بخندد بوستان چون دلبر نوشاد خویش | که بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار

ظاهر گشته جهان رنگین که گویی آن عجب | گشت هر بیعی که در اجزای او بود آشکار

باغ چون سبع الشداد است از ریاحین پر نجوم | کوه چون ذات العماد است از شقایق پر نگار

گشت جیب راغ را گویی و لاله کرد زود | پر او در دل نهان و خون او بر رخ نگار

چون گل سوری کشاد از روی در بستان نقاب | بر چمن بگرفت نرگس را ز رشک او خمار

شد پر از زنگار گون حله ز سبزه بوستان | شد پر از شنگرف گون جامه ز لاله کوهسار

اندرین هنگام باید خواستن هر ساعتی | لاله گون می از کف لاله رخی در لاله زار

ای شهنشاهی که رایت یمن دارد بر یمین | وی جهانداری که بخت یسر دارد بر یسار

گرچه طبعم گاه وصافیت دریای محیط | ور چه نظم گاه مداحیت در شاهوار

وصف هیچ تو ندانم گفت و نتوانم نوشت | گر همه گردم زبان و دست چون بید و چنار

گر پسند آید ترا این خدمت با اختلال | ور قبول آید ترا این مدحت با اختصار

در ثنا و شکر و حمد و آفرین بعد از این | کرده از آثار فضل خالق لیل و نهار

طبع من آذر فروغ و نظم من عنبر نسیم | نطق من شکر مثال و کلک من گوهر نثار

تا ز نور ماه و عکس آفتاب آرد پدید | سیم و زر در کوه و در کان ایزد پروردگار

موی خصمانت ز محنت باد چون سیم سفید | کار احبابت ز دولت باد چون زر عیار

راح خواه و راحت افزای و ریاحین بخش باش | فصل نوروزی به بهروزی و پیروزی گذار

جاودان چون خضر ماند زنده نام آن شهر | گر بسر آمد ی چون ملک سلجوق شه ماند بسر

ز آسمان دین اگر ثاقب شهابی شد جدا
ور ز دیدار پدر محروم کرد او را قضا
خسروی کو را ملکشاه هست و سنجر جد و خال
بر جبین او ز مردی و جوانمردی نشان
گرچه دارد سال اندک هست چون اسلاف خویش
کوه با نعل سمند او نباشد مستقر
ملجا آزادگانست از کریمی و سخا
کوکب ناهید شاید گاه بزم او را سلاح
تا بدین مدت باقبال خداوند جهان
وز جلال احتشام و مرتبت او را سزد
چرخ دایر بر سر او افشاند ماه و مهر
جاه چو بازا شود درگاه میمونش ملاذ
گردد از رادیش نام حاتم طایی
وز پی تعظیم تاج الدین و دنیا می نهد
ای خداوندی که هنرمندی عدو بندی که تو
نور چشم آن خداوندی که وی را بنده اند
هست جسم نیکخواهی را بقای تو روان
طلعت میمون تو طغرای منشور رفیع
ناوک برندهٔ تو از سفیران قضا

هست گردون ممالک را جلال الدین قسیم
شهریار شرق و مغرب بست او را پدر
در همه عالم که دارد زین بزرگی بیشتر
بر نگین او ز پیروزی و بهروزی اثر
وارث علم علی و باعث عدل عمر
چرخ با رای بلند او نماید مختصر
مفتخر شه زادگانست از بزرگی و هنر
چشمهٔ خورشید زیبد روز رزم او را سپر
رایت وی را رسید بر انجم سیاره سر
آسمان ایوان و خورشید افسر و جوزا کمر
نسر طایر بر خدنگ او نشاند بال و پر
پادشاها تا شود قهر همایونش مقر
گردد از مردیش ذکر رستم سگزی هدر
تاج شاهی بر سر او پادشاه دادگر
پادشا اصلی و خسرو نسبت و سلطان گهر
خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر
هست چشم پادشاهی را لقای تو بصر
رایت منصور تو خورشید گردون ظفر
خنجر برندهٔ تو از مشیران قدر

این چو مرغی خانهٔ او سینهٔ پیلان مست
جو شوی با نور وقت صبح که سوی شکار
وز نهیب باز تو همچون کشف در کوه قاف
ای جوان بختی که از شکر مدیح تو مراست
گرچه من هرگز نرفتستم بخدمت پیش کس
خدمت تو کرد خواهم تا شود کارم بلند
نیست ملجایی مرا جز حضرت تو در جهان
تا شبه دارند خوبان در دو زلف پر شکن
از کدورت باد روز دشمنانت چون شبه
بر تو میمون و همایون همچو رای و رایت
بگذران در خرمی نوروز کامد بار او

وآن چو بازی طعمهٔ او زهرهٔ شیران نر
از فزع گوید ابلق آسمان این المفر
سال و مه سیمرغ باشد سر کشیده در حجر
نامه چون برج دراری خامه چون درج درر
از سلاطین معظم وز ملوک معتبر
مدحت تو گفت خواهم تا شود نامم سمر
نیست مقصودی مرا جز خدمت تو از سفر
تا شکر بارند ترکان از لبان دل شکر
وز حلاوت باد عیش دوستانت چون شکر
خلعت خالق خداوندی تو سلطان بشر
بود خواهد در جهان هر روز نوروز دگر

صنم

نوروز و عید و سبزه و عشق و سماع و می بهم
تا سوی صحرا تاخته دلها ز غم پرداخته
وقت صبوح از میکده مستان سوی باغ آمده
بر دوخته چشم خرد دیگر بخیت از دست خود
آنرا که یاری خوش بود یا مطربی دلکش بود
چون زین جهان بر هوس این نخواهد بود کس
کز دور آدم تا کنون دلها بسی کردند خون

خوبست ما را خاصه بر دیدار روی آن صنم
با دوستان در ساخته با یکدگر چون برد و یم
وز غایت شادی زده بر گوشهٔ کیوان علم
رسته ز بند نیک و بد جسته ز دام بیش و کم
می خوردن اکنون خوش بود خاصه بوقت صبحدم
می خورد باید هر نفس چندین چه باید خورد غم
آگه نشد یک کس که چون رفته است در قسمت قلم

فصل بهارست ای پسر برکن قدحها تا بسر | گر زمی نخواهد شد بسر یکدم زدن با همدم
شد چون کف موسی چمن شد چون دم عیسی سمن | شد خاک چون مشک ختن شد دشت چون باغ ارم
گل چاک زد جامه کنون قد بنفشه شد نگون | آلوده لاله رخ بخون چون دشمن فخر عجم
این دین یزد از انصیر آن ملک خاتون را وزیر | آن کافی صافی ضمیر آن والی عالی همم
صدر اجل عبدالصمد کز دولت او را مدد | اخلاق او پاک از حسد افعال او دور از ستم
در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و جنگش خیر و شر | در مهر و کینش نور و فر در حب و بغضش عیش و غم
چون تیر بگشاید دهان در مدحت انگشت زبان | گو چون کمان بندد میان در خدمت آن محتشم
آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع | ایام حکمش را مطیع اجرام بخشش را حشم
ز اسراف او در بذل مال از جود او وقت سوال | از دست او روز نوال از طبع او گاه کرم
فارغ شود معدن ز زر مفلس شود دریا ز در | خالی شود کان از گهر خالی شود گنج از درم
از گرد خنگ و نشان بر چهره مه جاودان | وز هیبت او آسمان همواره باشد پشت خم
سرمه کشد روح الامین در دیده کان حور عین | از گرد خاک آن جبین کو را بر آن آید قدم
از رشک دستش روز و شب غمگین بود بحر ای عجب | همواره باشد زین سبب نالان و گریان و دژم
با علم او سازند ره موران و کوران خوابگه | بر روی ماران سیه بر پشت شیران اجم
با سایلان گاه عطا با زایران وقت سخا | الفاظ او خالی ز لا احوال او خالی ز لم
گر داغ نهی بر پشت جهان مرغ و آهو را نهان | شهد سپید اندر دهان مشک سیاه اندر شکم
همواره باشد در خطر پیوسته باشد با خطر | از دشنش اوداج در روز جنگ آن [illegible]
زو حاسد آزار روز و شب در خشم و جسم و عرق و تب | پیکان مژه رویین چو سهب خنجر نفس الماس دم
پیدا شی بر طرف جبین پنهانش در نقش نگین | هر چه آن نمودی چون ز بیم موسی کف عیسی دم

ای کین تو

ای کین تو سوء العقاب ای مهر تو حسن الثواب | ای بزم تو حسن المآب ای قهر تو بیت الجرم
خشمت عدو را قهرمان رایت مطالع انس و جان | گویی که هستند این و آن چوب کلیم و مهر جم
لفظ تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن | رای تو چون نجم بدن طبع تو چون باغ ارم
دست ترا هنگام جود ابر بهار آرد سجود | از تو سخی تر در وجود ایزد نیاورد از عدم
تا عدل تو گشت ای عجب ایمن خلایق را سبب | شد جفت و دمساز چوب شد گرگ همزاد غنم
ای آسمان مولای تو خورشید خاکپای تو | ملک زمین بی رای تو باشد چو نخجیر بر وضم
شد صدر دین حالی بتو شد قدر او عالی بتو | شد ملک شه خالی بتو از فتنه چون نفت از ذدم
جاه تو بی اندازه شد دهر از تو پر آوازه شد | ملک از رسومت تازه شد چون باغ از آثار نم
اکنون که عالم گشت خوش می خور ز دست ترک کش | رخساره او ماه وش جراره او مشک شم
با قد چون سرو چمن با خد چون برگ سمن | با دیده چون چشم من دور از تو ما خود سقم
ای مایه فضل و هنر پیرایه جاه و خطر | خورشید احرار بشر جمشید اعیان امم
دارند احرار زمن از انعام و احسان چو من | در گردن انواع منن در خانه الوان نعم
گشت از قبولت نام من مشهور در هر انجمن | زانم برغبت داده تن در خدمت تو لاجرم
از گفته من گر رسند آید ترا این بیت چند | انجم ز گردون بلند آیند پیشم چون خدم
تا نار و باد و آب و خاک این هست تیز آن تابناک | این بردبار آن سهمناک از حکم یزدان بسم
از عکس این بارد شرار از روی آن خیزد بخار | از سر این آید غبار از طبع آن زاید ظلم
در جوف این مکنون ظرف با طبع آن مقرون لطف | معروف جرم این تحف موصوف ذات آن بنم
بادا ز مدار آسمان اعدات را در هر زمان | بادست و فرق و جسم و جان این چار گوهر گشته ضم
دلشان پر از نار عنا رخشان پر از آب بلا | سرشان پر از خاک فنا لبشان پر از باد ندم

در ست تو همواره مل حاصل غرضهای توکل
خار نکوخواه تو گل شهد بداندیش تو سم

فرخ همه ایام تو بر تخت بخت آرام تو
تا روز محشر نام تو بر نامهٔ دولت رقم

طبع تو نهمت را وطن قول تو حکمت را سنن
جاه تو دولت را مجن رای تو عالم را حکم

از کین و مهرت لم یزل بر حسب حکم ازل
حاسد ذلیل و مبتذل ناصح عزیز و محترم

زعید داد خبر خلق را طلوع هلال
بآخر رمضان و باول شوال

که روز عید نشاط طرفه زینت که هست
بقد چو عین بصورت چو ی بشکل چو دال

تبارک الله ازان طرفه صورتی کو راست
ز لاجورد بپ طوز کهربا سربال

کمان بری که فلک هست طشت فیروزه
فکنده در بن آن از زر کشیده خلال

فتاده گویی بر فرش نیلگون که رقص
ز ساق لعبت رقاص نیم خلخال

چنانکه گیری در زر حقه نعل ستور
چنانکه ماهی زرین ز در پروی غزال

چو ماهی بدن اندوده در غدیر کبود
بزر بخته و آورده سر سوی دنبال

چگونه رونق محراب گشت ازو باطل
چو دارد از خم محراب شخص او تمثال

نشان مذهب شادی می پرستان است و
اگرچه لاغر و زرد و دو تاست چون ابدال

چو جام زرین آمد پدید در و فتنه
که می خورند خلایق بجام ما لا مال

بران امید که چون روز عید جشن کند
بدان شراب خورد صاحب کریم خصال

نصیر الدین عز ملوک کو راست
فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال

ابو المعالی عبد الصمد که ننماید
چهار چیزش هرگز ز چار چیز ملال

ز نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سوال

مویدی که

مویدی که سخن را بیان او ست کمال
نظیر غری که سخا را بنان اوست مآل

زعدل او شده باز سپید جفت کلنگ
ز امن او شده شیر سیاه یار شگال

نه این فراز برد در هوا بدان چنگل
نه آن دراز کند در زمین بدین چنگال

برده باز ده بد خلق او روان در حین
ز خاره آب کند جود او روان در حال

مگر دعای مسیحست خلق او بصفت
مگر عصای کلیم است جود او بمثال

اگرچه از گهر آدم است چون ملکست
لطیف سیرت و نیکو لقا و خوب خصال

مگر که خلقت او را خدای شعبهٔ نور
بوقت فطرت آدم نهاد در صلصال

ز بهر تیر غلامانش بر فلک نسرین
همی کنند بمنقار پر جدا از بال

وگر بطبع اجازت دهد رکابش را
برآسمان کند از جرم خویش نور دوال

ز لفظ فایق او قاصر است در تنظیم
ز خط رایق او عاجز است سحر حلال

گرفت صدر ریاست بکون او رونق
رسید جاه وزارت بجاه او بجلال

ز جود او نه عجب گر شود چو بید و چنار
زبان و دست ز سر تا قدم تن سوال

سپهر آینه گون را ز رای او زینت
چنانکه آینهٔ زنگ خورده را اشمال

ایا ز فضل تو پیوسته بر حکایت عصر
ایا ز دست تو همواره بر شکایت مال

شدی سمر بهنر چون بجود حاتم طی
شدی علم بکرم چون بجنگ رستم زال

ز رایت تو چو مهر و ز رای تو چو سپهر
فروخت دولت روی و فراخت ملت یال

سفیر نامهٔ تو لشکر است روز مصاف
صریر خامهٔ تو خجست گاه قتال

شدست پایهٔ تخت تو مقصد اعیان
شدست سایهٔ بخت تو مرصد آمال

بجز تو از در رای زمان که ضم کرده ست
هدایت علما با کفایت عمال

بود بیان فصیحان بنزد لفظ تو نیست — شود زبان خطیبان بگاه نطق تو لال

چهار چیز ز بهر تنعم تو همی — ز چار جای بپیدا آرد ایزد متعال

عسل ز خانهٔ نحل و رطب ز باطن نخل — عنب ز سینهٔ تاک و شکر ز شیرهٔ نال

چهار چیز شود از چهار چیز تهی — چو دست تو کند آهنگ جود گاه نوال

صدف ز در ثمین و حجر ز لعل ثمین — زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال

زهی بدیع شمایل زهی رفیع همم — زهی لطیف معانی زهی شریف جلال

مرا بخدمت و مداحی تو ننموده — جواز نهایت اخلاص و غایت اقبال

شگفت نیست اگر تربیت کنی تو همی — مرا چنانکه سزد زان محاسن افعال

مرا بواعث جود تو کرده اند قبول — مرا دعوای مهر تو گفته اند بفال

بحضرت تو مرا در زیادتست محل — ز خدمت تو مرا با سعادت است وصال

که تو بجود و ذکا و سکینت و لطفی — چو آب و آتش و خاک و هوا و من چو نهال

ضمیر و خاطره دیوان و مدح من باشد — ز وصف و شکر و ثنا و مدیح تو مه و سال

یکی چو مرغ ریاحین یکی چو درج ظرف — یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل

نپرورید مرا در سخن زمانه نظیر — نیافرید ترا در سخا خدای همال

ترا ببذل مناقب متابعند اقران — مرا بنظم مدایح سخن ندا امثال

توئی ز مدحت من دیده صورت اعجاز — منم ز نعمت تو خوانده سورت الانفال

گذشته نثرم و شعرم ز نثره و شعری — در آفرین تو و مدح تو بقدر و جلال

زمانه گردن اقبال را قلاده کند — بر آن قصیده که من بر سرش نویسم فال

بپارسی و بتازیست نظم و نثر مرا — بشرق و غرب بسیر و ببر و بحر مجال

اگرچه پیشهٔ مداح جز طمع نبود — بنزد من طمعت از کبار اعمال

سبک تر آیدم اندر ترازوی همت — همه متاع غرور جهان ز یک مثقال

نورزم از پی اقبال خدمت اعیان — بگویم از جهت مال مدحت ارذال

نه در صدور تملق کنم ز بهر طمع — نه از بهر ملوک مذلت کشم ز بهر منال

کنم بگوشهٔ خالی کفایت از دنیا — کنم بتوشهٔ حالی قناعت از اقبال

به بند کیسه رضا دادم از عقیده دل — برو شبیت چه اکشنم از عشیره و آل

نه منشی است که بر تو همی نسیم لیکن — همی بنظم بگویم مجاری احوال

شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس — بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

بود ضعیفش اندر طبع کریم گردد گند — بریگش اندر دیو رجیم گردد ضال

سموم وار بود بادهای آن محرق — سموم وار بود خاکهای آن قتال

طریقهاش بتاریکی بل محشر — مضیقهاش بتاریکی دل دجال

ازان قبل که در آن ره بعز تو گفتی — که روضهای جنانند تودهای رمال

همی ز خار بعز تو رست برگ سمن — همی ز خاره بیمن تو زاد آب زلال

مرا ز خاصهٔ تو بود زیر ران فرسی — تنی چو کوه شمام و تنگ چو باد شمال

تکاوری که زمین از تحرک سم او — بود چو قطرهٔ سیماب دایم از زلزال

منقط از شرر کام او هوا ز شهاب — منقش از اثر نعل او زمین بهلال

نهنگ وار که پویه در شود ببحار — پلنگ وار که حمله برود بجبال

سرین گاو تری را چو خانهٔ زنبور — که در تنگ مشبک کند بنیج نعال

همیشه تا که بود بزمگاه مجلس را — ز بوی عود طراوت ز صوت عود جمال

باتش غضب دست قضا مخالف را … جو عود شخص بسوز و جو عود گوش مال

جو مهر بر طرف آسمان فخر بتاب … جو سرو در کنف بوستان ملک ببال

طرب فزای و روان پرور و فراغت جوی … سماع خواه تنعم کن و نشاط سگال

گهی شنیده رحیق مغانه با معشوق … گهی شنیده طریق ترانه از قوال

قدوم مروت فصل خزان و موسم عید … خجسته وقت مبارک طلوع فرخ فال

مباد عز ترا تا بروز حشر کران … مباد جاه ترا تا بنفخ صور زوال

ای خواب من ربوده بیاقوت پر شکر … وی تاب من فزوده بهاروت دلشکر

خیزد بگاه غمزه ز هاروت تو بلا … ریزد بگاه خنده ز یاقوت تو شکر

درد هر شبست از تو دل افگار من … در شهر خیست از تو جهان سوز زیر سر

آمد روانم از هوس عشق تو بلب … آمد جهانم از ستم هجر تو بسر

از گرمی عتاب تو ای ماه قندهار … وز سردی جواب تو ای شاه کاشغر

سردست روز و شب جو جواب مرا نفس … گرم است سال و مه جو عتاب مرا جگر

تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه … تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر

گاهی جو لاله ام ز وصالت شگفته روی … گاهی جو نرگسم ز فراقت فگنده سر

دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل … دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

دل گرم و باد سرد و غم افزون و صبر کم … رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

که بر رخ تو از کف موسی بود نشان … که در لب تو از دم عیسی بود اثر

این عین زندگانی و آن اصل روشنی … جون روی خوب لفظ خوش صدر نامور

عبد الصمد عزیز ملوک و نصیر الدین … کز عقل هست ناقله نسل بو البشر

نور و سرور چشم و دل حمزه و علی … آن مایه بزرگی و پیرایه هنر

ایزد نیافرید ز مادر نیاورید … همتای این سلاله و مانند این پدر

صدری که روز رزم ز رزم غلامانش از خطر … جون صف زنند جوق سواران بحرب در

اکلیل ترک قوس کمان ماه نو کمند … خود اکمر شهاب خدنگ آسمان سپر

هر که که او به بزم ندیمانش را سزد … جون می نهند جمع بزرگان بدست بر

ساقی قمر مغنی زهره قدح سهیل … مجلس فلک ندیم عطارد قنینه خور

گر بر کشف بچشم عنایت نگه کند … بر پشت او شود جو حریر از لطف حجر

ور در صدف بگاه سیاست نظر کند … در کام او شود جو زریر از فزع گهر

ای سیرت تو چشم لطف را شده روان … وی همت تو چشم ظفر را شده بصر

از آرزوی خلعت پای کمیت تو … گردد جو نعل او نصفت هر مهی قمر

گر در میانه سقر از بهر حرز تن … مدحت کنند طایفی و کافران زبر

گاه عذاب بر تن ایشان ز فر تو … جون آیت خلیل شود آتش سقر

در رزم جون برهنه شود تیغ از نیام … در بزم جون گشاده شود بندت از کمر

خلقی بخسپند جو مار از نهیب تو … جوقی برآورند جو مور از نشاط پر

از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند … بر مقتضای امر خداوند دادگر

در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل … در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر

گنجشک و مور و پشه و روباه بگسلند … گر در حریم جای تو یابند مستقر

منقار باز جره و خرطوم پیل مست … دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

روید بجای سبزه زر از خاک در بهار — گر بارد از سحاب کف بر زمین مطر
گردند اختران همه انگشت گر بود — بر آسمان ز صاعقه عزم تو شرر
ای صورت خجسته تو سوت کرم — وی رایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون که سرد شد جو دم عاشقان هوا — واکنون که زرد شد جو رخ بیدلان شجر
با دلبران مهوش و خنیاگران خوش — از دست ساقی کش دلکش شراب خور
خاصه درین بنای همایون که گاه وصف — اندر کمال آن شود اندیشه مختصر
فرخنده بقعه و مبارک عمارتی — در نیکوئی بدیع و ز پاکیزگی سمر
در روشنی جو رای شریف تو نادره — وز خرمی جو طبع لطیف تو مشتهر
با سقف آن سپهر بلندست مختصر — با صحن آن بهشت برین است مختطر
جون قصرهای قیصر و جون خانهای خان — اطرافش از بدایع و اکنافش از صور
فردوس بی اجازت رضوان رها کند — گر زند حور عین رسد از حسن آن خبر
هر شب پر از سرشک شود روی آسمان — گوئی بگرید از حسد آن همی مگر
دارند چار چیز بدان بدیه جای حسن — شایسته همه بمعالی ز یکدگر
ذات العماد زینت سبع الشداد قدر — بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
ای بسته جون جبل همه ساله باعتقاد — اندر هوای تو جبل بر میان کمر
شد خاطرش ز نظم معالیت بر نکهت — شد دفترش ز جمع معانیت پر فقر
جز حضرت تو نیست مرادش درین جهان — جز خدمت تو نیست مرادش درین سفر
او را سفر زجوش است بدیدار تو چنان — در خدمت تو یاد همی نارد از حضر
در مدحت ثنای تو طبع و ضمیر اوست — جون برج پر دراری و جون درج پر درر

زاقبال اوست آنکه گزیدست خدمتت — بر خدمت ملوک و سلاطین بحر و بر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را — اندر جهان کسی ز تو ندارد عزیزتر
تا عاج را نباشد بر ساج او توان — تا شیر را نباشد بر قیر او گذر
گوید در آفرین تو هر روز خدمتی — آراسته بگونه دیبا و شوشتر
اوصاف آن بدایع و الفاظ آن طرف — اوزان آن غرایب و ابیات آن غرر
تا با قضا بود حیل عاشقان هبا — تا با قدر بود حکم عالمان هدر
پیوسته باد بنده فرمان تو قضا — همواره باد بسته پیمان تو قدر
فرخنده بر تو عید بدیرفت از تو صوم — ایام را مواسم و اعیاد را بسر

ای قلم در دست تو جون در کف موسی عصا — وی کرم در طبع تو جون در لب عیسی دعا
این فزاید دوستانرا گاه الفت زندگی — وان نماید دشمنانرا گاه وحشت اژدها
در هنرمندی توئی فرزانه کار آگاه مله — در جوانمردی توئی آزاده کار معتقدا
صاحب ری از حشم زیبد ترا وقت هنر — حاتم طی از خدم شاید ترا گاه سخا
زانکه شمس اندر ازل همپایه رای تو بود — کرد دعوی از جوار آن بذات اصطفا
پیش حکم تو جو طبع تو سبک باشد زمین — پیش طبع تو جو حکم تو گران باشد هوا
ای ثنای تو شده حرز خلایق بر زمین — وی دعای تو شده ورد ملایک بر سما
دین یزد از نصیر و ملک خاتون را وزیر — در کفایت بی نظیر و در سخاوت بی ریا
ملک را رای تو جون شب را طلوع مشتری — خصم را عزم تو جون مه را بنان مصطفی
همت والای تو با رفعت ذات الحبک — طلعت زیبای تو با زینت شمس الضحی

هیبت تو حاسدان را چون شیاطین را شهاب / دولت تو ناصحان را چون ریاحین را صبا
نیست جز رسم تو عقد مکرمت را واسطه / نیست جز سعی تو چشم مملکت را توتیا
کرد نعل مرکبت را در سما روح الامین / چون بگردون بر شود گوید برغبت مرحبا
تا همی بارد سحاب و تا همی تابد شهاب / تا همی ماند تراب و تا همی روید گیا
باد جامت [illegible] باد قدرت بیکران / باد عزت بی زوال و باد عمرت بی فنا
مجلس تو کعبه و کف زمزم و حضرت حرم / زایران حجاج و سده ره صخره و درگه منا

ای میان بحر کرده با نهنگان آشنا / بر کران کوه بوده با پلنگان آشنا
بی بود اجرام را در حمله با تو اتصال / بی بود اوهام را در پویه با تو التقا
گاه جون جوشنده بحری که خروشنده هزبر / گاه جون پوینده ابری که جو گردنده هما
کرده از آثار سم نعل تو زیر زمین / هر زمان جون خانهٔ زنبور ماهی را قفا
در شب تاریک بر مویی کنی جولان چنانکه / کرده نتواند سمک زانکه بود در آب آشنا
جون بگردی آسمان کردار در میدان شود / همچو سرمه گرد بر زیر گامت آید آسیا
عاجزند از خفت پایت نجوم اندر مسیر / والبناء از سرعت گامت رجوم اندر فضا
در کم از یک لحظه هفت اقلیم را برهم زنی / گر عنانت را کند تاج العرب روزی رها
بو المظفر غالب بن شعلب آن صدری که هست / ملک سلطان را شهاب دین یزدان را ضیا
مهر و کین او مکان و مایهٔ نفع و ضرر / تیغ و کلک او مدار و مرکز خوف و رجا
رای او خورشید را شد در جلالت عالم / طبع او ناهید را شد در لطافت مقتدا
قول او خالی بود گاه سوال از لفظ لم / نطق او صافی بود وقت نوال از حرف لا

گرد ره بدخواه او را روشنایی آفتاب / در هوا اجزای آن منشور گردد چون هبا
حلم او را در سکینت نطق او را در خطاب / خشم او را در عداوت طبع او را در وفا
قوت خاک زرین و صفوت ماء معین / هیبت نار الیم و رقت باد صبا
از غبار این زمین و از بخار آن سپهر / از شرار این جحیم و از نسیم آن هوا
بر در میدان او گر گور یابد مستقر / بر سر ایوان او گر مور یابد ملتجا
بچه را در پیش این آرد بخدمت گرگ نر / مهره را نزدیک آن دارد برشوت اژدها
در یمین اوست ظاهر بینات المرسلین / بر جبین اوست باهر معجزات انبیا
امتی را جود این زنده کند وقت سوال / عالمی را نور آن روشن کند گاه لقا
سال و مه دمساز باشد با بنان او امل / روز و شب همراز باشد با بنان او قضا
این شرر بارد همی بر دشمنان گاه غضب / وان گهر بارد همی بر دوستان وقت رضا
سوی صدر و کاخ و رای و همتش دارند میل / گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کبریا
همچو آهن سوی مغناطیس و حربا سوی شمس / چون صدف سوی سحاب و کاه سوی کهربا
قصر او را در پناه است بزم او را در جلال / رای او را در کفایت قدر او را در علا
حرمت بیت الحرام و زینت دار السلام / قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی
این فزاید جون دم عیسی بن مریم حیات / وان نماید جون کف موسی بن عمران ضیا
در رسالت گر دعا بود دست اعجاز مسیح / در کرم داری تو آن کو داشت مضمر در دعا
در نبوت گر عصا بود دست برهان کلیم / در قلم داری تو آن کو داشت مدغم در عصا
ای سرافرازی که آرد هر زمان کیوان سجود / همت عالیت را فوق السموات العلی
از پی جود تو خیزد چار چیز از چار جای / زر ز کان سیم از جبل در از صدف لعل از [illegible]

زانجم تابان سپند حضرت بلندت را شرف / وز خم گردون سزد زین سمندت را جنا

گر شود با غدر دیو و مدر مه جهت شود / عزم و عزمت مهر جمشید و بنان مصطفا

زاید و آید ز فتح و بخت تو دایم همی / مایه دیبا ز کرم و اصل تو زی از کیا

ماندیمان ترا پیوسته باشد زین لباس / تا غلامان ترا همواره باشد زان قبا

گرچه شیبان عرب بودست مرفوع المحال / ورچه مهران عجم بودست ممنوع المحا

اختیار خاندان این تویی وقت هنر / افتخار دودمان آن تویی گاه سخا

ز آرزوی کلک و رشک اسپ تو مه بر فلک / سال و مه باشد بانواع تغیر مبتلا

روی او گه گه بسان نوک این گردد سیاه / پشت او هر مه بشکل نعل آن گردد دوتا

گر نهد در سایه قصر تو سیمرغ آشیان / گر کند بر پایه تخت تو آهو متکا

این بخارد دیده باز سپید اندر شکار / وآن بدرد سینه شیر سیاه اندر وغا

ای جوان بختی که دست عزم و پای حزم تست / آخته تیغ صواب و کوفته فرق خطا

هر غباری که رفت بر سپهر از موکبت / جبرئیل آید باستقبال و گوید مرحبا

قبه جمشید با قصر تو باشد چون حرس / چشمه خورشید با قدر تو باشد چون سها

صد هزاران گنج گوهر گر بیک پل دهی / از کفت هل من مزید آید بسمع او ندا

خدمت تو گسترانت را برات از فرخ / دولت تو چاکرانت را نجات از بلا

ای بسا گلگون چو شاخی بود بی برگ و نوا / شد بحمد الله باقبال تو با برگ و نوا

در همایون روزگار تو دعا با روز و شب / ایمنند از حادثات روزگار پر جفا

گر نبودی عدل و انصاف تو گشتندی همه / هم ز خاک پای جلا و هم ز نام و نان جدا

شکر یزدان را که نفس قرة العین حسن / یافت زان بیماری هایل باقبالت شفا

شد قدوم موکب میمون تو بر وی علاج / شد جمال طلعت مسعود تو او را دوا

ای سعادت کرده از فر تو با بختم قران / وی زیادت گشته از مدح تو با طبعم ذکا

من هوا خواه و ثنا خوانم دعا گوی توام / ور گواه خواهی مرا ایزد تعالی بس گوا

کس نه ممدوحان باستحقاق من همچون همی / پیش ازین تاریخ نفرستاد تشریفی مرا

در همه عالم تو فرمودی مرا تشریف و بس / بی وجوب حق و شرط خدمت و رسم ثنا

لاجرم تا زنده ام بی مدح تو دم نشمرم / ور دهد یزدان مرا چون خضر جاویدان بقا

اینت بری بی تکلف اینت مدحی بی عوض / اینت خلقی بی تکلف اینت جودی بی ریا

ور کنم در مدح تو من صد هزاران بیت نظم / هم نباشد صد یکی را آنچه تو کردی جزا

گر تو فرمودی مرا صد خلعت از بعد تیغ / از مکافات و جزا بودی نه احسان و عطا

آن بود مکرم که باشد نعمت او موتنق / وآن بود منعم که باشد منت او مبتلا

تا بود در خدمت خالی نمانم لحظه / دل ز اخلاص و زبان از مدحت و جان از هوا

وز بیان و شخص من زین پس نگردد منفصل / خامه از مدحت بری جامه از مهرت جدا

هر که باشد براو با من جنان بی واسطه / شکر من باشد همی در حق او بی منتها

هست در تنزیل بر تصدیق این معنی دلیل / آیت ان لیس للانسان الا ما سعی

تا همی از گوشوار و توتیا گردد فزون / گوش را حسن و جمال چشم را فر و بها

باد نعل مرکبت گوش فلک را گوشوار / باد گرد موکبت چشم ملک را توتیا

تا صحت با تاج و گنج و جاه شد بادرد و رنج / تخت این فوق الثریا بخت آن تحت الثرا

آسمان خدمتگر تو در رواح و در غدو / اختران فرمان بر تو در صباح و در مسا

ای بت هاروت چشم و دلبر یاقوت لب / خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بوالعجب

پر شکر یاقوت تو آورد کار من بجان / دلشکر هاروت تو آورد جان من بلب

که برافروزم همی در صحبت تو از نشاط / که بفرسایم همی از فرقت تو از تعب

هست گویی صحبت تو آفتاب و من نبات / هست گویی فرقت تو ماهتاب و من قصب

ای ز بند لولوی خوشاب کرده حجاب / وی ز سنبل لالهٔ سیراب را کرده سلب

سنبلی کان آفت آزاد کار اسند سبیل / بستدی کان راحت دل داد کار اشد سبب

خرج دلبندت کند سحری بهر غمزه عیان / لعل پر قندت کند جانی بهر بوسه طلب

که مرا جارهٔ تو شب پدید آرد ز روز / که مرا چارهٔ تو روز نماید ز شب

دارم از روز و شبت سر پر ز خاک و جامه چاک / روز و شب بر در که میر اجل تاج العرب

دین یزد از اصفیا و ملک سلطان از اشهاب / بو المظفر غالب آن کافی کف عالی نسب

سرورانی گوهرت گاه لطف و گاه منفعت / جون ملک زیبا شمایل جون فلک و الانسب

همچو از گردون قمر تابد ز رای او شرف / همچو از دریا گهر زاید ز طبع او ادب

زهره دارد پیش او شیر عرین روز مصاف / زهره آرد نزد او چرخ برین روز طرب

در ازل ایزد نهاد از بهر استمتاع او / نحل را در سینه شهد و نخل را در دل رطب

گر سرانرا افتخار و اشتهارست از خطاب / ور جهانرا اعتزاز و افتخارست از لقب

اعتزاز او بخدمت اعتزاز او بجود / افتخار او بجد و اشتهار او باب

ای بنان راد تو گوهر فشان وقت رضا / وی سنان تیز تو آذر فشان گاه غضب

پشت هامون از نعال مرکبت پر روی ماه / روی گردون از غبار موکبت جون پشت ضب

گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر / ورچه مهران در عجم بود از بزرگان منتجب

افتخار گوهر شیبان تویی گاه شرف / افتخار دودهٔ مهران تویی گاه حسب

دشمنانت را شود زوبین بچشم اندر مژه / حاسدانت را شود سکین بجسم اندر عصب

خلق تو بادیست چون عشرت کنی ز طیب النسیم / خشم تو ناریست چون وحشت کنی ذات اللهب

سال و مه در پیشه نفس شیر گرد ز کشش بود / از نهیب شیر شادروان تو ماخوذ تب

نیکخواهان ترا از چرخ بهر آید عطا / بدسگالان ترا از دهر بهر آید عتب

از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر / وز پی بذل تو از خارا همی زاید ذهب

درع و تخت و بنده دارند صحیح و خصم ترا / پرورید ارکان حدید و آفرید ایزد خشب

پیش ایشان سجده آرند از تعالی در نکهت / التجا سازند گور و پشه و مور و جرب

جره باز اندر هوا و گرزه مار اندر جبل / زنده فیل اندر فلاه و شرزه شیر اندر قصب

ای جوانبختی که از اوصاف خوب تو بود / همچو ادراج جواهر دایم ادراج خطب

چون هوا تاری شد از ابر سیاه تندبار / چون زمین خالی شد از گلهای خوب منتخب

کرد باید خانه اکنون گلشن از نار حریق / کرد باید خرگه اکنون روشن از نار عنب

آتش برنده را چون زهرهٔ زرین ببر / با درخشیدن ازان حرب تنین غبب

در مه شوال و ذی القعده ملامی کن هست / هرچه فایت شد ترا در ماه شعبان و رجب

تا کنم در خدمت تو عشرتی اکنون که هست / در دلم بیمار عشق و در تنم درد حرب

تا بصورت نیست سیم ساده هم شبه / با دو جسم دشمنت نار حوادث را حطب

بزم تو از ساقیان مهوش کش پرنگار / جشن تو از مطربان دلکش خوش پر شغب

بخت تو خیمه زده بر اوج گردون برین / خصم تو غرقه شده در موج دریای تعب

روزه و عید تو مقبول و همایون و ترا — حافظ از آفت خدای و حاصل از داد ارب

نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد — هر آنکو را ببیند کی دل اندر سیم و زر بندد

طمع باید برید از جان شیرین چون من آنکس را — که بیهوده دل اندر عشق آن شیرین پسر بندد

کهی از مشک زلف او حمایل در گل آویزد — کهی از قیر جعد او سلاسل بر قمر بندد

ز عشق او جهان بر من شود چون حلقهٔ خاتم — چو زلف او ز عنبر حلقه اندر یکدگر بندد

چو تیر و چون کمان گردم دهان باز و قد خمیده — چو آن مشکین زره عمدا بر آن سیمین سپر بندد

شود چون شمع زرین روی من زیرا که از سوز دل — هر آن کو دل در آن شمع تبان کاشغر بندد

کهی خونم بدان زلف دوتای پرشکن ریزد — کهی خوابم بدان چشم سیاه دلشکر بندد

بدان زنجیر مشکین عشق شکرین همچون — دل من صد هزاران دل بروی خشتر بندد

از آنم چون گل و نرگس سلب چاک و سر افکنده — که او بر سوسن تازه همی شمشاد تر بندد

شود چون شکر از آب و چو مشک از آتش انگه دل — در آن زنجیر پر مشک و عقیق پر شکر بندد

که از سنبل حجابی بر فراز پرنیان پوشد — که از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد

ز شوق روی او آید ز گل هر سال پیدا گل — چو چندی روی او از شرم آن بار ثمر بندد

عزیز آنکس بود نزدیک خاص و عام کو خاطر — چو من پیوسته در مدح عمید نامور بندد

اثیر الدین امین الملک زین الدوله صدری ان — که بر درگاه او دولت میان هر روز در بندد

ابو منصور نصرت آن علی کز آتش رایش — اجازت آسمان در پیشش از جوزا کمر بندد

چو مه ز انگشت پیغمبر چو بشکافد همت — اگر دو راز تو گاه خشم وهم اندر حجر بندد

جهانی با کمالات و نباشد عقل آن کامل — که همت با وجودش در جهان مختصر بندد

در ارحام از برای کثرت اتباع او دایم — همی از نطفه ماهی مهین ایزد صور بندد

سمند او چو آرد حمله فرق فرقدان ساید — کمند او چو گردد حلقه حلق شیر نر بندد

خیال هیبتش در دست شمشیر اجل گیرد — همای همتش بر پای منشور ظفر بندد

فلک امید بست اندر دوام عمر او چونان — که دریا وهم در نیسان صدف دل در مطر بندد

شود آتش بر ایشان چون بر ابراهیم بر ریحان — اگر گاه کرم همت در اصحاب سقر بندد

بدین اندر همی ز علم ترتیب علی سازد — بملک اندر همی از عدل آیین عمر بندد

اگر آن مهتر از بهر هوای نفس جان و دل — در انواع ملاهی در آلای بطر بندد

خرد وی را بر آن دارد همه کاندیشه و همت — در اسباب معالی و در ارباب هنر بندد

بجای عزم پیوسته همه فرق قضا کوبد — بدست حزم همواره همی پای قدر بندد

الا ای نامور صدری که توقیعات کلک تو — تفاخر را همی روح الامین بر فرق سر بندد

بود بر بینات زرین عماری دار اقبال و مه — بطمع آنکه موکب دارت او را بر حصر بندد

اگر آن مرتبت وی را شود حاصل ز رشک او — نقاب شرم دست آسمان بر روی خور بندد

هر آن شاعر که یک ره مدح تو گوید بود کاره — گر آن پس خاطر اندر مدح سادات بشر بندد

چو گردون بسیط آمد گر ارای زمین خیزد — چو دریای محیط آمد گرا دل در سمر بندد

اگر گوری ستایش را دهان پیش تو بگشاید — و گر موری پرستش را میان پیش تو بر بندد

یکی در حشمت تو شرزه شیر از زبون گردد — یکی در دولت تو گرزه مار از زهر بر بندد

نگردد از فنا معزول جاویدان حواس آن — که از بهر مدیح تو حواس اندر فکر بندد

زمانه خامهٔ مدحت سلب را در میان گیرد — ستاره نامهٔ فتحت شرف را بر بصر بندد

بجود ار چند مشهور است حاتم هر که جود ترا — به چندین و عجب آید که وهم اندر خبر بندد

شود بار سپید او را زنا ید تو خدمت شکر / اگر تیهو مثال عالیت بر بال و پر بندد
بحلم ار چند ندگورست اخف مرکب حلمت / ببیند زو غریب آید که وهم اندر حجر بندد
ایا در نظم مدحت بسته طبع من جنان فکرت / که علا بد جمله اندیشه در اوقات سحر بندد
که احسانت بدایع را در اسباب طرب بندد / که اوصافت روایع را در ابیات غرر بندد
کنون پرداخت مدح چون عروس ساحت گورا / بگردن بر نشاط عقدهای پر گهر بندد
بر آن منوال کاستاد تقدم لامعی گوید / ز تیره شب همی پرده بروی روز بر بندد
الا تا ابر بارنده ز در و لعل و پیروزه / قلاید در مه آذار بر شاخ شجر بندد
محل تو جنان بادا که هر بنده که او کمتر / کمر جشت ز پیروزه ز لعل و در و زر بندد

جون شد از باد خزان ای شمسه خوبان چمن / باغ جون ریم برنگ آب جون زلفت ز چین
سوی کاشانه خرام و عذر پیمانه مگوی / کرد پیمانه بکرد و یار فرزانه گزین
جند اعشرت بروی دلبران غمگسار / فرخا نزهت بیاد دوستان راستین
گاه نوشیدن برغبت باده لعل کهن / گه نیوشیدن بحجت ناله جنگ حزین
خورد باید باده همرنگ بوی گل کنون / جون جمن خالی شد از گلهای فردوس برین
ور تهی شد بوستان از لعبتان چین بی / خانه باید کرد از آتش جون نگارستان چین
برگست و برکشید و برگرفت و برنهاد / تا سپاه مهرگان کردند بر بستان کمین
حلقه گوش ارغوان و جامه شخص بوستان / خیمه روز نوبهار و یاره دست یاسمن
باد پاشد بر شجر هر ساعتی زر عیار / ابر بارد بر ثمر هر لحظه در ثمین
با بتان مجلس شاهست گویی این عدیل / باز بان مهتر کافیست گویی آن قرین

حلقه
قلاده ر

مایه نصرت

مایه نصرت ابو منصور بن نصرت علی / دین یزدان را اثیر و ملک سلطان را متین
سرفرازی کز همایون رای میمون سعی او / رایت دین شد مظفر آیه حق شد مبین
ماه فر و زهره سعد و شمس رای و تیر فهم / مشتری آثار و کیوان همت و بهرام کین
رای او شایسته دولت چو لب را رنگ / سعی او بایسته ملت چو خاتم را نگین
حزم او کوه متین و عزم او برق پر بر / رزم او نار سعیر و بزم او خلد برین
دولتش چون خانه او را سعادت آستان / همتش چون جامه آنرا سیادت آستین
جود او را بس نباشد هر چه دارند ای عجب / خاک مایه بحر ثروت که ذخیره کان دفین
شد سرشک خامه او کیمیای رزق خلق / شد غبار مرکب او توتیای حور عین
ای فلک چون دشمنان خواهنده از تو زینهار / وی ملک چون دوستان خواننده بر تو آفرین
لب گشاده چون صدف همواره در مدح تو آن / سر کشیده چون کشف در خاره از بیم تو این
کین و مهرت عسر و یسر و جنگ و صلحت ملک و هلک / خشم و عفوت چاه و گاه و بغض و حبت کفر و دین
خشم تو قاهر چو نار و جود تو شامل چو آب / طبع تو صافی چو باد و حلم تو ثابت چو طین
شعلهای آن حریق و قطرهای آن عبیر / نفحهای آن لطیف و ذرهای آن رزین
سعد با رای شریفت گاه فطرت شد عدیل / جود با طبع لطیفت گاه خلقت شد عجین
از کرم با عام و خاصی چون زبان خوب لفظ / وز خرد چون عمرو عاصی پیش دان و پیش بین
نعل اسپت را بگوش اندر کند ذات الحبک / خاک پایت را بچشم اندر کشد روح الامین
زآن جبل از جمع مخلوقات سوی نحل کرد / چون بسوی انبیا وحی ایزد داد آفرین
گو غذای خصم و قوت ناصحت را در ازل / داشت آگنده دل و سینه بزهر و انگبین
گر شود تیهو بکهف دولت تو مستجیر / ور شود آهو بظل حشمت تو مستعین

پای این بوسه و هر بار بپسید اندر هوا | پیش آن سجده کند شیر سیاه اندر عرین
ملک تاج الدین الدنیا که شد هر ساعتی | رایت از رایت بر اوج آسمان هفتمین
دولت مسعود او و سیرت محمود او | سال و مه با عروة الوثقی و با حبل المتین
هست از استغنای تو پیوسته ملکش مستقیم | هست از استیلای تو همواره خصمش مسکین
ای شده رسم بدیعت با لطافت هم نشان | وی شده رای رفیعت با جلالت همنشین
جز بمهر تو قدم ننهاده ام در هیچ حال | جز بمدح تو زبان نگشاده ام در هیچ حین
در پس قول شهادت یکنفس ننوشته اند | جز ثنای تو بلفظ من کرام الکاتبین
تا کشد از چنگل و چنگال باز و شیر نر | تیهوی مشکین عذار و آهوی سیمین سرین
گنبد دوار بادت در همه وقتی مطیع | ایزد جبار بادت در همه کاری معین
باد میمون و همایون روز آرای نوی | بر تو تشریف خداوند نثار العالمین

در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین | من رنجه چو فرهادم و تو طرفه چو شیرین
چون دایره خطی است ترا بر رخ زیبا | وز غالیه خالیست ترا بر لب شیرین
بر خد چو گلنار تو زلفیت نگونسار | بر روی چو نسرین تو جعدیست نو آئین
آرام روانی بدو یاقوت روان بخش | آشوب جهانی بدو هاروت جهان بین
در غمزهٔ انیست بلای من مهجور | در خندهٔ انیست شفای من مسکین
شد در هوس ابروی تو ای پسر ترک | شد در طلب گیسوی تو ای صنم چین
پشت من غمخواره چو ابروی تو از خم | روی من بیچاره چو گیسوی تو از چین
چون داد جهان داد کنون باد بهاری | بیداد مکن بر من دلسوخته چندین

شد باغ پر از شعله از ناله بلبل | شد راغ پر از شعله از لاله رنگین
چون فاخته در باغ زبان گرد کشاده | تا لشکر دی را کند آواره ز غزنین
گلهای بهاری بگشادند دهن را | گویند همه بر عقب فاخته آمین
شد باغ شکفته چو بهشت ملک العرش | شد راغ شکفته چو حسود ثقة الدین
بو عمر محمد که آبادی و آسایش | در باغ معانی و معالیست ریاحین
آن عین خراسان که بدرگاه رفیعش | هر روز کند دست فلک آب ظفر زین
صدری که کمین است برش صاحب عادل | چون نزد رسول قرشی صاحب صفین
این هست جمال شرف الدوله سلجوق | او بود جمال کنف عزت یاسین
آن وقت بدو بود مباهات صحابه | وین وقت بر غیبت مبارات سلاطین
آن معجزهٔ عیسی بودست بدعوت | وین منقبهٔ موسی بودست ز تنین
او نایب ایمنت ز لوط شکرافشان | او وارث آنست به تیغ گهر آگین
ای طلعت تو چشمهٔ خورشید سعادت | وی حضرت تو قبلهٔ امید مساکین
همواره بود دین عرب را بتو تایید | پیوسته بود ملک عجم را بتو تزیین
از عدل تو آن زنده چو از آب خلایق | وز رسم تو این تازه چو از باد بساتین
یکذره گر از خشم تو و خلق تو افتد | بر آب گوارنده و بر آذر برزین
قطران شود این از اثر خشم تو در حال | ریحان شود آن از کرم و خلق تو در حین
بی واسطه جود بنان تو نزاید | در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین
بر دست و تن و چشم بداندیش تو گردد | ناخن خسک و موی سنان مژه زوبین
رضوان که عفو تو کند ساخته فردوس | مالک که خشم تو کند تافته سجین

وز بهر موالی و معادیت کند پر
این شربه از کوثر و آن جام ز غسلین

آثار تو در دین حنیف ز قواعد
افعال تو در ملک منیفست قوانین

همراز غضنفر شود از عدل تو روباه
دمساز کبوتر شود از امن تو شاهین

ای غاشیهٔ مرکب گلگون تو خورشید
وی حاشیهٔ موکب میمون تو پروین

زان مدح تو دارد جبلی پیشه همیشه
کو را ز فلک نیست بجز مدح تو تلقین

ازاز روی خدمت درگاه تو هر شب
خواهد که کند پردهٔ میمون تو بالین

گر گاه روایت بود این خدمت او را
در خدمت تو رفتن و در صدر تو تمکین

در شعر رسانیده بشعری سخنش را
دست تو باحسان و زبان تو بتحسین

تا باد بزان سرد بود در مه آذار
تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین

بدخواه ترا باد رخان بر نسق آن
بدگوی ترا باد نفس بر صفت این

گاه از شرر عزم تو بر روی فلک تف
گاه از مطر جود تو بر پشت سمک چین

پیوسته مجوف دل اعدای تو چون جیم
همواره متموج سر احباب تو چو شین

تا شد از باد خزان پر تودهٔ زر جویبار
کرده است بدره پر از زر نرگس مسکین کنار

گر بدزدی نرگس اندر بوستان شد متهم
پس چرا بی دست شد مانندهٔ دزدان چنار

چون خطیبان در لباس تیره گون شد زاغ و گشت
مجلس او طرف باغ و منبر او شاخسار

وز برای استماع خطبهٔ او ای عجب
سر به پیش افکنده نرگس بر کنار جویبار

حملهٔ دی درشکند و دست آذر در نوشت
سطح لعل از جناح مفرش سبز از جنار

گشت جوشن پوش آب از هیبت آن غدر گر
تا درخت بید شد در بوستان خنجرگذار

داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل بدخشی
داشت دست یاسمن پاره ز در شاهوار

شد شکسته حلقهٔ این از شمال زرفشان
شد گسسته پارهٔ آن از سحاب درنثار

بوستان از برگ و کوه از برف و گردون از غمام
گشت زرین فرش و سیمین برده و مشکین شعار

چون جهودان درگذشت از باد جنبان هر درخت
زان عسلی برد و شد از برگ زرد او را عذار

تا که مجمر گشت بر کوه سپیده برف سپید
شد بسان پیکر عکه صورت کوهسار

هست پنداری بکرد مشک آب زعفران
زاغ اندوده بباشش باغ آلوده دثار

این بلون عاشقان شب نشسته روز فراق
وان بشکل عاصیان سوخته روز شمار

تا کشیده غم چرا شد روی آبی چون زریر
نا چشیده می چرا شد چشم نرگس پر خمار

چون شود بر برف چون کافور زاغ چون شبه
گویی اندر دست موسی گشت ثعبان آشکار

گاه آن آمد که آن گوهر بر افروزیم کو
دارد از خارا مکان و دارد از آهن حصار

صورت او چون یکی سجاده پیکر اژدها
در دم تاریک او موران زرین صد هزار

چون ز رزین بحر یاقوتین کف زرین نهنگ
بسدین قعر عقیقین موج انفاسی نجار

که بود پر گوهر زرد آب رنگ او را نشیب
که بود پر لولو سیماب گون او را کنار

چون یکی روضهٔ مرجان چون یکی دوحه ز لعل
از نجوم این را ریاحین از رقوم آنرا ثمار

هست روزنهای جسمش گویی از باد شمال
حلقهای درع خون آلوده وقت کارزار

پیکر او زر صاف و چهرهٔ او لعل صرف
اخگر او مشک ناب و قوت او عود قمار

جرم او چون کهربا و چرخ یاقوتین نجوم
فرق او چون سندروسین بالای شنگرفین قطار

ذات او رخشنده و پاک و بلند و ره نمای
چون مبارک رای شاه دین و دولت و شمع تبار

شخص او نالنده و بجنده و لرزان و زرد
چون بداندیش علاء الدین خداوند کبار

صدر عالم بدر عالی بو المعالی آنکه داد
ایزد او را رایت پیروز و رای اختیار

آن حسین صاعد مسعود کز اقبال اوست
نصرت ملک مسعود بخت و حسن روزگار

در لقای اوست آل مصطفی را احتشام
وز مکان اوست آل مرتضی را افتخار

بی یسار فرخ او نیست خاتم را شرف
با یمین معطی او نیست دریا را یسار

نسر طایر کمترین صیدهای او بود
گر کند روزی عقاب همتش قصد شکار

نه بگرید گاه مدحت جز بنام او قلم
نه بخندد گاه راحت جز بیاد او عقار

علت رادی و ساز شادی او را آیتی
زر پدید آید ز سنگ و گل برون آید ز خار

زآرزوی خدمت او نطفه نابسته نقش
در رحم چون نقطه سیماب گردد بیقرار

آب و باد و خاک و آتش از برای او شدند
پاک جرم و تیزگام و سرفراز و بردبار

کز ضمیر و عزم و رای و حزم او آموختند
این صفا و آن نفاذ و این ذکا و آن وقار

کرده قسم دوستان و بهره خصمان او
تا نزد چیزی مخالف خالق لیل و نهار

گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و چاه
تا ز واز و ملک و هلک و بزم و رزم و نور و نار

وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف
تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار

در دهن شهد لطیف و در بدن قز دقیق
در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار

از نهیب رهگذر خامه او در فلات
وز هراس شیر شادروان او در مرغزار

که شود چون نار کفته زهره جوشنده گور
که شود چون نار کفته مهره کوشنده مار

دوستان را وقت لهو و دشمنان را گاه کین
بندگان را گاه بزم و زایران را روز بار

قصر او بیت الحرام و بزم او ذات العماد
خلق او حسن المآب و خشم او دار البوار

ای خداوندی که خشم و جود و حلم و طبع تست
نار رفعت و آب صفوت خاک شان و باد وار

نار خشمت بی مدار و آب جودت بی گذار
خاک حلمت بی کثافت باد طبعت بی غبار

از کرم این را نبات و ز لطف آن را نسیم
از امل این را سرشک و از اجل آن را شرار

شعله این صد جحیم و ذره زان صد جبل
قطره آن صد فرات و نفحه این صد بهار

بود از اسلاف تو هر یک را بنوعی افتخار
بود از اجداد تو هر یک را بجنسی اشتهار

بوعلی بود از کفایت خسروان را ملتجا
بوالحسن بود از هدایت سروران را استجار

از کریمان صاعد مسعود را همتا نبود
وز افاضل بود منصور محمد اختیار

این وزارت را مکان و آن امانت را مقر
این سیادت را مآل و آن ریاست را مدار

این معانی کاندرین هر چار کس بودند جمع
کرد در اخلاق تو تنها مرکب کردگار

خامه تو هست چون بدخواه تو با هشت صف
من بگویم شرح آن هشت یکایک گوش دار

دو زبان بی سر دوان بسته میان نالهکنان
زرد پیکر بی سر بریده روی تیره اشکبار

که صریر او نماید سحرهای سیمنه
که صریر او گشاید حصنهای استوار

چون بگرید زار و بارد چون دل لاله سرشک
چهره دولت ز شادی بشکفد چون لاله زار

روشن و سرخ و جوان و چشم و روی گنج
گرچه دارد لون زرد و شخص پیر و فرق تار

گاه رقاصی کند بی پای بر صحرای سیم
گاه غواصی کند بی دست در دریای قار

از سرشک او بود همواره دین با کفر جفت
وز صریر او بود پیوسته شب با روز یار

گونه شمس و نهاد ماه آرد روز و شب
شمس دولت بی کسوف و ماه ملت بی سرار

هست در ترتیب و در تهذیب ملک و دین ترا
چون عمر را دره و چون مرتضی را ذوالفقار

ای جوان بختی که اندر چار موضع چار چیز
از نهیب جود تو خواهند دایم زینهار

در صدف در یتیم و در حجر لعل ثمین
در جبل سیم حلال و در زمین زر عیار

تو درخت دولتی و باغ اقبال ترا / عدل بیخ و علم شاخ و جاه برگ و جود بار

زان پدید آورد یزدان چوب و آهن تا کنی / دوستانرا درع و تخت و دشمنانرا بند و دار

تا بجود و حلم با بحر و جبل کردی نشست / معدن زر شد جبال و مسکن در شد بحار

فرق رای و گوش بخت و ساعد جاه ترا / مشتری تاج و ثریا قرط و ماه نو سوار

ای وجودت حجت صنع خدای مستعان / وی بجودت صاحب خلق جهان پستعار

چون ز ظلمت ذات مهر و از کدر جرم سپهر / نفس تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز عار

خلق را چون آتش و باد براهیم و مسیح / خاکپایت گل فشان و آب دستت جان سپار

نیست گردون معالی را چو رای تو شهاب / نیست میدان معانی را چو طبع من سوار

نام من مشهور گشت از خدمت تو در بلاد / صیت من معروف گشت از مدحت تو در دیار

نیست در عالم مرا جز خدمت تو هیچ کام / نیست در گیتی مرا جز مدحت تو هیچ کار

بس که من در از نیت شعرهای گفته ام / باد رفت خاک عمق آتش صفات و آبدار

خدمت تو کرد خواهم تا بود جان در تنم / در ملا و خلوت و روز و شب و پنهان و جهار

ور نمانم در جهان از نظم من در مدح تو / صد هزاران بیت ماند تا قیامت یادگار

تا بود همواره خاک و باد و آب و نار را / لون ناری ذات صافی جرم جاری طبع حار

باد کینت نار قهر و باد مهرت آب نفع / باد نامت باد نشره باد خصمت خاکسار

تا بگرید چشم ابر تیره چون چشم سمن / تا بخندد روی باغ تازه چون روی نگار

نیکخواه تو چو باغ تازه خندان باد و خوش / بدسگال تو چو ابر تیره گریان باد و زار

تو همیشه با نوای زیره خصم تو چو زیر / زرد چهره زخم خورده زار نالان تن نزار

حاسدانرا دل ز اندیشه چو چشم مورچه / دشمنانرا رخ ز خونابه چو پشت سوسمار

باد امروزت

باد امروزت برغم دشمنان بهتر ز دی / باد امسالت بکام دوستان خوشتر ز پار

چیست آن مرغی که تا ساید زمانی از صفیر / شخصش اندوده بزر و نقش آلوده بقیر

باتن باریک و ز افعال او دولت سمین / بارخ تاریک و ز تاثیر او ملت منیر

چون بنالد جسم او جسم هنر گردد قوی / چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر

گرچه بی گوش است باشد در همه عالم سمیع / ورچه بی هوش است باشد از همه سری خبیر

که معانی را خزانه که امانی را دلیل / که مصالح را وساطه که مناهج را سفیر

صورت او بر مثال ماهیی کورا بود / از شبه فرق و ز زر اندام و ز سیم آبگیر

سعی او بگشاید و تاثیر او برهم زند / کشوری گاه تحرک لشکری گاه صریر

که ببارد همچو دست مهتر عالم گهر / که برآرد همچو خصم مجلس عالی نفیر

هست چون برهان عیسی با نکوخواهان شاه / هست چون ثعبان موسی با بداندیشان میر

دین یزدان را علا ملک شهنشه را جمال / هیبت حق را شهاب سلاف و باقی را نصیر

آن حسین صباح منصور کورا در کرم / نافرید اختر عدیل و ناورید ایزد نظیر

مهتری کاندر رضا و خشم و مهر و کین او / کرد پنهان در ازل حکم خداوند قدیر

دولت حسن المآب صولت سوء العذاب / لذت نعم الثواب شدت بئس المصیر

دهر بی فرمان او چون ناقه باشد بی لجام / ملک بی تدبیر او چون خامه باشد بی جریر

جز بیاد او نخندد لاله در فصل بهار / جز بمدح او نگرید خامه در دست دبیر

خلق او گاه لطافت چون نسیم اندر صباح / خشم او گاه عداوت چون سموم اندر هجیر

از تف آن باغ عمر دشمنان او خراب / وز دم این شاخ عیش دوستان او نضیر

هست پیش قدر و رای آن خداوند بزرگ
هست پیش علم و حلم آن شهنشاه خطیر

نقطهٔ چرخ برین و ذرهٔ شمس الضحی
قطرهٔ بحر محیط و ذرهٔ کوه ثبیر

در دل حساد او همواره باشد صاعقت
در دم اعدای او پیوسته باشد زمهریر

از حوادث جاه او در ماند کانرا شد پناه
وز نوایب جود او آزاد کانرا شد مجیر

خصم او لرزان و ریزان و نزار و زرد گشت
همچو از باد خزان برگ رزان در ماه تیر

دشمن او بر مثال لاله دارد چاره صف
عمر کوته چاک دامن که وطن تیره ضمیر

از بهای اوست زرد و از نهیب اوست کوز
روی خورشید منیر و پشت گردون اثیر

ای ترا از هفت سیاره خدای دادگر
داد گاه آفرینش هفت چیز ناگزیر

قوت مریخ و فر مه کمال آفتاب
قدر کیوان سعد هرمز لطف زهره عقل تیر

تا ترا حساد تو دیدند چون اجداد تو
راندن شغل ولایت و آن نشستن بر سریر

شد ز سیرت شخص شان اعجاز نخل خاویه
شد ز وحشت روزشان یوما عبوسا قمطریر

دشمنت پیوسته از بیم تو باشد در عنا
حاسدت همواره از ترس تو باشد در زحیر

که کند بیم تو آنرا چون جعل را گل هلاک
که کند ترس تو آنرا چون جعل را گل اسیر

گر کشف گردد موافق با تو در کوه حصین
در صدف گردد مخالف با تو در بحر قعیر

از خلاف تو کند در کام این گردد حسک
وز وفاق تو حجر بر پشت آن گردد حریر

نیست بی اسباب شادی یکنفس بدخواه تو
گرچه از غم بر دلش تنگست عالم چون نقیر

از برای آنکه دارد قامت و رخسار و اشک
چون خمیده چنگ و زرین ساغر و رنگین عصیر

در ازل دارندهٔ عالم نوشت اینک بنیز
بود نامخلوق و ناموجود فردوس و سعیر

در کتاب نیکخواهانت لهم فیها نعیم
در تراب بدسگالانت لهم فیها زفیر

گر بدین

گر بدین اندر رسالت را بود قدر عظیم
ور بملک اندر وزارت را بود شان کبیر

تو ز صلب آنکسی کو هست نزد ایزد رسول
تو ز نسل آنکسی کو بود سلطان را وزیر

گر فتد یکذره از طبع کریمت بر زمین
گر رود یک نفحه از خلق لطیفت بر غدیر

آب این گردد بیکساعت ز طیب آن گلاب
خاک آن گردد بیکلحظه ز لطف آن عبیر

هست با طبع جواد و همت والای تو
مایهٔ دریا قلیل و پایهٔ گردون قصیر

گاه تقریر سخای تو زبان گردد فصیح
گاه تحریر عطای تو بنان گردد خبیر

از نسیم خلق تو گلشن شود سنگ اصم
وز جمال لطف تو روشن شود چشم ضریر

ای ز مدحت خاطرم چون نافهٔ مشک ختن
وی ز شکرت دفترم چون حقهٔ در نظیر

در ثنا و خدمت تو بخت و دولت شد مرا
این به روزی کفیل و آن به پیروزی بشیر

نام من در شرق و غرب است از مدیحت مشتهر
صیت من در بحر و بر است از قبولت منتشر

جز ثنای تو نگویم از شریف و وز وضیع
جز هوای تو نجویم از کبیر و وز صغیر

فکرت من گرچه ناجسته چون برق زکی
خاطر من گرچه مواج است چون بحر غدیر

من ز روی پاسخم همیشه تا نباشد در خشم
نزد ممدوح نعیم و پیش مخدوم فقیر

زانکه یکذره قناعت نزد ارباب خرد
بهتر از ملک عظیم و بهتر از ملک کثیر

گرچه از روی اسامی مشرق و مغرب پر است
از امیران سرفراز و ز ملوک شهرگیر

هر که دارد توشهٔ حالی تو ویرا دان ملوک
هر که دارد گوشهٔ خالی تو ویرا خوان امیر

گر ندارم بهره از خواسته در خورد خویش
تا ترا اندر گمان ناید که هستم من فقیر

زانکه دادست ایزد عالم جبار آلت مرا
سربسر شایسته و زیبا و خوب و دلپذیر

نظم چون در خوشاب و نثر چون لعل مذاب
کلک چون نجم شهاب و طبع چون ابر مطیر

از بلا چون جان ز بس سلامت یافتم | تا مرا دولت بسوی خدمت تو شد بشیر
چون نجات آدم ز غربت چون خلاص احمد ز غار | چون امان یونس ز ماهی چون فرج یوسف ز بیر
تا همیشه آسمان را بر زمین باشد مدار | تا همیشه آفتاب اندر فلک باید مسیر
حاسدت را از مدار این نحوست باد یار | ناصحت را از مسیر آن سعادت باد مهر
در هوای و خدمت تو سال و مه خرد و بزرگ | در ثنا و مدحت تو روز و شب برنا و پیر
پشت خصم چون کمان چون رمح بربسته میان | دل پر از گوهر چو تیغ و لب گشاده همچو تیر
جاودانه از سماع چنگ و عود و زیر و نای | مجلس تو پر نوای لحن و دستان صفیر
دشمنت را کوز و سوراخ و نگون و تافته | قد چو چنگ و دل چو نای و سر چو عود و تن چو زیر
با دوام تا برآید آفتاب از تیغ کوه | کوه حزم تو متین و تیغ عزم تو طریر
روزه و عید تو مقبول و همایون مر ترا | روز و شب کرده مطیع سال و مه یزدان ظهیر

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل | من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل
زلفین تو قیرست برانگیخته از عاج | رخسار تو برفست برآمیخته با مل
بر دانهٔ لعلت ترا نقطهٔ عنبر | بر گوشهٔ ماهست ترا خوشهٔ سنبل
تو سال و مه از غنج خرامنده چو کبکی | من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل
زلف تو چو زاغیست درآویخته همواره | از ماه بمنقار و ز خورشید بچنگل
گر چند اسیرند ز عشق تو جهانی | در زاویهٔ محنت و در بادیهٔ دل
از عشق تو من باک ندارم که دلم را | بر مدحت خورشید جهانست توکل
دریای هنر بو الحسن آن گنج فضائل | کوشش ندارد بجز احسان و تفضل

برحاشیهٔ سیرت او نیست تکدر | در قاعدهٔ دولت او نیست تحول
بلحظه تغیر نپذیرد صفت او | زانگونه که حکم ملک العرش تبدل
در عادت او گاه وفا نیست تردد | در وعدهٔ او گاه عطا نیست تعلل
ای دست تو اندر ازل از ایزد عالم | ارزاق همه خلق جهان کرده تکفل
هر مرتبه کز خدمت درگاه تو یابند | آنرا نبود تا ابد الدهر تنقل
هر روز کند سجده چو سر بر زند از کوه | خورشید بدرگاه تو از بهر تفال
زان خصم تو دونست و تو خیری که بیابند | از خاک نعال تو زاخلاک تنقل
یابند خلایق ز لقای تو سعادت | جویند افاضل ز ثنای تو توسل
شد صورت مه با کلف از بس که بهر وقت | بر خاک نهد پیش تو چهره بتذلل
هر کار که مشکل شود از دور زمانه | آنرا نبود جز بعطایای تو تاهل
گویی که ز یک نسبت و اصلند بتحقیق | با ناصح تو مهر و با خصم تو صلصل
ورنه که خلقت ننهادی ملک العرش | بر نار که این افسر و در گردن او غل
داری تو ندیمان گزیده که بدیشان | صدر همه احرار فزودست تجمل
چون بحتری و اصمعی و حافظ و صابی | هر یک که بشعر و ادب و فضل و ترسل
ای دست امل را بسخای تو تمسک | وی چشم کرم را بلقای تو تکحل
همواره فلک را ز کمال تو تعجب | پیوسته ملک را بجمال تو تمیل
آباد بر آن بارهٔ میمون همایون | خوش گام چو بحیوم و ره انجام چو دلدل
صرصر رگ و پولاد کهن صاعقه انگیز | گردون تن و عفریت دل و کوه تحمل
در معرکه اطراف زمین از سم کاوش | چون نقطهٔ سیماب نماید ز تزلزل

دیوست که جنگ شهابست که پیسیر — چو خست که زین و زمین است که جل
گر من نرسی بایم ازین جنس گر گفتم — در حال کنم نزد تو زین شهر ترحل
ایم بسوی حضرت میمون تو زیرا که — سیر آمدم از صحبت یاران بیرل
.چون آمدن من نشد این بار مهیا — پرداختم این شعر بدیهه .بتمهل
هرچند که شایسته و بایسته نباید — ازجو که بود عذر مرا روی تقبل
زیرا که در اندیشه این قافیه تنگ — از دست من آمد بفغان باب تفعل
این مدحت من گر بنویسی بتبرع — این خدمت من گر بپسندی بتطول
یکساعت ازین پس نکنم تا که توانم — در مدح و ثنای تو تانی و تکاسل
در خدمت تو بر عقب این دو قصیده — صد خدمت آراسته گویم بتامل
تا هست چو خورشید قبول پر نا — تا هست نباتیر چو کافور قرنفل
در دام اجل خصم ترا باد تقید — بر اوج زحل تخت ترا باد تنزل
همواره ترا از ادب و فضل تمتع — پیوسته ترا با طرب عیش توصل

ایا بتی که چو یوسف به نیکویی مثلی — بچهره ماه و بعارض گل و بلب عسلی
کهی ز سنبل پر تاب فتنه زمنی — کهی ز نرگس پر خواب مایه حیلی
چو زلف پر شبهی بر رخ نشسته برحرکاه — چو ماه در سرطان و آفتاب در حملی
بدان لبان چو یاقوت و چشم چون نارد — همیشه عیسی آیین و سامری عملی
بغمزه آفت آزادگان از آن سببی — ببوسه راحت دل دادگان از آن قبلی
چو لفظ فخر زمانه به نیکویی سمری — چو کلک صدر یگانه بساحری مثلی

جهان فضل

جهان فضل معین الملوک مجد الدین — مکان احسان کان علا حسین علی
ایا مجاور خصمت شقاوت ابدی — ایا مساعد رایت سعادت ازلی
مخالفانت را هنگام رزم در میدان — بنوک نیزه خطیر و ساطع اجلی
مکان در و گهر زان شدند بحر و جبل — که تو بجود چو بحر و بحلم چون جبلی
موافقان را هنگام بزم در ایوان — .بجود خامه جاری طلایه املی
اگرچه در عرب و در عجم سمر گشته است — بشعر گفتن تازی و پارسی جبلی
نه شعر اوست بوصف شمایل تو محیط — نه طبع اوست بنظم فضایل تو ملی
وعدا عدا السیوم الرحیل اجبته — کما یلیق باشغال سوی المجلی
ومابیاسط فیما یدوم احمدا — فصار کالجبل المتکین فی الوجلی
همیشه تا نه بود تازه گل چو خار جسک — همیشه تا نبود تیره شب چو صبح جلی
ز کین تو چو شب تیره باد روز عدو — ز مهر تو چو گل تازه باد روی ولی

ای نهاده همت تو پای بر سبع شداد — یافته آزادگان در ظل اقبالت مراد
معتبر گردد بدرگاه شریف تو ذلیل — جانور گردد ز گفتار لطیف تو جماد
هم بران سیرت که یثرب راز کون مصطفی — افتخارست از مکان تو هری را بر بلاد
نیست جز در سایه بخت افاضل را مقام — نیست جز در پایه تخت اماثل را معاد
همچو گردون بسیط آمد ترا قدر رفیع — همچو دریای محیط آمد ترا طبع جواد
گشته اند از جاه تو مشهور ارباب صلاح — گشته اند از بیم تو مقهور اصحاب فساد
صورت عز و جلی سیرت جاه و جلال — آیت حلم و وقاری رایت علم و سداد

باغ حکمت را نهالی چرخ همت را شهاب
دست ملت را سواری چشم دولت را سواد

ای باحوال تو شمس الدین فزوده ارتباج
وی بایام تو فخر الدین نموده اعتداد

منبری تو ساختی نیکو که دارد او صفت
رفعت ذات البروج و رتبت ذات العماد

حسن آنست از صفای سیرت تو مستعار
فر آنست از بهای طلعت تو مستفاد

گرچه همواره دعا گویم ترا از دو جهت
ور چه پیوسته هوا خواهم ترا از اعتقاد

شمه نتوانم از مدحت نوشتن ور کنم
آسمان درج و ستاره خامه و دریا مداد

ور چه دارم بیکران تقصیرهای خدمت
بر کمال عفو تو زان پیش دارم اعتماد

تا نباشد کافرانرا عاقبت نعم الثواب
تا نباشد مومنانرا خاتمت بئس المهاد

سعد با رای تو مقرون باد تا یوم الحساب
فخر با نام تو مقرون باد تا یوم التناد

دشمنانت غرقه آب بلا چون قوم نوح
حاسدانت کشته باد عنا چون قوم عاد

ایا مایه جود و بنیاد جاه
گرفته برای تو دولت پناه

خلافت ز محنت بد سکال
وفا قت سر دولت نیکخواه

نه چون تو جهان پرورید مهتر
نه چون تو خدای آفریدست شاه

تویی نایب یوسف اندر جمال
از آن در فتادی چو یوسف بچاه

کنون چون ترا داد پروردگار
چو یوسف خلاص از جهان جایگاه

حقیقت همیدان که تا که ترا
چو یوسف رسانید خواهد بگاه

چو تو زان بلا عافیت یافتی
میندیش گر مرکبت شد تباه

هر انگشت که باشد فرشته بجای
بخاک اندرون باد دیو سیاه

جهان را

چنان ناتوانم که چندان توان
ندارم که از خانه آیم براه

شکفته بدم چون به نیسان درخت
کشفته شدم چون بآبان گیاه

ز ناله چو تیرم کشاده دهان
ز غم چون کمانم بقامت دوتاه

گرت نیست باور که از ضعف و عجز
بزاری چو زیرم بکاهش چو کاه

بس این شعر و این خط بد مر ترا
بدین ضعف و عجزم دلیل و گواه

الا تا نباشد چو یاقوت سنگ
الا تا نباشد چو خورشید ماه

اماثل نهاده بحکمت رقاب
افاضل کشاده بمدحت شفاه

که دارد چون تو معشوقی نگار چابک و دلبر
بنفشه زلف نرگس چشم لاله روی نسرین بر

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر

بکردار دل و میش و سرشک و شخص من داری
دهن تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر

نشان دارد مرا در عشق جو هجر و مهر تو
سرشک از در و چشم از لعل و موی از سیم و روی از زر

ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی
لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم
قد از سرو بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

شوم گر من ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم کهتر

که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

خداوندی و بندی شهنشاهی نکوخواهی
معز الدین معین حق مغیث خلق شه سنجر

جهانداری که بی باروتر و شبه و مثل آمد
بعلم و حلم و بزم و رزم و عزم و حزم و فخر و فر

جوان بختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

شهی کوهست گاه جنگ و سنگ سیرت و همت
زمان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر

بتدبیر و ثبات و عزم و توفیق است همواره
مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور

درخت عز و تمکین جلال و قدر او دارد
سعادت بیخ نصرت شاخ رفعت برگ و حشمت بر

ز بخت و دولت و تایید و تمکین و هنرش خیزد
ز خارا زر ز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر

ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت
ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور

ترا زیبد که جنگ و مصاف و حمله در هیجا
در پس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

بجنبش هند و روم و ترک پشت بر زمین مالند
جبین فغفور و رخ جیپال خاقان چشم لب قیصر

فری زان اسب چون کبک و همای و طوطی و تکه
بگور رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت گر

بوقت جستن و تاورد و تک و حمله در میدان
بسم خارا بنعل آتش برگ آهن بتک صرصر

بهنگام نبرد و دانش و آرایش و رامش
زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر

ز قدر و حشمت و تمکین و جاه تو رسید او را
رکاب از ماه و زین خورشید میدان چرخ نعل اختر

بوقت گرز و گاه حرب گرد معرکه گردد
هوا اشک و زمین لعل و اجل کور و ستاره کر

شود خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب
بصر ناوک زبان ناخن سخن زوبین نفس خنجر

پذیرد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت
اثیر روش پیل مست و گرگ تند و شیر نر

تراشد چون بسیما زا وحوش و طیر و انس و جان
قضا شعبه زمان بخره قدر بنده جهان چاکر

ز بس غریدن و کوشیدن و لخشیدن و کشتن
بجوشید یم بجنبید که بدرد مه بترسید خور

چو ابر و رعد و برق و ژاله بینی اندران موقف
خروشان کوس گردان اسب رخشان تیغ پران سر

از آسیب و نهیب و سهم و زخمت گم کند دشمن
ز کف نیزه ز بر درعه ز تن جوشن ز سر مغفر

ایا در دست و طبع و خوی و خلق تو همه ساله
سخا ثابت وفا ساکن شرف مدغم لطف مضمر

مرا زیبد که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو
زمان کاتب قضا راوی قدر خامه سما دفتر

بشرح و بسط و نظم و نثر گر من ابتدا بودم
عبارت پست خاطر کند معنی سست لفظ ابتر

شدم ز احسان و تحسین و ز اقبال و قبول تو
عبارت عذب خاطر تیز معنی خوب لفظ انور

بتدریج و تواتر و انتظار و تربیت گردد
مه نو بدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ
دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالی هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

به بیداری و هشیاری و پیروزی و بهروزی
ولایت گیر نصرت یاب عشرت جوی دولت خور

چون عروس نوبهاری از زمین سر بر زند
ای بسا عاشق که او دست از هوا بر سر زند

چون برون آمد گل از پرده بشادی پیش او
هر زمان بلبل نوا در پردهٔ دیگر زند

گاه آن آمد که مطرب زخمه در چنگ آورد
وقت آن آمد که ساقی چنگ در ساغر زند

پای هر آزادهٔ در ساحت گلشن نهد
دست هر دلدادهٔ در دامن دلبر زند

آید اندر حلقهٔ میخوارگان زاهد بطبع
تا ز قلاشی چو حلقه توبه را بر در زند

چون کند باد صبا جلوه بصنعتهای خویش
خاک اندر چشم صنعتهای صورتگر زند

هر زمان از برق گردون بر فروزد آتشی
تا در اعدای خداوند جهان اخگر زند

پادشاهی کز نهیب تیر او در آسمان
نسر طایر هر زمانی چنگل اندر پر زند

آن عمر انصاف و عثمان بخشش و بوبکر صدق
کز شجاعت روز کین شمشیر چون حیدر زند

سال و مه در موکب او غاشیه خاقان کشد
روز و شب بر درگه او نعره قیصر زند

چهرهٔ ایام بفروزد چو او عشرت کند
زهرهٔ اجرام خون گردد چو او خنجر زند

هرانکه

جون فریدون دست جباران فرو بندد بحکم / دست در فتراک آن شاه فریدون فر زند

هرکه سوی او بچشم دوستداری ننگرد / مردم دیده سنان ویرا بچشم اندر زند

گردد از صرصر کشنده چشمهٔ آب حیات / گر سمندش گاه حمله گام بر مرمر زند

زر ز زر بر مهر بگریزد جو سیماب از کسی / کو بنام او معاذ الله نهفته زر زند

گرچه در بوم خراسانست دار الملک او / نایبش نوبت همی در حد جالندر زند

بر هران منبر که گاه خطبه نام او برند / از سما روح الامین بوسه بر آن منبر زند

در جهان هر دفتری کز مدح او خالی بود / از فلک کف الخضیب آتش در آن دفتر زند

گردد از تاثیر هفت اختر نحوست منقطع / گر مرکب طرف بر سازش ز هفت اختر زند

اسپ باد آشوب خاک آزرم او از نعل / گاه حمله در سپهر آبگون آذر زند

جاودان از غیرت خنیاگران بزم او / زهرهٔ زهرا همی بر آسمان مزمر زند

روز و شب باشد جو کژدم مانده بر تارک دو دست / خصم او از بس که دست از غم تبارک بر زند

که محل او قدم بر کوشهٔ گردون نهد / که جلال او علم بر کوشهٔ محور زند

ای خداوندی که هر گه نار تو پیسند عیان / آتش اندر دفتر اخبار اسکندر زند

نیست از تاثیر اقبالت عجب گر آسمان / بوسه بر خاک سم اسب اجل کوهر زند

تا وثاق او بدیدار تو شد آراسته / خیمهٔ شادی همی بر گنبد اخضر زند

تا نه چند هیچ ننشنده که هنگام نگار / روبه ماده لگد بر فرق شیر نر زند

می همی خور بر سماع مطربی کو پیش تو / بربط خوب رباب نغز و چنگ تر زند

همی کنند تفاخر بخدمت سلطان / یکی سپهر دویم انجم و سیوم ارکان

بکام اوست

بکام اوست سه کار این جهان و دایم / یکی تحرک دیگر عمل سیم دوران

سر سلاطین سنجر که در پناه و بند / یکی بهی و دویم دولت و سیم کیهان

بقوه طاعت و دیدار او همی نازند / یکی سریر و دویم مسند و سیم ایوان

ز دست و نام و مدیحش همی شرف یابند / یکی نگین و دویم منبر و سیم دیوان

سخا و رحمت و عدل اندر طبیعت او / یکی مدار و دویم مرکز و سیم میزان

مدیح و شکر و ثنا و صفات او باشند / یکی نجات و دویم هزره و سیم هزیان

قرین و یار و عدیل عدوی اوست نشته / یکی بلا و دویم آفت و سیم خذلان

ز بهر شوکت او شد شهاب و شمس و هلال / یکی جو تیر دویم جون سپر سیم جوکان

کند فلک بهد اختر بر و جهان ویرا / یکی سجود دویم کردن و سیم فرمان

شود ز دوستی او فساد و بدعت و کفر / یکی صلاح دویم سنت و سیم ایمان

شود ز دشمنی او بقا و دولت و صدق / یکی بلا و دویم آفت و سیم خذلان

اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند / یکی عبیر دویم عنبر و سیوم ریحان

سفال و خاره و سندان ز لطف او یابند / یکی سفال سفال دویم خاره و سیوم سندان

ز بهر بذل تو یابند زر و سیم و گهر / یکی زمین و دویم خاره و سیم عمان

ایا شهی که ز تو کرا جازی یابند / یکی عطارد و دویم مه و سیم کیوان

که مکافت و بزم و بار باشند / یکی دبیر و دویم ساقی و سیم دربان

سه آفت اند ز جود و نوال و بذل تو دور / یکی سپاس و دویم وعده و سیم نقصان

وجود و کون و بقای تو بر ثبات دهد / یکی دلیل دویم حجت و سیوم برهان

جو بندگان تو خواهند جنگ را سلاح / یکی سنان و دویم خنجر و سیوم پیکان

فزاو باد به و بیشه برو خوش کنند / یکی حصار دوم دوزخ و سیم زندان
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده / یکی لبید دوم نابغه سیوم حسان
در آفرین و ثنا و مدیح تو کردند / یکی اسیر دوم عاجز و سیم حیران
کنند با تو همی بخت و دولت و اقبال / یکی وفا دوم بیعت و سیوم پیمان
نباشد از تو سه حال این سه نوع را هرگز / یکی فراق دوم غیبت و سیوم هجران
زبزم تو خجل و خوار و خیره مانده سه چیز / یکی سپهر دوم جنت و سیوم رضوان
چو با پلارک و تیر و کمان ترا بینند / یکی عقاب دوم ضیغم سیوم ثعبان
زهیبت تو بر شوت به پیش تو آرند / یکی جناح دوم زهره و سیوم دندان
بدانگهی که نماید گرز و مرکب و خون / یکی شهاب دوم صرصر و سیوم باران
فروغ تاج و آواز کوس و بیر خدنگ / یکی درخش دوم تندر و سیوم طوفان
کنند سوار و برد باره و برارد نای / یکی طواف دوم حمله و سیوم افغان
چو قیر و نیل و عقیق از غبار و خنجر و خون / یکی هوا دوم شایع و سیم میدان
چو زخم تیغ تو باره سه چیز را اعدا / یکی عذاب دوم صاعقه سیم خذلان
ز دست و تارک و تن پیش تو بیندازند / یکی حسام دوم مغفر و سیوم خفتان
الهی که فزون کرده میر سرافرا / یکی قبول دوم حشمت سیوم احسان
سه چیز پیش تو خواهد همی که تحفه کند / یکی جوانی دوم دل و سه دیگر جان
شد از جمال تو قصر و سرای و ایوانش / یکی چو چرخ دوم چون ارم سیوم چو جنان
سه خصل داد دست و یرا خدای عز و جل / یکی حیا دوم رافت و سیوم احسان
بنزد او نبود کس عزیزتر ز سه کس / یکی حکیم دوم سابق و سیوم مهمان

بود بمجلس او روز و شب نهاده سه چیز / یکی کتاب دوم باده و سه دیگر خوان
همیشه تا جبل و بحر و کان همیز آید / یکی زمرد و دوم زر و سیوم مرجان
فتوح و ملک و بقای ترا سه چیز مباد / یکی شماره دوم گردش و سیوم پایان
سر مخالف و چشم حسود و جان عدو / یکی بگیر و دوم برکن و سیوم بستان
ترا رهین و قرین و معین همی باد ند / یکی قضا و دوم دولت و سیوم یزدان

زعدل کامل خسرو زند امن شامل سلطان / تذرو کبک و گور و مور گشتند در کیهان
یکی همخانه شاهین دوم همخوابه طغرل / سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان سنجر که هموار از چهار آلت / بود در رایت و رادی و رای و روی او پنهان
یکی پیروزی دولت دوم بهروزی نکبت / سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بجان اوست در بخشش نشان اوست در کوشش / لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض / سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان
شد اندر عهد او باطل شد اندر عصر او ناقص / شد اندر قرب او حاصل شد اندر وقت او پنهان
یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر / سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان

ملت

ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز / ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران
یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده / سه دیگر سایه طوبی چهارم چشمه حیوان
ز تیغ او برد کیفر ز خشم او بود مضطر / ز آب او کشد محنت ز تیر او کند افغان
یکی در بادیه تنین دوم در بادیه آتش / سه دیگر در زمین ماهی چهارم بر فلک کیوان
کند در گردن اسلام بو شد در تن ملت / نهد بر تارک دین و کشد در دیده ایمان

یکی پیرایهٔ عصمت دوم پیراهن نصرت / سه دیگر افسر تمکین چهارم پیرهٔ امکان

ستانش خجسته روز و شب کمند بسته سال و مه / حسامش کفته همواره خدنگش سفته جاویدان

یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت را گردن / سه دیگر شیر را سینه چهارم پیل را دندان

رباید رمحش از گردون و برآرد غرش از دریا / گشاید بخشش از خارا نماید جودش از سندان

یکی مصباح تابنده دوم تمثال رخشنده / سه دیگر چشمهٔ حیوان چهارم لالهٔ نعمان

ایا شاهی که زیبد چار حضرت چاره سیاره / هر آنگاهی که می نوشی بطبع شاد در ایوان

یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجی ساغر / سه دیگر زهره خنیاگر چهارم تیر مدحت خوان

بود بی رای تو دولت بود بی طبع تو دانش / بود بی عدل تو عالم بود بی مدح تو دیوان

یکی چون آسمان بی مه دوم چون بوستان بی گل / سه دیگر چون صدف بی در چهارم چون تن بی جان

دهد بخت ترا قوت کند تخت ترا خدمت / نهد امر ترا گردن برد حکم ترا فرمان

یکی افلاک دواره دوم اجرام سیاره / سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان

بنالد چون زنی ضربت بریزد چون کشی کینه / بترسد چون دهی بخشش بلرزد چون کنی احسان

یکی بهرام بر گردون دوم فولاد در خارا / سه دیگر لولو اندر یم چهارم گوهر اندر کان

چهار اطراف گردد پر چهار ارکان پایی را / که در ملک تو یکذره برایشان بگذرد عصیان

یکی سینه پر از خنجر دوم دیده پر از زوبین / سه دیگر مغز پر ناچخ چهارم حلق پر پیکان

خداوندا مبارک باد بر تو این سرای نو / که چار آیین همی خواهند دایم چار موضع زان

یکی بیت الحرم حرمت دوم ذات الحبک رفعت / سه دیگر نیکویی جنت چهارم خرمی بستان

سرای ساخته بر وی دری از اختر کاشانه / چهار ارکان نزیبد جز چهار اشکال پیکرشان

یکی جز مشتری بنده دوم جز ماه نو حلقه / سه دیگر جز فلک درگه چهارم جز ملک دربان

زقران

ز قرآن خورد حسرت ز نقش آن بزد غیرت / ز قدر آن شود نازل ز رشک آن کند نقصان

یکی سیاره از هر دو دوم بتخانه را آذر / سه دیگر قبهٔ اخضر چهارم روضهٔ رضوان

ایا گشته مرا حاصل چهار انواع تا هستم / بمدح تو کمر بستم چو حسّان مصطفی جان

یکی آوازهٔ باستی دوم اندازهٔ عالی / سه دیگر نعمت وافر چهارم حشمت خاقان

بدرگاه تو دایم چار حرمت باد دولت را / همی تا هست گردون را بنیک و بد بود دوران

یکی آوردن سجده دوم بوسیدن سده / سه دیگر کردن بیعت چهارم بستن پیمان

آمد از اجداد ماضی ملک را نعم الخلف / میر تاج الدین ملک بو الفضل نصرت را خلف

رسم او مسعود کرد آثار میران قدیم / نام او منسوخ کرد اخبار شاهان سلف

نیست چون اخلاق او چرخ معالی را نجوم / نیست چون افعال او قصر معالی را شرف

پایهٔ درگاه او شد نامداری را مدار / سایهٔ ایوان او شد کامکاری را کنف

گر نشدی سیمای او از گوهر آدم پدید / گاه سجده پیش او ابلیس نفسودی خلف

ور نه ایزد خواستی ناکردی افزونش حشم / در رحم هرگز کجا صورت پذیرفتی نطف

ای فزوده اختر دولت ز رأی تو نور / وی کشیده لشکر نصرت بدرگاه تو صف

پیش تو بر خاک مالد هر زمانی ماه رخ / بر رخ او زین قبل باشد همه ساله کلف

گنج قارون شد نهان اندر زمین گویی که او / یافت آگاهی که از بذل تو خواهد شد تلف

نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم / نیست از نزدیک تو پای خرد را منصرف

سینهٔ پیلان بود همواره تیغت را نیام / دیدهٔ شیران بود پیوسته تیرت را هدف

گل شود در باغ بدخواهان تو همچون حسک / در شود در دست بدگویان تو همچون خزف

گر بجنبد موج دریای خلافت تا کیان — دشمنان را بر سپر اندازد بگرداب حیف

گاه بزم تو بود در پنجهٔ خورشید جام — روز جشن تو بود در قبضهٔ ناهید دف

از سخا عمر گرامی را بخشیدی تو هم — از نکردی حکم یزدان خلق را نهی از سرف

گرچه از اهل زمینی و ز نژاد آدمی — چون فلک داری جلال و چون ملک داری لطف

بدسگالان را اجل همواره گوید کاش نعش — نیکخواهت را امل پیوسته گوید لا تخف

گر ببیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها — از فزع پنهان شود در سنگ خارا چون کشف

تیغ تو مار است حلق سرکشان او را سقط — تیر تو مرغیست مغز بددلان او را هدف

خلق عالم را پدید آید همی از شش مکان — سال و مه از بخت میمون تو شش چیز ظرف

انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر ز نی — گوهر از خارا و زر از کان و لؤلؤ از صدف

پیش ازین قول مرا خواندند بخت خند سنی — خوب چون درج جواهر چون درج تحف

گر شود حاصل مرا تشریف خاص تو کنون — تا بنفخ صور اعقاب مرا باشد شرف

از همه گیتی ندارم جز بجود تو امید — وز همه عالم ندارم جز بمهر تو شعف

نام من در صف مداحان تو تا پدید شد — گرچه خالی نیست در عالم ز نامم یکطرف

از بزرگان مدحت تو گفته‌ام فیما مضی — وز امیران خدمت تو کرده‌ام فیما سلف

تا زیم زین پس فرو ننهاد خواهم یک نفس — نامهٔ شکرت ز دست و خامهٔ مدحت ز کف

تا بود در آب صفوت تا بود در باد نم — تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف

باد جاهت بی قیاس و باد ملکت بی زوال — باد عمرت بی وفات و باد طبعت بی اسف

زمانه کرد سخن را بنام میر اجل — خدایگان جهان را خدای عز و جل

خدایگانا

خدایگانی کورا در آسمان و زمین — ستارگان چو عمیدند خسروان چو اجل

کند عنایت او حادثات گیتی رد — کند کفایت او مشکلات گردون حل

نه بی اشارت او اختران همی نهند فروغ — نه بی اجازت او گوهران کنند عمل

بدانگهی که خرامید سوی ترکستان — چو شیر سوی عرین و چو مهر سوی حمل

اگرچه بی عدد با عدد بدند اعداش — شدند جمله هزیمت بحملهٔ اول

بساعتی شد شهری بزرگ مستخلص — بلحظهٔ شد حصنی سترگ مستاصل

گرفت کشور معظم چنانکه خواست بتیغ — گشاد قلعهٔ محکم چنانکه داشت امل

اگرچه از حشم و خیل او بجای آورد — عدو هر آنچه توانست گاه جنگ و جدل

محاربت نتوان کرد با قضا بحکم — مقاومت نتوان کرد با قدر بحیل

وگرنه عاطفت شاه دادگر بودی — شدی دیار سمرقند سر بسر چو طلل

برآمد او را فتحی عظیم کز وی گشت — شکسته پشت اعادی شکفته روی دول

حضور شاه جهان و حصول بخت جوان — ثبات عزم درست و مکان میر اجل

پناه ملک عجم افتخار دین عرب — که خاک درگه او هست توتیای مقل

مظفری که چو شمشیر برکشد ز نیام — رسد ز فوج سپه موج خون باوج زحل

مزین است بدو ملک خسرو عالم — مؤیدست بدو دین احمد مرسل

زهی نگاور شبدیز تو بشیر ظفر — زهی بلارک خونریز تو سفیر اجل

ز ابر خشم تو گر قطره‌ای چکد بر خاک — نبات گردد از آثار آن همه حنظل

شود چو نسترین در دست ناصح تو خسک — شود چو غسلین در کام حاسد تو عسل

ایا ستوده خصالی که روز و شب دارد — بخدمتت جبلی بر میان کمر چو جبل

زدولت تو چو حسان نظم گشت سپهر | ز همت تو چو سحبان بشعر گشت مثل
بدین صفت که تو تیمار را همی داری | محال نیست گر از چرخ بگذرد بحل
چهار چیز بود از چهار چیز مصون | همیشه تا نپذیرد چهار طبع بدل
هوای تو ز هوان و مراد تو ز مرور | بقای تو ز فنا و جلال تو ز خلل

الا ای ابر نوروزی شبانروزی همی باری | که از گریه نیاسایی نه از ناله فرو مانی
چو بر گردون کنی ناله کند در ساعت از ژاله | بگیرد از صدف لاله دهان پر در عمانی
گهی بی رنج بخروشی گهی بی درد برجوشی | دژم چون طبع مدهوشی سپیده جان بی دانی
چو دامن در فلک دوزی زمین را صنعت آموزی | ز سینه آذرافروزی ز دیده گوهرافشانی
گهی بر کوه نقاشی گهی با باد چماشی | گهی در باغ فراشی گهی در بحر خسرانی
گهی با باد انبازی گهی با کوه دمسازی | گهی با بحر همرازی گهی با چرخ همپانی
بشکل مردم جنگی گرفته تیغ در چنگی | بسان چهرهٔ زنگی تن آلوده بقطرانی
سفیر بحر و جیحونی ندیم ماه و گردونی | بشیر کوه و هامونی زعیم باغ و بستانی
زباران هر زمان صحرا کنی پر لولو لالا | تو گویی دست مولانا نظام الدین یزدانی
جوانبختی جهانگیری قضا سعی قدر تیری | پناه ار عجم میر اجل محمود کاشانی
ز رای تست سال و مه ز عدل تو که و هر کس | فزوده قدر ملک و شرف دین و مسلمانی
سرافرازی که در عالم نبود و نباشد هم | ز میران بنی آدم بجود او را کسی ثانی
کلامش چون دم عیسی ضمیرش چون دل یحیی | جبینش چون کف موسی لطیف و پاک و نورانی
زبان کرده همه شکر دهان کرده همه عنبر | بیان کرده همه گوهر چو در مدحش سخن رانی

ایا رایت

ایا رایت ز بهروزی گرفته در دادن روزی | ایا عزمت ز پیروزی بصیرت در سخن رانی
عروس ملک را زیور سپهر جود را اختر | حسام فتح را گوهر سرای عقل را بانی
که کوشش چون گردونی که بخشش چو جیحونی | بهمت چون فریدونی بدولت چون سلیمانی
ازان چون عقل مشهوری که چشم عقل را نوری | ازان چون فضل مذکوری که جسم فضل را جانی
بجود اندر جهان طاقی کلید گنج ارزاقی | پناه خلق آفاقی عزیز شاه کیهانی
چو بر اعدا کمین آری چو بر احباب زر باری | شهاب بدر دیداری سحاب بدره بارانی
چو چرخ از زهره زهرا چو باغ از زر تب زیبا | چو درج از لولو لالا چو عقل از گوهر کانی
که مهر ابر دریاشی که کین تیر برخاشی | ببزم اندر چنین باشی برزم اندر بدین سانی
فلک همت ملک دینی امل پرور اجل کینی | ببخشش عمدهٔ اینی بکوشش مایهٔ آنی
ایا هر شاعر او را جز ز مدحت اله و عاجز | ایا هر مطلق و معجز ز شکر قاصر و دانی
که جود اصل امیدی که حشمت چو جمشیدی | که رتبت چو خورشیدی که همت چو کیوانی
شد در فصل نوروزی که رخ از می برافروزی | بسر سبزی و پیروزی بشادی تن آسانی
ز لفظ مطرب دلکش نیوشی نغمهای خوش | ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی
ایا کرده سر نامه مدیحت خاصه و عامه | میان بسته چو خامه به امرت جن و انسانی
عروسی بینی اندر خور شرف بر فرق او افسر | لطف در عقد او گوهر چو این خدمت فرو خوانی
ز خوبی یافته مایه برو بسته چو پیرایه | سخنهای گرانمایه به از یاقوت رمانی
گر از روی خداوندی کنون این را تو بپسندی | کنم در نظم پیوندی که در مدح تو حسانی
الا تا از گل و نسرین کند پر زهره و پروین | زمین را باد فروردین چمن را ابر نیسانی
سعادت باد همواره زیادت هر زمان هست | میان بسته بدرگاهت همه میران بدربانی



قضا حکم ترا طایع قدر امر ترا تابع
جهان بخت ترا صانع فلک رای ترا تابع

زخیت دولت وافی معینت ایزد کافی
رهینت اختر جافی مطیعت آخر فانی

جلال و جاه و جوانمردی و جلالت و جود
سخاوت و بخت و سود و دوستان و سعود

خدای عزّ و جلّ در ازل که قسمت کرد
نثار کرد همه بر ضیاء دین مودود

مؤیدی که فزونست قدر او ز ظنون
مظفری که برونست جاه او ز حدود

چو آفتاب منیرست طلعتش ز بها
چو آسمان اثیرست همتش ز صعود

ایا محل تو در ملک پادشا معمور
ایا مقام تو در دین مصطفی محمود

چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره
عقیم گشت ز آوردن چو تو مولود

فرشتگان همه بر سیرت تو گفته ثنا
ستارگان همه در حضرت تو کرده سجود

ز بزم تو بفلک بر رود همی شب و روز
نوای چنگ و خروش رباب و ناله عود

ز خلق تو بزمین بر همی رود مه و سال
نسیم غالیه و بوی مشک و نکهت عود

اگر چو ماه شود دشمنانت آهن و فولاد
شود بخاصیت انگشترات خصم حسود

کفایت تو شود چون اشارت احمد
سیاست تو شود چون صناعت داود

ایا ثنای تو وردم بخلوت و بملا
ایا هوای تو حرزم بغیبت و بشهود

شدست شعر مرا از سماع تو مقبول
شدست بخت من از اصطناع تو مسعود

در آفرین تو گرچه نکرده بودم بذل
کنون چنانکه بهر وقت غایت مجهود

ز بخشش تو به نوبی لطیفه دیدم
که از برانکه نیامد نظیر تو بوجود

لطیفه که بمن بر فریضه کرد مقیم
ستایش تو بسان پرستش معبود

ازان قبل که

ازان قبل که مرا پیش از آنکه گویم مدح
همی ز جود تو حاصل شود مرا مقصود

جز از تو کس نشناسم که بی وسیلت شعر
بمادحان رسد از وی عطای ممدود

زهی مکارم طبع و زهی مجالس قدر
زهی لطایف پرور زهی دقایق جود

همیشه تا بنعیم اند مؤمنان مخصوص
همیشه تا بجحیم اند کافران موعود

بدوستان تو پروردگار باد رحیم
بدشمنان تو پروردگار باد حقود

پناه جاه ترا چون پناه کوه ثبات
بقای عمر ترا چون بقاء خضر خلود

ای بزرگی که ذو الجلال بجود
از عدم ناورد چو تو موجود

صدر کافی مؤید الاسلام
بوالمعالی ضیاء دین مودود

پایه دولت تو شد عالی
سایه ملت تو شد ممدود

لطف طبع تست نامقدور
شرف ذات تست نامحدود

نه زمین را چو حلم تست سکون
نه فلک را چو قدر تست صعود

دولت از دشمن تو بیزارست
جاودان چون کلیم حق ز یهود

ملک العرش کاخلقت تو
بر بقای تو وقف کرد خلود

پیش قدرت زحل شود هر دم
چون مه نو دوتا ز بهر سجود

بر سر تخت تو کند ز فلک
مشتری هر زمان نثار سعود

تا بکین تو کرده اند آهنگ
دشمن لعین حسود حقود

این ز طعنت ممتحن چو یزید
وآن بلعنت مرتهن چو ثمود

ای بقای جمیل تو که بار
وی عطای جزیل تو که جود

این جو فر همای فرخنده — وآن جو فضل خدای نامعدود
شد بنای هنر بتو معمور — شد لوای خرد بتو معقود
فلک المستقیم بدل کند — در رضای تو هر زمان مجهود
راه آفاق دشمنان در تک — شد ز رای سدید تو مسدود
دهر بگذاشت عادت مذموم — تا ز تو دید سیرت محمود
زانکه هستی تو مقبل و مقبول — دشمن تست مدبر و مردود
ور بتلبیس نیستی منسوب — همچو ابلیس هستی مطرود
رای تو شد بروشنی موصوف — عزم تو شد ز فرخی موجود
چون یمین نتیجه عمران — چون نگین سلاله داود
ای رفیق موافق تو مراد — وی طریق مخالفت مردود
این به بهروزی ازل مخصوص — وآن به بدروزی ابد موعود
ز اشتیاق رفیع مجلس تو — در دلم آتشست ذات وقود
که بسوزم همی چو عود ز غم — که بنالم همی ز شوق چو عود
نیست جز حضرت مرا مقصد — زان ترا مخلصم چو جار حدود
گفته و کرده ام ز جان و ز دل — بی قیاس و کران برغم حسود
مدحت تو بخلوت و بملا — خدمت تو بغیبت و بشهود
گرچه در خدمت تو تقصیرم — شد کنون بیش از آنکه بد معهود
زود آرند پیش خدمت تو — بخت میمون و دولت مسعود
تا نه پیدا ز خار نرمی گل — تا نیابی ز بید خوبی عود

خاضعت باد دولت عالی — حافظت باد ایزد معبود

ای بتو شاد دین چو خلق بعید — از تو عین الکمال باد بعید
قطب سعد اصل جد کان علی — بو المعالی محمد ابن سعید
روزگار تو داد مردان را — همه فصل بهار و موسم عید
ناصح و خصم تو بخلد و جحیم — مهر تو و عدو کینه تو وعید
مهتران زمین ترا چو خدم — اختران فلک ترا چو عبید
فعل تو بر معالی تو دلیل — قول تو بر معالی تو شهید
چو تو یزدان نیافرید کریم — چو تو ارکان نپرورید عمید
نه چو طبع تو راد بحر محیط — نه چو لفظ تو خوب عقد فرید
ناصحان ترا بقای ابد — بادحان ترا ذکای لبید
ای بر اسرار گنبد دوران — رای میمون تو رقیب عتید
حاسدان تو عصها دارند — از زمانه چو شعیبان نزید
وین عجبتر که جمله شان هردم — ببلای دگر کنند تهدید
تیره و خیره اند مهر و سپهر — زان روای جمیل و رای سدید
گر خورد دشمن تو آب حیات — شود اندر دهان او چو صدید
رسد از شغل مشتری هر دم — ز آسمان سوی حضرت تو برید
روز کین هیچ نوک ناوک تو — متمادی بود حریر و حدید
همچو خورشید در میان نجوم — در میان اکابری تو وحید

روزگار زمان تراست مطیع / شهریار جهان تراست مرید
مهرهٔ تست زین جهان اقبال / حصهٔ تست زآن همه تأیید
بهشت و سقر معد کردست / در ازل آفرید کار مجید
دوستان ترا ثواب جزیل / دشمنان ترا عذاب شدید
ای فلک را ز فعلهای ذمیم / تو بداده برسمهای حمید
حضرت تو مراست چون کعبه / مدحت تو مراست چون توحید
مدتی بودم از ره اخلاص / بتو نزدیکتر ز حبل ورید
وز تو هر لحظه دیدم آن شفقت / که خود را بر آن نبود مزید
گرچه در خدمت تو تقصیرم / شد زیادت ز غایت تعدید
من بدان واثقم که عهد مرا / زود باشد بخدمت تجدید
والتی نیست جز هوای قدیم / التی نیست جز ثنای جدید
پیش ازینم فرید خواندندی / خاصه و عامه از ره تقلید
شد کنون این لقب بمن لایق / که بماندم ز خدمت تو فرید
تاکه سیر معطله نبود / بکه خومی جو قصر مشید
پایهٔ همت تو باد رفیع / سایهٔ دولت تو باد مدید

ای لطف با شمایل تو عدیل / وی شرف با فضایل تو رسیل
بر معانیت سیرت تو گواه / بر معالیت همت تو دلیل
نیست چون رای تو شهاب منیر / نیست چون طبع تو سحاب منیل

از فلک

از فلک در جلالتی تو فزون / وز ملک در لطافتی تو بدیل
دهر حکم ترا نهد گردن / چرخ رای ترا کند تبجیل
نه پسندد چراغ همت تو / فلک المستقیم را قندیل
ای بفضل و فضیلت و افضال / بر بزرگان عالمت تفضیل
بخشش از تو گرفت هر معطی / چو مسیحی طریقه از انجیل
کرم از تو شناخت هر مکرم / چون مسلمان شریعت از تنزیل
گردن بخت و فرق رای ترا / ماه نو طوق و مشتری اکلیل
بدسگال تو چون کند بتو قصد / چون به بیت الحرام صاحب فیل
بر سر او فلک نثار کند / از ستاره حجارهٔ سجیل
گشت سرد از کف تو آتش فقر / شد ز کلک تو دیو شرک ذلیل
کلک و کف تو گر ترا دادند / از یکین جسم و یقین خلیل
حبذا آن نگاور تو که هست / ابر رنگ برق نعل رعد صهیل
پشت ماهی ز نعل اوست فگار / دیدهٔ مه بگرد اوست کحیل
کوه ساکن بود بوقت مقام / باد سایر بود بگاه رحیل
ای ملک سیرت ای فلک قدری / که بطبع کریم و رای اصیل
روزگارت نپرورید نظیر / گردکارت نیافرید عدیل
حضرت تو مراست چون کعبه / مدحت تو مراست چون تهلیل
چون مرا شاه پیش تو فرمود / خدمت فاخر و عطای جزیل
آن طمع دارم از عنایت تو / که در اطلاق آن کنی تعجیل

گر تو در حق من کنی تقدیم　　اهتمام بلیغ و سعی جمیل
هم امید مرا بود تخفیف　　هم مراد مرا بود تحصیل
زانکه وقفست بر عنایت تو　　همه اغراض من کثیر و قلیل
تا بود آب و باد و آتش و خاک　　جاری و صافی و منیر و ثقیل
باد خورشید همت تو قضا　　باد شمشیر دولت تو صقیل

طبعی که از کمال مروت مرکبست　　طبع پسندیده دین پیمبر معقبست
صدر اجل حسین محمد که ذات او　　ز احسان مصور و ز محامد مرکبست
در درج روزگار گرانمایه گوهریست　　در برج افتخار فروزنده کوکبست
بدخواه او ز غالبه خشم او مقیم　　چون کافران بآتش دوزخ معذبست
دارد بسی معالی و دارد بسی رسوم　　لیکن بر آنچه داند و دارد نه معجبست
در ملت محمدی و ملک سنجری　　با رایت مظفر و رای مهذبست
در اقتدا بشافعی و التجا بحق　　پاکیزه اعتقاد و پسندیده مذهبست
گاه خدم نواختن و حق شناختن　　چون فضل بر کمی و یزید مهلبست
در چشم اوست نعمت دنیا حقیر و او　　در هر دلی چو نعمت دنیا محببست
گاه عتاب خصم عقابیست صولتش　　کورا ز زخم صاعقه منقار و مخلبست
ای مهتری که وقت مهمات مملکت　　اندیشه بلند تو خورشید مرتبست
تو شیر بیشه که مردی و دشمنت　　چون شیر سالخ ماه ز بیم تو در تبست
احرار عالم و فضلای زمانه را　　از جود تو معاش و ز جاه تو مکسبست

گاه از

گاه از عنایت خصم تو چنبده همچو ما　　که نهاده بسر بر چو عقربست
فرزند تو گزیده سواریست در نبرد　　کورا ز فضل میدان و ز فخر مرکبست
فارغ نباشد از ادب آموختن دمی　　هر چند کو بفضل الهی مودبست
فرهاد را نصیحت شیرین هر آینه　　چندان شعف نبود که او را بمکتبست
ای آنکه دین و ملک خدای خدایگان　　از رسم و سیرت تو عزیز و مرتبست
گرچه بخدمت تو همی کم رسم مرا　　مهر تو در ضمیر و ثنای تو در لبست
در مدح خویشتن سخن من نگاه گیر　　کاندر مبارکی سخن من مجربست
روز و شب تو باد شب قدر و روز عید　　تا از مدار گردون که روز و که شبست

ز دست چنگ حوادث شدم چو ناله عود　　ز زلف مشک فشانت شدم چو سوزان عود
بجز من از همه آزادگان ندارد کس　　دلی چو سوخته عود و تنی چو ساخته عود
ز عشق تست چو زلف و میان و عده تو　　قدم دوتاه و تنم لاغر و شبم ممدود
از آن چو آتش عیان زدور نالانم　　که در دلم ز غمت آتشیست ذات وقود
بتو کنند همه نیکوان عالم فخر　　چنانکه دوده حسان بفخر دین محمود
بزرگواری کورا زمانه و گردون　　مسخرند و مطیع از همه وجوه و حدود
رای یزدست به پیروزی ازل مخصوص　　ز دولتست به پیروزی ابد موعود
از آنکه مشتری دانشست هر ساعت　　کند بروز فلک مشتری نثار سعود
لقای اوست چو فر همای فرخنده　　عطای اوست چو فضل خدای نامعدود
حدیث او همه فضل و خطاب او همه فضل　　نهاد او همه جود و سرشت او همه جود

بباد صولت و آب حسام کرد هلاک　　بسی مخالف ملعون و دشمن مطرود
بر آن مثال که کردند دشمنان ز اقدم　　بآب طوفان نوح و بباد صرصر هود
در آفرینش اگر خاک زد کبر آتش　　نکرده سجده بفرمان ایزد معبود
اگر اجازت یابد کنون همان آتش　　غبار موکب او را کند بفخر سجود
ایا بهوای موالیت منقطع ز هوان　　ایا مراد معادیت متصل برود
تراست همت والا و سیرت زیبا　　تراست طلعت میمون و طالع مسعود
زمانه خواست ز زخم بلا ز تو امان　　ستاره یافت ز رای مبارک تو صعود
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج　　نیاورید چو تو هرگز از عدم بوجود
نه مصطفایی لیکن کمال خلق است　　که آفرینش ایزد تو بوده مقصود
که مصاف و نبردت بهیبت و قوت　　اگر چو آتش و آهن شوند خصم و حسود
ایا بواسطه طبع تو کرم محسوس　　ایا ز مرتبه دست تو قلم محسود
هراس و باس تو در قلع و قمع گردد　　چو معجزات براهیم و صنعت داود
ترا ز جان و دلم دوستدار و خدمتکار　　بخلوت و بملا و بغیبت و بشهود
جز این مراد ندارم که باشدم شب و روز　　بمجلس تو حضور و بحضرت تو ورود
اگر توقع آنم بود که در خدمت　　رسم چو پیش تو آیم بغایت محمود
نه والتی است مرا جز صناعت کاسد　　نه آلتی است مرا جز بضاعت مردود
همیشه تا رود اندر میان اهل قصص　　سمر ز ناقه صالح خبر ز فعل ثمود

تن نشاط ترا باد حله ز دوام
سر بقای ترا باد افسری ز خلود

ای فضل ازل گشته در احوال تو پیوند　　وی چرخ فلک خورده باقبال تو سوگند
اندازه جاه تو ز افلاک فزون شد　　آوازه جود تو در آفاق پراکند
تا تو ز نیام آخته تیغ کفایت　　یکتن نشناسم که سری پیش تو نفکند
از سر پیکی در طلب خدمت معدوم　　بیهوده سفرهای گران چند کنم چند
گاه از حد بسطام خم روی بغزنین　　گاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند
گاهی کنم از مرو سفر سوی بخارا　　گاهی کنم از بلخ سفر سوی سمرقند
از همت آن باز گزیدم بر ستمان　　از شهرتش بوره کوه دماوند
آن بود کان همه کس در خور من　　دایم که باقبال باشم خرسند
در جستن چیزی که نشانم که ره است　　زین گونه ریاضت نکشد هیچ خردمند
گر پند بزرگان نپذیرفتم از اول　　این قصه تمام است همه عمر مرا پند
با این همه هر چند که دیری شد است آن　　تا سعی تو باشد دل از آن بر نتوان کند
این کار شود عاقبت الامر گشاده　　هر چند قضا دست ز هر گونه بر آن بند
زیرا که همه تجربه من در طلب آن　　بر فضل خدا است و بر افضال خداوند
ای آنکه پسندیده سلطان جهانی　　زین بیش مرا در غم این حادثه مپسند
همواره بجز با طرب و کام میامیز　　پیوسته بجز با قدح و جام مپیوند
چون ابر دراقشان بکف راد همی بخش　　چون برق درخشان بدل شاد همی خند

تا در جهان معاقبت روز و شب بود　　گردون مطیع صدر اجل منتجب بود

والا محمد انکه صدور ملوک عصر
پیوسته از محامد او بر خطب بود

صدری که هر بدیهه که زاید ز خاطرش
سرمایهٔ همه فصحای عرب بود

محنت همه نتیجهٔ کینش بود چنانکه
آفت همه نتیجهٔ آب عنب بود

گر چند کم ز روبه لنگست دشمنش
چون شیر سال و ماه گرفتار تب بود

ای مهتری که هاویه هنگام انتقام
از آتش سیاست تو یک لهب بود

که همت تو بر سر دولت کله شود
که سیرت تو بر تن ملت سلب بود

سهم تو با مخالف و وهم تو با عدو
چون مهر با عطارد و مه با قصب بود

زهره بطرف ساز تو تا بر آسمان
از فخر آن همیشه دلش پر طرب بود

ای صاحبی که تیر شب و روز همچو تیر
در آسمان گشاده بمدح تو لب بود

سلطان فاضلان تویی و ما رعیتیم
گر درد سر دهیم ترا زین سبب بود

ور درد سر کشی نه عجب زانکه سروری
آری همیشه خار قرین رطب بود

فضل تو زان نکوست که با وی تفضلست
عودی که بوی دار نباشد حطب بود

گر شاعران کنند گرانی بتربیت
خاصه کسی که از جبل اوران بود

تخفیف چشم داشتن از من بود محال
تا کیمیای لعل مرا در لقب بود

بهتر فضیلتی و قوی تر وسیلتی
در مجلس رفیع تو شعر و ادب بود

در اصطناع من چو ترا این دو حاصلست
تقصیر کردن تو بغایت عجب بود

مطلوب من چو هست مهیا بدست تو
بر من روا مدار که رنج طلب بود

من واثقم بدانکه تو مقصود من کنی
حاصل چنانکه عادت اهل حسب بود

لیکن بکام من برسی چون هرآینه
گر کوچ در اوایل ماه رجب بود

بادت چو روز عید و شب قدر روز و شب
تا روشنی و تیرگی از روز و شب بود

یا صاحبی لیس الخبر زان سرو قد سیمبر
کز عشق او گشتم سمر بسته لب و خسته جگر

بر کنده جان افگنده سر با کام خشک و چشم تر
گرده ز غم زیر و زبر یاد و دین و جان و تن

آید بچشمم هر نفس عالم ز هجرش چون قفس
بی او مرا از یاد رس شبها خیال اوست و بس

تا چند باشم چون جرس بی او خروشان هر نفس
هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال من

تا من بر وی مفتون شدم لاله نیم تا چون شدم
با دیدهٔ پرخون شدم با قامت چون نون شدم

با محنت ذو النون شدم وز دست خود بیرون شدم
سرگشته چون مجنون شدم گرد جهان همچو شمن

دارم ز بس نیرنگ او دل چون دهان تنگ او
آه از دل چون سنگ او وز ناز و خشم و جنگ او

تا کی چو زیر و چنگ او زاری کنم در چنگ او
وز عارض گلرنگ او چون گل دریده پیرهن

ای کاش بودی آگهی یار از احوال رهی
گر صبر دارم دل تهی در عشق او از کهی

وز غم بامید بهی رخ کرده همرنگ بهی
فریاد از آن سرو سهی بیداد از آن ماه ختن

در هجر و وصلش عیش و غم در جان و چشمم تف و نم
در لعل خوش نقش و سم در روی چون جنت و جحیم

هرگز ندیدی در عجم نه نیز خواهی دید هم
چون او بچالاکی صنم چون من نمناکی شمن

بی یاد او دم نشمرم جز راه مهرش نسپرم
بی او بمیرد بنگرم تا عاشق آن دلبرم

از بس که رنج و غم خورم خاکت آید بر سرم
چاک است جامه در برم پیش صفی الدین حسن

آن مهتر عالی محل رایش چو شمس اندر حمل
در علم چون آصف مثل وز جود حاتم را بدل

در مهر او پیدا امل در کین او پنهان اجل
گردون ز جاهش منتزل دریا ز جودش ممتحن

خورشید رای ابر خوانده ملوکش معتمد
احسان او افزون ز حد اقبال او بیرون ز حد

خلقش مکارم را مدد طبعش فضایل را صدد | بحر از نوالش با حسد چرخ از جلالش در محن

والا نژاد از دو طرف صافی بدل کان شرف | گنج سخا کان لطف تاج گهر فخر سلف

عین کرم اصل شرف لطفش گهر طبعش صدف | رایش معانی را کنف دانش معالی را وطن

با رای چون حبل المتین با دهر چون علم الیقین | با خلق همچون یاسمین با لفظ چون در ثمین

صدری که گرد او را گزین میر میران قطب دین | از جمع احرار زمین وز کل اعیان زمن

از رای دانش پرورش وز تیغ آتش پیکرش | فرزانگان فرمان برش آزادگان خدمتگرش

گردون بطاعت چاکرش گیتی بر جنبت کهترش | دایم بخدمت بر درش پیر و جوان و مرد و زن

چون فرش نزهت گسترد تا جان بشادی پرورد | بر بام او گر بگذرد زهره ز چرخ و بشکرد

در مجلسی کو می خورد خون در دل او بغشرد | بس کش حسد غیرت برد بر رود ساز و چنگ زن

ای خلق مدحت خوان تو شاکر همه ز احسان تو | ایام در فرمان تو اجرام در پیمان تو

شاید فلک ایوان تو باید قمر دربان تو | وز دست در افشان تو چون قطره بحر عدن

خورشید نسل آدمی امید خلق عالمی | مختار شاه اعظمی در سعی دولت چون جمی

وز جام کرده حاتمی موسی کف و عیسی دمی | بدر زمان صدر زمی دین نبی را مؤتمن

گر دست بیم و زر نهان از بهر جودت آسمان | در کام کوه و ناف کان بندد برغبت بر میان

دولت کمر چون بندگان دایم بخدمت پیش آن | کو در مدیحت یکزمان چون تیر بگشاید دهن

تاج سران لشکری صدر جهان کشوری | درج کرم را گوهری برج همم را اختری

چرخ فخار اشتری اصل سخن را مشتری | و فضلت بر نو مهتری از کردگار ذو المنن

ای داده تشریف و عطا وی مدحت و مهر مرا | از تو همین باشد سزا تا در جهان باشم بقا

در حق تو گویم دعا در صدر تو خوانم ثنا | در مهر تو جویم وفا در مدح تو رانم سخن

تا خاک را باشد سکون زیر سپهر آبگون | اقبال بادت رهنمون قدر تو سال عمرت فزون

جاه تو ز اندازه برون بخت حسودت سرنگون | با او نحوست هم قرین با تو سعادت هم قرین

المستغاث ای ساربان چون کاروان آمد بجان | تعجیل کم کن یک زمان کز رفتن آن دوستان

نور دلم شمع روان ماه کش بیشتر روان | از من جدا شد ناگهان کم من جهان تیره چون حرمن

ای چون فلک با من بکین بی مهر و رحم و شرم و دین | آزار من کرده گزین آخر مکن با من چنین

عالم بعشق خود به من تا مر ترا کرده یقین | کاندر همه روی زمین غمگین تر از من نیست کس

آرام جان من عبیر شیم مکن زیر و زبر | در زاری کارم نگر چون داری از حالم خبر

رحمی بکن زان پیشتر کآید جهان بر من بسر | بگذار تا در رهگذر روی ترا بینم یک نفس

دارم ز هجران صنم چون چشم او بخت دژم | چون چنگ او پشتی بخم اندوه بیش آرام کم

دل پر ز تف و رخ پر زنم پالوده جسم افزوده غم | در دست آن چندین ستم یا رب مرا فریاد رس

چون لب بمحمل برنشست وز شهر تا که شد برون | من بیدل و از حد فزون خونابه راندم از جنون

گفتم که آن دلبر کنون چون بسته بیند ره ز خون | تر بیش آید در درون باشد که گردد باز پس

تا زان نگار بیوفا گشتم بناکامی جدا | گشتند جان و دل مرا از بیم چشمش تیر خطا

آن بسته دام و بلا ماندم اسیر و مبتلا | که با رخ زرد از عنا که با دم سرد از هوس

هست از غم آن ماه رو معشوقه دلخواه من | شوریده حال ماه من بر مه رسیده آه من

پر خون رخ چون کاه من شد شیدا دل گمراه من | وز دیده هادی گاه من نم زخون تر زود رس

ایا ساقی المدام مرا باده ده مدام | سمن بوی لاله فام که تا من درین مقام

نفس منیر بکام کسی راز خاص و عام / زین منزل ای غلام امید فراز بست
چون خواهی همی نشست تو با عاشقان مست / زمین وار باش پست مکن خلق را شکست
زونیای دون پرست بیکره بشوی دست / وای هر آنچه هست در وی پایدار نیست
شراب مغانه نوش سماع حزین نیوش / بفرای وین فروش منه دل بدار نوش
خطایی که هوش ندارد همی بهوش / در آز از آن بپوش که او هوشیار نیست
طرب کن حدفنه و قدم نه ز خود برون / مسلم بزی کنون ز بند جرا و جون
مکن دل زار خون کزین چرخ نیلگون / کس را نجز دون بجان زینهار نیست
مکن از گذشته یاد همی خور بطبع شاد / می ارغوان نهاد شبگاه و بامداد
نشان از زمانه داد که چندین نماند / بدارد چو من ز توشاد که از انتشار نیست
شادی همی کن راست روز روزگار / ز ایام زینهار بنیکی طمع مدار
می کش کریم وار ز آزاد و بنده بار / بی غم همی کسی ار گرت غمگسار نیست

ای ترا دولت مساعد در مساء و در صباح / وی ترا گردون مسخر در غدو و در رواح
نیست در گیتی بجز تو دین یزدان را پناه / نیست در عالم بجز تو ملک سلطان را صلاح
گفته ام در آفرین شاه عادل خدیوی / خوب چون در یتیم و پاک چون آب قراح
گر کنی آزا کنون در مجلس انس تو فرحت / یابم از گیتی مراد و یابم از دولت نجاح
افترا من بر آور تا توانی ز آنکه من / جز درین معنی نکردم بر تو هرگز اقتراح

ایا ز نظم تو علم پر از عیون ظرف / ایا ز نثر تو گیتی پر از فنون تحف

بیاض

بیاض نظم ملیحت سواد چشم آذ / سواد نثر شریفت بیاض روی شرف
موشحت جهان از نتایج قلمت / بدرهای لآلی و درجهای ظرف
جو فکرت تو سواری ندیده جسم هنر / جو سیرت تو سواری نیافت دست لطف
که مناظره هر فاضلی که سرور بود / ز شرم هیبتش تو سر در شکم کشد جو کشف
شدست چرخ هم را شمایل تو نجوم / شدست قهر حکم را فضایل تو شرف
مدیح تست جواب روان شفای روان / اگرچه خاطر خوب جو اشتست ز تف
بر آسمان ز برای نبشتن سخنت / بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف
ز خرمی متحیر شوند در ارحام / که روایت شعر تو بی حیات نطف
مخالفت ز زحیر و منازعت ز نفیر / معادیت ز بلا و معاندت ز اسف
دهان گشاده جو تیرست تن نحیف جو زه / خمیده قد جو کمان و دریده دل جو هدف
ایا ز نظم تو منسوخ نظمهای قدیم / ایا ز نثر تو مردود نثرهای سلف
تو شمع فضلی و پروانه علوم مراست / بصحبت تو جو پروانه را بشمع شعف
اگر مدار فلک بر مراد من بودی / بجز جوار تو نگزیدمی ز دهر کنف
اگرچه نیست مرا از جمال تو بهره / بدوستیت مرا با افاضلت صلف
قصیده که فرستاده ام هست برمن / صحیفه ز علوم و سفینه ز نتف
تبعات باد گر از خواندن و شنیدن آن / دهان خزانه گوهر شدست و گوش صدف

رسول خیر و برید ثواب روز صلاح / سفیر عفو و بشیر نجاح و پیک فلاح
رسید و داد بشارت همه خلایق را / برحمت ملک العرش خالق الارواح

خجسته باد قدومش بر آن مبارک صدر | که هست کاشف کلکش فتوح و مفتاح
ابوالمعالی عبدالصمد عزیز ملوک | که دست اوست که جود کیمیای نجاح
زکون اوست زمین چون فراخت گردون | زرای اوست جهان فرخت مصباح
زمهر راستش احباب گشتن اعداش | بدست زهره و مریخ بربط است و سلاح
چو آسمان برین است همت عالیش | چو آفتاب منیر است طلعت وضاح
شکم شکافته و زرد روی دل بسته اند | مخالفانش چون نار و آبی و تفاح
بزرگوارا ماه بزرگوار آمد | رسید مدت صوم و گذشت نوبت راح
سزد کنون که توسل کنی بفضل خدای | سزد کنون که تقرب کنی بخیر و صلاح
ایا چو صاحب ری نام تو علم بعلوم | ایا چو حاتم طی ذکر تو سمر بسماح
نه هست در همه گیتی چو تو مرا ممدوح | نه هست در همه عالم ترا چو من مداح
اگر ملازم خدمت نه ام بظاهر تن | چو اعتقاد سنایی فما علی جناح
همیشه تا بود اندر فلک طلوع و غروب | مدام تا بود اندر جهان مسا و صباح
زمین طالع تو باد سابع الافلاک | معین دولت تو باد فالق الاصباح

هر که خواهد تا سعادت درگهش بالین کند | خدمت درگاه مولانا نصیر الدین کند
آن خداوندی که گر خواهد بساعت کبک را | از طریق تربیت با قوت شاهین کند
وآن جوانبختی که گر خواهد بقوت مور را | از کمال تقویت با قدرت تنین کند
مشتری فرست زهره لطف مریخ انتقام | چون نشاط یار و عزم بزم و قصد کین کند
هر که سوی او به بدخواهی کند روزی نگاه | اختروار آن مژه بر چشم او زوبین کند

وانگه بگشاید دهن چون لاله اندر مدح او | کام او را مدح او چون لاله مشک آگین کند
هر که اندر حق او مانند بد گوید سخن | گردش گردون زبان در حلق او زوبین کند
هر زمان تا او بمدح لطف مرا کرد اختیار | مدحتش روح الامین طبع مرا تلقین کند
چون سخنهای مرا در تازی و در پارسی | از خداوندی و بهروزی همین تحسین کند
آن طمع دارم که تخصیصی بود زاقران مرا | چونکه توقیع شریف تو مرا تعیین کند
ایزد او را زان قبل سلطان اهل فضل کرد | کو همه کس را بقدر و فضل او تمکین کند
کردم این معنی توقع زو باستظهار آن | کو بجای اهل فضل افضال چندین کند
گرچه حق خدمت سابق ندارم نزد او | کز برای آن رعایت کردم آیین کند
تا چمن از لاله و نسرین بوقت نوبهار | بوستان و باغ را پر زهره و پروین کند
می خور از دست بتی کز روی عارض هر زمان | مجلس و بزم ترا پر لاله و نسرین کند

ای کریمی کز جهان گوی هنر بربوده | اختیار پادشاهی انجمن را بوده
گرچه از دستار داران تو گوی برده ست | از خداوندان افسر سربسر بربوده
گرچه هستی شهریار دین و دنیا را وزیر | خویشتن در خورد آن منصب بکس ننموده
تا بعفو و دست قدرت راحلات ذو الجلال | در مراعات حقوق کهتران نفزوده
ورچه ملک مشرق و مغرب کنون در دست تست | از تواضع هم بر آن طرزی که اول بوده
پشت دشمن را بپای بخت بد بشکسته | روی دولت را بدست رای خود بزدوده
نام و ننگ خویش را ناآلوده هرگز بظلم | زآن بخون دیده روی دشمنان آلوده
از غبار باره آتش نعال خویشتن | روی گردون را بده دلها و به اندوده

آفتاب ملک تو تا سر ز مشرق بر زده است
نعل عدا را چو شکل ماه نو فرسوده

تا قلم فرق قدمش در خدمت تو چون قلم
تا تو از همت قدم بر فرق فرقد سوده

در حوادث ز آن قبل آزادگان آسوده‌اند
کز رعایت شان تو هرگز لحظه‌ای ناآسوده

تخم نیکی کشته‌ای بسیار در عهد تو بخت
لاجرم اکنون بحمدالله جز آن ندروده

نام تو کرده بیان بر آسمان بشنوده‌اند
گرچه تو نام و نظیر خویشتن نشنوده

از کرم بر سایلان نعمت بسی بخشیده
وز لطافت بر گنه‌کاران بسی بخشوده

گر بنظم و نثر بستایم همه عمرت سزاست
زانکه پیش پادشاه خود مرا بستوده

ور ترا تا زنده باشم بنده باشم واجبست
زانکه در حقم خداوندی بسی فرموده

تا قیامت دیدهٔ بخت تو هرگز نغنواد
زانکه تو در نصرت بیچارگان نغنوده

ای ضیاء الدین مجد الملک مختار ملوک
ای فلک کرده بخدمت دست پشت زیر کش

هشت چیزی نادره داری که از مآثر آن
زخم تو بر کعبتین دولت امروز ششش

اصل پاک و نام نیکو طبع راد و قول راست
خط نغز و لفظ عذب و روی خوب و خوی خوش

هشت صنعت داده است ایزد برین هشت چیز
تا نهد بر خط مهرت سر سپهر کینه‌کش

مرزوا ز رنج فروز و بزم پیا ز خصم سوز
نامجوی و کامران و بدره بخش و باده چش

تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد
تا شود از ابر نیسان راغ پر دیبای ششش

بخت برنای تو باد از ضعف ناهیده
رای الای تو باد از روشنی خورشیدوش

چار چیزت یکنفس خالی مباد از چار چیز
تا بنا شد از بخارا کرده وز بغداد کش

گوشت از الحان چنگ و بزمت از ایوان حسن
صدرت از اعیان دهر و قصرت از خوبان کش

ای کریمی

ای کریمی کآسمان بخت ترا منصور کرد
بر مراد تو مراد خویش از آن مقصور کرد

وی ضیاء الدین مجد الملک مختار ملوک
کایزدت بر بدسگالان در ازل منصور کرد

همت تو چون دم عیسی حیات خلق گشت
طلعت تو چون کف موسی جهان پر نور کرد

هر که چون زنبور خدمت را میان بر بست بست
تیر چرخ او را جگر چون خانهٔ زنبور کرد

آب کلکت را ستاره کیمیای زر کرد
خاک پایت را زمانه توتیای حور کرد

عرشی از کافور و مشک روز و شب فالی گشت
هر که او در خدمت تو مشک را کافور کرد

ماند تا محشر بخواب اندر چو اصحاب الرقیم
هر کسی کو را شراب کین تو مخمور کرد

از صهیل و از صریر اسب و کلکت روزگار
دشمنان و دوستان را جفت سوک و سور کرد

دوستان را از صریر این نوای چنگ ساخت
دشمنان را از صهیل آن ندای صور کرد

نامدارا گرچه عذر بی سوادی مدتی
همچو مهجوران مرا از خدمت تو دور کرد

چون نه مهجورم ز اقبالت مرا الحق ز بخت
زانچه آدم را ز فردوس برین مهجور کرد

از هوای تو دلم را بخت منشوری نبشت
سورة الاخلاص را توقیع آن منشور کرد

مدح تو چون کوه و دریا خاطر و بخت مرا
پر ز یاقوت ثمین و لؤلؤ منثور کرد

تا نگوید کس که پروین رتبت خورشید یافت
تا نه بیند کس که شاهین خدمت عصفور کرد

روز و شب خوش باش و خرم زی که بر اعدای تو
روز روشن را زمانه چون شب دیجور کرد

گوهری نیکو چو آتش پیکری روشن چو جان
عکس او اختر نمای و فرق او عنبر فشان

باد گردش پیل هیبت برق پیما جرجوش
صاعقه رخ ابر دم باران نشر تندر فغان

از نثار او شود پر بسته زرین فلک   وز نثار او شود پر ذره سیمین جهان
گاه جنبیدن چو بحر و وقت گردیدن چو ابر   بحر بجاده نگار و ابر پیاره فشان
روی او داده زمین را از شقایق پیرهن   فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان
عکس او از باد رخشنده چو از گردون قمر   نور او در خاک تابنده چو اندر تن روان
گاه چون ژاله بگرید دیدهٔ او بی دهان   گاه چون لاله بخندد چهرهٔ او بی دهان
که بگردابر آشفته نهنگی گر نهیب   هر زمان گویی بجنباند بکام اندر زبان
که چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا   که چو بارنده سحابی اشک او چون ارغوان
عکس روی سرخ او بر چهرهٔ چرخ کبود   همچو شنگرفی علم بر لاجوردی بهرمان
در دم مشکین او پیدا رخ رنگین او   چون عقیق سرخ کز کوه سیه گردد عیان
چهرهٔ او چون مه است و خال او چون ماهتاب   کوههٔ او چون کلک باد از وچون گلستان
که چو دریای محیط و که چو گردون بسیط   بر جو هر موج این و بر کواکب اوج آن
شخص او سیماب لرزه جرم او زرین رنگ   ساق او زنگار سیما روی او شنگرف سان
روشن و پاک و فروزان و بلند است ای عجب   چون ضمیر و نفس و رای و همت فخر زمان
ملک سلطان را ظهیر و دین یزدان را شرف   عرش این را زه نمای و خوش آن را آسمان
عالم مشکلگشای کانی معجزنمای   سرور خلعت سپار و مهتر مدحت ستان
چون بغرّ او بخندد روی باغ اندر بهار   چون بسعی او بگرید چشم ابر اندر خزان
خاک پیش حلم او باشد چو طبع او سبک   باد پیش طبع او باشد چو حلم او گران
از بهای طلعت او زرد روی آفتاب   وز برای خدمت او کوز پشت آسمان
مدح او چون داشت مهر او چون را   کین دیو آویزد بطبع و آن در آمیزد بجان

حبذا

حبذا آن مرکب تازی نژاد او که هست   خاره کوب بادراه وکش خرام وخوش عنان
گر گذارد بر زمین گامی بقوت بشکند   در تن گاو ثری چون آبگینه استخوان
از کمین بیرون جهد پرتاب و آن معرکه   گر کسی گوید ز بهر آزمون او را که هان
چون سموم از کوه و اخگر ز آتش و رجم از فلک   چون درخش از ابر و آذر ز آهن و تیر از کمان
از فروغ نعل او هامون و صحرا پر شرار   وز غبار گام او بالای گردون پر دخان
خوب چهره ضخم هیکل سخت سم بالیده ساق   آخته سر پهن سینه تیز گوش آکنده ران
سرمه چشم ستاره گرد او یوم الوغا   حلقه گوش مجره نعل او یوم الرهان
باز همت کبک دل طاوس فر دراج کبر   چرغ دل کرکس بصر بلبل طرب عنقا توان
خار با فرت گلست و زهر با یادت شکر   رنج با طبعت نشاط و بیم با عفوت امان
عمر بی کامت هلاک و مدح بی نامت هجا   ملک بی امرت وبال و سود بی مهرت زیان
شد چو شاخ زعفران از بیم تو شخص عدو   وز طبانچه چهرهٔ او شد چو برگ زعفران
شد دل بدخواه تو آگنده از حسرت چو نار   وز سرشک دیده شد رخسار او چون ناردان
گر تو هنگام جدال از شست بگذاری خدنگ   ور تو هنگام قتال از دست بگذاری سنان
آن بشکند مهره اندر تارک مار شکنج   وآن بدرد زهره اندر پیکر شیر ژیان
گر نبایستی هلاک دشمنانت روزگار   حکم مرگ از فر تو منسوخ کردی جاودان
ساز بزم و مجلس خاص ترا خیزد همی   زر ز کان شکر ز نی عنبر ز یم گوهر ز کان
هر که بگشاید چو تیر اندر ثنای تو دهن   چون کمان دولت ببندد در وفای او میان
درگه قاف آورد سیمرغ سوی او بجود   گر نهد در گوشهٔ قصر تو گنجشک آشیان
گر ز ابر دست تو یک قطره بارد بر زمین   جانور گردد نبات از قوت آن بی گمان

بنجهٔ عرعر شود کیسه‌زنده زان بر جویبار / دیدهٔ عبهر شود جشمنده زان در بوستان

ای مدیحت داده طبعم را به پیروزی نوید / وی قبولت کرده بختم را به پیروزی ضمان

هستم از خلق جهان در خدمت تو داده تن / نام من در گرد عالم گشته از تو داستان

نامهٔ شکر تو پیوسته نهاده در کنار / خامهٔ مدح تو همواره گرفته در بنان

چار چیز من شد از اقبال تو بر چار نوع / زین قبل هستم بمدحت روز و شب رطب اللسان

عیش تنگ من فراخ و نام خرد من بزرگ / کار و بار من بلند و بخت پیر من جوان

تا نگردد خاره خار و تا نگردد مور مار / تا نگردد کوه کاه و تا نگردد بید بان

باد جاهت بی قیاس و باد سالت بی حساب / باد عمرت بی فنا و باد عزت بیکران

تا نباشد کافرانرا جز سقر هرگز مستقر / تا نباشد مومنانرا جز جنان هرگز مکان

باد پیوسته مقر دشمنانت در سقر / باد همواره مکان دوستانت در جنان

نفس تو دایم رفیق و طبع تو دایم قرین / با مراد بی مرور و با هوای بی هوان

قدرت و قدرت عظیم و نامه و نامت عزیز / رایت و رایت بلند و حکمت و حکمت روان

ای ترک هر زمان بجفا خیره‌تر مشو / از من مکن کناره و با من دگر مشو

بشناس حق صحبت دیرینهٔ مرا / جانی ترا ز زمانه به بیدادگر مشو

چون برگرفته‌ای ز جهانم بدوستی / در کار من نظر کن و با من بتر مشو

در مهر من گذاشته‌ای روزگارها / بر من چو روزگار کنون کینه‌ور مشو

آرام جان و شمع دل و نور دیده‌ای / آشوب دین و رنج دل و دردسر مشو

ای با لب چو شکر و با عارض چو سیم / با ما بسخ جوز هر و دل چون حجر مشو

گر نیست قصد سوختن عالمی ترا / هر روز بامداد ز خانه بدر مشو

ور درد سر ز رنج و تباهی همی نگار / هر ساعتی بخانهٔ خمار در مشو

ور چه تراست ریختن خون من مباح / در خون جان مادح فخر البشر مشو

زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست / چابک‌تر از تو در همه لشکر سوار نیست

تا زلف بی‌قرار تو بر دوش تکیه زد / یکساعت از غم تو دلم را قرار نیست

تو شمع نیکوانی و هر شب مرا چو شمع / جز سوختن هر ساعت و جز گریه کار نیست

نشگفت اگر مرا بود از عشق لاله زار / تا چون شکفته عارض تو لاله زار نیست

چشمم بود چو ابر بهاری ز عشق تو / تا چون رخ بدیع تو نقش بهار نیست

گر با زمانه یار شدی در جفا رواست / زیرا که در زمانه بخوبیت یار نیست

گشتم در انتظار وصال تو سوخته / خرم کسی که سوختهٔ انتظار نیست

زان شد نهفته در زره زلف تو دلم / کو را ز تیر غمزهٔ تو زینهار نیست

در رنج و محنت تو مرا مونس و ندیم / جز جان مستمند و دل سوگوار نیست

در دل بجز محبت تو نیست روز و شب / در جان بجز ستایش صدر کبار نیست

گر من ز درد عشق تو بخروشم ای پسر / بر تو جهان ز مشغله بفروشم ای پسر

از جور تو چو مار همی جوشم ای صنم / بر عشق تو چو مور همی کوشم ای پسر

من دیدگان ز خون جگر پر ندارمی / گر نیستی تهی ز تو آغوشم ای پسر

در هیچ مجلسی نشود بی جمال تو / دلشاد و طبع تازه و می نوشم ای پسر

بر من جهان چو حلقهٔ خاتم مکن که من ... چو حلقهٔ وفای تو در گوشم ای پسر
از شربت هوای تو مخمورم ای نگار ... وز ضربت جفای تو مدهوشم ای پسر
گرچه همیشه از تو دل آزرده ام بود ... هر گه شب تو بر صفت دوشم ای پسر
دوش از غمان فرقت روی تو رفته بود ... خواب صبوری و طرب هوشم ای پسر
من جز بیاد تو نخورم باده یک زمان ... گرچند بر دل تو فراموشم ای پسر
جور تو بر دلم بسر آید هر آینه ... گر پیش مجد الدین ز تو بخروشم ای پسر

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها ... بر آفتاب کرده ز عنبر هلالها
یاقوت تو ز معجزه سازد دلیلها ... هاروت تو ز شعبده دارد مثالها
باشد دلم چو حلقهٔ میم از غمان تو ... تا حلقهای زلف تو مانند دالها
ای داده بر بهانهٔ عشق تو روزگار ... از صد هزار گونه مرا گوشمالها
هر روز بامداد برای چه ار ... از مشک سوده بر سمن ساده خالها
نارد بجا شفقی و بخوبی چو ماه و تن ... گردون بعمرها و زمانه بسالها
ای کاش من ز خواسته مفلس نبودمی ... تا کردمی فدای تو بسیار مالها
دستم تهیست از قبل آن همی کشم ... چندین ز عشق تو بضرورت محالها
لیکن بر آن امید گذارم همی جهان ... کافو کند خدای دگرگونه حالها
کز همت از زمانه منالی مرا کنون ... بینم ز مدح مجلس عالی منالها

جان را بداغ عشق و دلم مبتلا مکن ... یکباره راه دوستی من رها مکن

تا پای من

تا پای من گشاده بگردد ز دام عشق ... دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن
بیگانه وار روی بگردان ز مهر من ... با انده فراق مرا آشنا مکن
گیرم که شادمان نکنی یکنفس مرا ... هر ساعتی برنج دگر مبتلا مکن
هردم ز دوری بسوختن بعمد ای قبای ماه ... پیراهنم ز درد جدایی قبا مکن
هر ساعتی کمان خصومت بزه میار ... جان مرا نشانهٔ تیر بلا مکن
ای فخر دلبران زمانه به نیکوئی ... همچون زمانه با من مسکین جفا مکن
بختم چو چشم خویش ز محنت دژم مدار ... پشتم چو زلف خویش ز حیرت دوتا مکن
گر بایدت که قبلهٔ آزادگان شوی ... با ناکسان همیشه چو گردون وفا مکن
ور بایدت که خلق ثناگوی تو شوند ... جز بر نجیب ملک خراسان ثنا مکن

صدری که در طبیعتش ایزد کرم نهاد ... بر تارک ستاره بهمت قدم نهاد
بر فرق دوستان و دل دشمنان او ... تقدیر تاج عزت و داغ ستم نهاد
از جود او بسیرت قارون نیاز خلق ... بعد الوجود روی بسوی عدم نهاد
زان قبلهٔ ملوک جهان گشت درگهش ... کانرا خدای حرمت بیت الحرم نهاد
زد دست در عنان سعادت هر آنکه پای ... بر آستان درگه آن محتشم نهاد
دریا و کوه را فلک از بهر جود او ... لولو و لعل در دهن و در شکم نهاد
گردون چو دید همت او در معالی ... خورشید را بقدر ز یک ذره کم نهاد
جان و دل مخالف او را کباب وار ... دست قضا بر آتش تیمار و غم نهاد
گر آیتی و معجزه آفرید کار ... اندر عصا و خاتم موسی و جم نهاد

اورا هزار معجزه و آیتی چنان … اندر میان نقطه و سپهر قلم نهاد

بی ملک را ثبات بود بی کفایتش … بی خلق را نجات بود بی عنایتش
بخشنده‌ای که خواسته کرد آردی نهان … با خلق گویدی چه سپاله شکایتش
شد بخت کار دولت و شد تازه کار دین … از آتش سیاست و آب هدایتش
ناموس جود حاتم طایی گسسته نیز … تا در جهان بجود سمر شد حکایتش
در مملکت رسید بدانجا محل او … کاندیشه را جوار نباشد ز غایتش
با قدر سلح مرتبت اژدها شوند … پشه از استمالت و مور از رعایتش
بر سان ملکت عرب از سیرت عمر … ملک عجم گرفته نظام از کفایتش
ز آفات و حادثات خلایق بسلمند … اندر حریم دولت و کهف حمایتش
تا بد بر آسمان برین قدر او که کس … جز آفریدگار نداند نهایتش
تا عمده سپاه ملک رای او بود … هرگز ظفر گسسته نگردد ز رایتش

تا ابر بوستان سخاوت یمین تست … خورشید آسمان سعادت جبین تست
ایام را نکایت و اسلام را نقا … اندر سپیر خامه و نقش نگین تست
هر روز عز و جاه زیادت بود مرا … تا بخت همنشان و خرد همنشین تست
نصرت طلایه حشم بارگاه تست … دولت کتابه علم آستین تست
آسایش خلایق و آرایش جهان … در طلعت مبارک و رای متین تست
نفع و مضرت اجل و رزق و سعد و نحس … در صلح و جنگ تیغ و نی و مهر و کین تست

گردون

گردون جاه و اختر فضلی و سال و ماه … اختر متابع تو و گردون رهین تست
زان حاسد و عدوی تو منحوس مدبرند … کاقبال ره نمای و سعادت قرین تست
ز آنسان که بر زبان ملک حمد کردگار … پیوسته بر زبان ملک آفرین تست
تهذیب ملک عالم و ترتیب دین خلق … از سیرت خجسته و رسم گزین تست

ای خاطر از مدایح تو پر ظرف مرا … وی دفتر از فضایل تو پر تحف مرا
چون تشنه را آب و چو پروانه را شمع … دایم بمدح و مهر تو میل و شغف مرا
خورشید بخت من همه ساله بود بلند … تا سایه قبول تو باشد کنف مرا
باشد فلک چو خامه کمر بسته پیش من … تا خامه مدیح تو باشد بکف مرا
شد خاطر و ضمیر پر از گوهر و درر … از وصف و مدحت تو چو کان و صدف مرا
تا رفت بر زبان شریف تو یاد من … بفزود در میان خلایق شرف مرا
همواره چون خزانه نوشیروان بود … از شکر تو صحیفه دل پر ظرف مرا
بفزود در بصیرت و نطق و ضمیر و سمع … مدحت ذکا و حسن و ضیا و لطف مرا
گر چند کرده بود شب و روز پیش ازین … گردون بپیش تیر حوادث هدف مرا
آسوده شد بدولت و اقبال و بخت تو … جان و دل و تن از غم و درد و اسف مرا

جاه ترا ملک بزیادت بشیر باد … عمر ترا فلک بسعادت مشیر باد
هر کو برون نهد ز حد دوستیت پای … در دست روزگار همیشه اسیر باد
سیاره جلال و کمال ترا مقیم … بر آسمان دولت و حشمت مسیر باد

از حسرت زمانهٔ غدار پال و ماه … چشم مخالفان تو همچون غدیر باد
در بزم گاه خرم و دیوان و بخت … خورشید می‌کسار و عطارد دبیر باد
تا لعل چون زیر نگردد مخالفت … با دیده چو لعل و رخ چون زریر باد
صدرا تو از جلالت و قدر تو از شرف … همچون سپهر عالی و مهر منیر باد
پیوسته نیکخواه ترا چشم و دست و گوش … با روی یار و جام می و صوت زیر باد
تا دستگیر خلق جهان جود تو بود … از دولت تو دست حوادث قصیر باد
تا میل تو به نصرت درماندگان بود … همواره کردگار جهانت نصیر باد

مرکز فتح است و کنج نصرت و کان هنر … رایت پیروز ملک افروز شاه دادگر
رایت وی را بود هر جا که باشد لشکرش … فتح همراه و ظفر همراز نصرت راهبر
وارث گنج و نگین میر اجل طغرل تکین … پهلوان ملک ایران شمس شاهان شه
سید میران شهاب الدین که عکس تیغ اوست … چون شیاطین را شهاب عدل شاه را کاه خطر
آن یمین الدوله و دولت فزوده زو محل … آن امین ملت و ملت گرفته زو خطر
میر فرزانه که او رودی بن ایچ که داد … ایزد داور افضل بر شاهان عالم سر بسر
چون سما را بر زمین و چون ضیا را بر ظلام … چون صبا را بر سموم و چون صفا را بر کدر
روزگار از خدمت درگاه او جوید شرف … آسمان از ضرب شمشیر او خواهد حذر
بی رضای او همه کردارها باشد هبا … بی ثنای او همه گفتارها باشد هدر
زو ستانی ملک شاهی دولت باقی همی … همچو جسم از جان و فرق از افسر و چشم از بصر
زو ست روشن صدر و والا مسند و زیبا گه … چون سپهر از مهر و عقل از گوهر و باغ از شجر

خذا آن باره دلدل تک شبدیز رنگ … کز نهیب نعل او کوید زمین این المفر
تیز کوش اندر تحرک بحر جوش اندر مصاف … سخت کوش اندر و غا بسیار هوش اندر سفر
از غبار او بود چشم فلک پیوسته کور … وز صهیل او بود گوش سمک همواره کر
نعل او عیوق سیما شخص او مریخ زور … طبع او ناهید رامش روی او خورشید فر
ای خصال تو چو اجرام معالی چون کواکب … وی رسوم تو چو ارواح و معانی چون صور
از درفش لشکر تو دوستان یابند خیر … وز درخش خنجر تو دشمنان بینند شر
همچو شیر و پیل شاد و روان و کر مایه شوند … پیش تیغ و نیزهٔ تو پیل مست و شیر نر
با سخای دست تو یکدم نباشند پایدار … بحر لولو کنج گوهر کوه نقره کان زر
روز حرب چون کشف از بیم جان خویشتن … در میان سنگ پنهان اژدهای جان شکر
کی شدی واجب بر آتش سجده کردن خاک را … گر نبودی نسبت تو در ازل با بوالبشر
کرا جازت یابد از رای رفیعت آفتاب … پیش تو آید ز جوزا بر میان بسته کمر
خشمت آرد بر نشیب جودت آرد بر فراز … از سر گردون نجوم و وز بن دریا درر
از نهیب خنجرت قامت نجم دارد فلک … وز غبار لشکرت بر رخ کلف دارد قمر
پرورند آرایش بزم ترا دایم همی … آب در و لعل سنگ و نافه مشک و نی شکر
مرکز انوار شد گردون بسیاری که رفت … روز جنگ از آتش شمشیر تو بر روی شرر
اندر آن وقتی که گردد بر مصاف کارزار … گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
نخ برافروزد ز جنگ سپر افرازد ز کین … خنجر سیماب رنگ و نیزهٔ زهرآب خور
گر تواند آسمان کردد صلاح خویش را … از فزع چون ناقهٔ صالح نهان اندر حجر
در میان گرد تیغ و برگران تیغ خون … چون کواکب در سحاب و چون شقایق در خضر

سجده

بحر گردد چون حصار و کوه گردد چون سپس	برنهنگ جان ستان و بر پلنگ کینه ور
گرد بر گردون رود چندانکه غرّا ابلق را	گاه جان بردن نباشد از میان آن گذر
کوه ثابت بر زمین گردان چو سیماب از نهیب	نسر طایر بر فلک پنهان چو سیمرغ از نظر
بر حسام نیل رنگ جوشن پیروزه گون	ریخته شنگرف ناب و ریخته مرجان تر
طبع قومی پر نشاط و بخت جوقی در نشیب	کار جمعی با نظام و جان بعضی در خطر
این بر آورده خروش و آن بر آورده نفس	این بر آهخته حسام و آن بیفکنده سپر
چون پدید آید لوای رایت منصور تو	در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
هر که بگریزد بدانجا هم ز تو قانع بود	گر بصد منت گذارد مالک او را در سقر
ای بیفکنده ز بیم تیغ تو در مرغزار	وی نهان کرده ز ترس تیر تو در مستقر
یوز بچه گرگ دندان گرگ پنجه پیل شکل	شیر زهره ببر ناخن مار مهره مرغ پر
وقف شد بر تو خلافت چون شجاعت بر علی	ختم شد بر تو شجاعت چون علی الت بر عمر
داردت دایم گرامی تر ز فرزند عزیز	پادشاه شرق و غرب و شهریار بحر و بر
لاجرم گشت از رضای و روان خسروان تو	بر ولایات بزرگ و شهرهای معتبر
تا بزد دوش بشیر باشد ترا هر روز قدر	پایگاه تو بود در مجلس او بیشتر
خسروا اکنون که شد چون طبع تو خرم جهان	مطرب خوش گوی خواه و باده خوشبوی خور
راغ شد آراسته چون بارگاه خسروان	باغ شد پیراسته چون کارگاه شوشتر
هر سپیده دم کنون در بوستان و گلستان	خیزد از صلصل نفیر و آید از بلبل نفر
گلستان چون لعبت نوشاد یاران در چمن	قمریان چون عاشق ناشاد نالان بر شجر
لاله چون اشک عاشقان ماشک آمد برنگ	گل جو روی لعبتان دلفریب آمد ببر

نی بود بی گل درین هنگام مجلس را نظام	نی شود بی مل درین ایام مردم را بسر
ای خداوندی که رایت را صنیعت شد فلک	وی خردمندی که طبعت را طبیعت شد هنر
چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران	یافت خوارزم از حضور تو فضیلت بر کدر
گشت باد ار السلام از دولت تو همچنان	گشت بابت الحرام از حرمت تو هم سیر
خاکهای آن شد از فرت عبیر اندر خلاة	آبهای آن شد از خلقت گلاب اندر شمر
عدل را اکناف آن از سیرت تو شد مقام	سعد را اطراف آن از طلعت تو شد مقر
ای شده رای تو در عالم به پیروزی علم	وی شده نام تو در گیتی به بهروزی سمر
گر تن من دور از آن شخص گرامی نیستی	از جوب درتاب و رنج وز کرب بی خواب و خور
از برای خدمتت در زیر ران آوردمی	بارهٔ جیحون گذار و جامهٔ هامون سپر
چون حضور من بدرگاهت کنون ممکن نگشت	نظم کردم در مدیحت چند بیت مختصر
گر بود در مجلس والای تو از قبول	در جهان نامم شود چون دولت تو مشتهر
در ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من شوند	در ثنا و مدح و شکر و آمدنت بحظر
درجهای پر جواهر برجهای پر نجوم	جرخهای پر ریاحین درجهای پر غدیر
بعد ازین تا زنده باشم هر زمان در مدح تو	خدمتی سازم و مدحتی گویم دگر
پر ز اصناف بدایع همچو اطراف چمن	پر ز اصناف مدایح همچو اصداف گهر
تا با آب اندر بود همواره از سردی نشان	تا بنار اندر بود پیوسته از گرمی اثر
سرد باد از آب حسرت حاسدانت را نفس	گرم باد از نار محنت دشمنانت را جگر
بندهٔ بزمت بهشت و چاکر رزمت فلک	بستهٔ عزمت قضا و شیفتهٔ حزمت قدر
گرد میمون موکب تو سرمهٔ چشم امل	نعل گلگون مرکب تو حلقهٔ گوش ظفر

ای آنکه ز حسن تو مهر جای خبر شد
هجری که مرا از تو گمان بود تعیین گشت
تا حلقه زلفین تو شد دام دل من
گشت از دل من تافته زیر رخ تو زلف
بگمند دل من هوس عشق تو بگذاشت
تا من بسر کوی تو آرام گرفتم
کوی که ز بازار اثر و بی تو بجو بی
گردون معالی عضد الدولت عالی
مهتری که بروی بهی و رای خجسته
زاندیشه او مملکت مشرق و مغرب
ای بار خدایی که چو صحرای قیامت
تدبیر تو در ملک موثر چو قضا گشت
هر کار که آن بی تو قضا کرد هبا گشت
چون دیو ز سیاره شد آواره معادت
با منزلت رای و کف تو با ضیافت
در جسم شرف رای رفیع تو روان گشت
تا دست فلک آتش بخت تو برافروخت
ای شیر دلی کز فزع تیغ تو نخجیر

وز فتنه عشق تو جهان زیر و زبر شد
وصلی که مرا از تو عیان بود خبر شد
شخصم ز غم عشق تو چون حلقه در شد
گویی دلم بر رخ تو شیفته تر شد
پنداشت که یکباره مرا از تو بسر شد
جان و دل و دینم بسر و کار تو در شد
چون مجلس بدر امم و صدر بشر شد
کو واسطه عقد همه اهل هنر شد
خورشید صفات آمد و جمشید سیر شد
معقود لوای ملک شیر شکر شد
درگاه تو از ناموران پر حشر شد
شمشیر تو در معرکه غالب چو قدر شد
هر شغل که آن بی تو قدر کرد هدر شد
تا تیغ تو سیاره گردون ظفر شد
خورشید سها چرخ زمین بحر شمر شد
در چشم لطف رسم مریخ تو اثر شد
چشم و دل بدخواه تو پر شور و شرر شد
در کوه بگردار کشف زیر حجر شد

آمد مه آذار بیارایی تن و دریا چمن
سوسن چو دو رخساره آن شهره صنم گشت
کام و دهن لاله و گل چون صدف و درج
از سبزه پر بهوز نگار صفت گشت
اکناف زمین زان همه پیروزه سلب گشت
زیبد که شود ساخته با مبلغ سنت
ای آنکه سپاه ملک عالم و عادل
از قدرت تو حاسد تو بسته دهن گشت
در تربیت و تمشیت شکر و مدیحت
از اوصاف معالیت ز اصناف معانی
تا خار بنرمی نتواند چو سمن گشت
احباب ترا بزمگه تو چو جنان باد

پر مشتری و زهره و خورشید و قمر شد
سنبل چو دو جواره آن طرفه پسر شد
از ژاله و باران همه پر در و گهر شد
وز لاله نسیم آهو شکری بیسر شد
اطراف جبل زان همه چون باده اثر شد
چون بلبل دل سوخته بر شاخ شجر شد
از رایت و رای تو پر از زیب و ورز شد
وز هیبت تو دشمن تو خسته جگر شد
تا طبع نسیم جبلی جفت فکر شد
چون برج دراری شد و چون درج درر شد
تا زهر بخوشی نتواند چو شکر شد
کاعدای ترا رزمگه تو چو سقر شد

تا منزه باشد از تحویل حکم کردگار
بود خواهد ایمن از تبدیل ملک شهریار
خسرو عادل معز الدین والدنیا که هست
اهل دین و خلق دنیا را معین و مستعار
آن خداوندی که جان قیصر و فغفور چین
در مظالم گاه باشد دایم از وی بر جبار
این یکی طاعت نمای و آن یکی جزیت پذیر
آن یکی خدمت گزار و آن یکی رسوت سپار
متفق بودند یکچندی همه اهل نجوم
کاضطرابی در جهان آید بحکم اضطرار
شد همه احکام شان باطل ز فر پادشاه
شد همه اقوال شان بهتان ز فضل کردگار

گرز دور آسمانست ورز سیر اختران — خیر و شر و نفع و ضر و نحس و سعد و فخر و عار

آسمان از روز و شب جز خدمت او نیست مشتغل — اختر از اسال همه جز طاعت او نیست کار

ور جز این باشد هراس از باس او دارند باز — اختر از ادار سپهر و آسمان از مدار

دولت او تا بنفخ صور باشد مستقیم — نعمت او همچو کوه طور باشد پایدار

تا نصیر او بود همواره رب العالمین — تا نشیر او بود پیوسته میر کامکار

دین یزدان را فلک شاه جهان را یار یک — عز او نا مشترک اقبال او نا مستعار

نایب یزدان علی کو کرد با اعدای تیغ — آنچه با کفار هم نامش بزخم ذو الفقار

اوست از میران جیوش المسلمین را پهلوان — اوست از شاهان امیر المومنین را اختیار

دوش ملک باد شاد از همت او طیلسان — گوش دین مصطفی را سیرت او گوشوار

حلم او پاینده خاک و آب او پوینده باد — خلق او سازنده آب و خشم او سوزنده نار

نه سحاب مهر او را جز امل باشد سرشک — نه شراب کین او را جز اجل باشد خمار

مرکب او گر بگاه حمله نعلی بفکند — زان کند کف الخضیب خویش را گردون سوار

همچو سیمرغ از نهیب تیر او در بادیه — همچو سیماب از نهیب تیغ او در مرغزار

در سر ماران گرزه مهره گردد ناپدید — در تن شیران شرزه زهره گردد بیقرار

ای ز نزهت دوستان همواره در دار السلام — وی ز زحمت دشمنان پیوسته در دار البوار

صعوه گر گوشه قصر تو پرد بر هوا — نسر طایر را کند بر گنبد گردان شکار

از صریر تیغ زمرد رنگ را آسای تو — بترکد سندان چو از عکس زمرد چشم مار

زان ز سنگ خاره آمد معدن سیم سپید — زان ز خاک تیره آمد مسکن زر عیار

کین ز بیم بذل دست تو شدست از ابنا — وان ز ترس جود طبع تو شدست آن را حصار

نوبهار کی خدمتی بر پادشاه نیک خواه — نو همایون طلعتی بر شهریار حق گزار

اندر آن وقتی که اندر غور بردی ازبهر — لشکری کز تیغ شان عالم گرفته اعتبار

چیره دستانی که غار از دست شان گشتی چو کوه — بادپایانی که کوه از نعل شان گشتی چو غار

با پلنگان آشنا بوده بر اطراف جبال — با نهنگان آشنا کرده در اکناف بحار

غوریان چون یافتند از مقدم شان آگهی — بر سر کهسارها رفتند مردی صد هزار

وانگهی تابنده و پرنده شد چون نجم و رجم — تیغها در رزمگاه و تیرها در کارزار

کوه رنگین شد چنان از خون که گویی آن عجب — گشت هر لعلی که در اجزای آن بود آشکار

خنجر زهراب داده برق الماسی فروغ — تا چو سیماب چهره ابر شنگرفی قطار

تو سپاه در معرکه بر باغیان نالند سخت — تیغها در حربگه بر طاغیان کردند زار

عمر اعدا چون بقای لاله و وز گرد و خون — چون دل آن آسمان چون رخ آن کوهسار

ضربت خنجر هر خنجر فرو برده نفس — قوت ناوک ز هر تارک بر آورده دمار

خون چکان از لاله از برنده تیغ هندوی — بر مثال ژاله از بارنده میغ نوبهار

از سمک تا بر سما الماس رنگ از بس حسام — وز ثریا تا ثری انفاس گون از بس غبار

رو بها ز رچوب نیک دستها بجاده پوش — تیغها پیروزه گون و تیرها بیجاده وار

ای بسا کس کز نهیب رمح و زخم گرز گشت — جان او پر نیست ناره و مغز او پر کفته بار

کوهسار را سنگ از شمشیر تو شد چون مغاک — حصنها را شاخ از تدبیر تو شد چون قفار

تو بدان آتش فشان باد زخم آب دار — بی عدد بر هم فکندی زان گروه خاکسار

تا سران آن ولایت را گشتی سر بسر — وز سر شمشیر دادی مابقا را زینهار

بر گنه‌کاران بجشودی بوقت انتقام — با جفاجویان لطف کردی بگاه اقتدار

بعد از آن با لشکری سوی حصاری چون شدی — تیغ شان خاراشکاف و تیرشان سندان گذار

لشکر بابل کز ایشان داشت هر یک گاه جنگ — قوت بازوی رستم طاقت اسفندیار

بی گمان برهم شکستی لشکری زان هر غلام — در زمان برهم شکستی لشکری زان هر سوار

کوتوال آن چو دید از دور گرد لشکرت — بنده وار آمد بطاعت پیش تو بی انتظار

شاد باش ای خاضع تو عالم کون و فساد — دیر زی ای حافظ تو عالم پیر و جبار

مثل آن کشور که اندر حق تو سلطان شب — کس ندید و کس نخواهد دید تا روز شمار

هر زمان افزون نگشتی قدر تو در صدر او — گر ترا پیری نبودی با خدای بردبار

ای بجاه و همت ملت با بقا فزوده اعتداد — وی بکوکبت دولت عالی نموده افتخار

جز من مدح و ثنای تست در سر و علن — ورد من فکر دعای تست در لیل و نهار

با زبان من ثنای تو بود همواره جفت — با روان من هوای تو بود پیوسته یار

گشت با شعری نخستین تخم شعرم هم محل — گشت با نثره ز تمکین تو نثرم هم جوار

آن درختم باغ ملکت را که دارم ای عجب — مهر بیخ و مدح شاخ حمد برگ و شکر بار

کرده و فرموده اندر حضرت و غیبت مرا — تربیتها بیقیاس و تقویتها بی کنار

لاجرم در مجلسی کآزادگان حاضر شوند — این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

تا بود با بخت و دولت مقترن یمن و یسار — تا نباشد در فضیلت چون یمین هرگز یسار

بزم ساز و باده نوش اکنون که گشت از برگ رز — بوستان زرین ز رنگ و آسمان کافوربار

با نگار مهربان در روزگار مهرگان — خوش بود پیوسته نوشیدن شراب خوشگوار

ساقیان کش گرفته جام و ساغر در بنان — مطربان خوش نهاده چنگ و بربط در کنار

بگذران در شادکامی روزگار از بهر آنکه — بندهٔ تو بود خواهد جاودانه روزگار

بصبوحی ز گه صبح نشستند بهم — شاه اهل عرب نایب سلطان عجم

شرف الدین قدح باده نهاده بر دست — بدل شاد و رخ تازه و طبع خرم

پادشه‌زاده آزاده رئیس صفه — شه خورشید لقا خسرو جمشید همم

نام داری که نبودست چنو و نبود — ز گه آدم تا وقت فنای عالم

از سنانش بدهد جان بگه جنگ بتن — بر زبانش نرود لا بگه جود نعم

گر همه منقبت موسی بودست ز دست — ور همه معجزه عیسی بودست ز دم

هست در طلعت او منقبت این معظم — هست در همت او معجزه آن اعظم

فلک الدین بسعادت بر او بنشسته — گشته از دیدن او هر دو بدل شاد و خرم

بارگه میر علی بار خدایی که بدو — شادمان هست خداوند سلاطین عجم

هست در تربیت و تمشیت دولت و دین — خنجر او را چو سلیمان نبی را خاتم

این دو مخدوم بآیین و دو ممدوح بشرط — زده بر تارک خورشید باقبال علم

نام داران بزرگان و امیران کبر — خورده در صحبت ایشان می اسکوبه بهم

شرف تخت اتابک محمد که نهاد — همت عالی او بر سر افلاک قدم

سیرت او شده بر جامه اسلام طراز — دولت او زده بر نامه اقبال رقم

میر عثمان بن علی دارد آن صدر بزرگ — که بفرزندی او فخر نماید آدم

تا وی رست چو نو گنبد گردان بخرد — تا قدیست چنو ایزد دیان بکرم

مجلس ساخته بزم خجسته که درست — اثر خلد برین و صفت باغ ارم

مطربان خوش و دلکش که در آمده درو — ز سما نغمت زیره ز فلک تا لهایم

طبعها زنده باواز ملیح ترکش
روحها تازه باواز مسیح مریم

این همه رامش و آسایش و آرایش‌ها
هم ز سلطان جهانست و ز شاه اعظم

خسرو دنیا سنجر که بخدمت باشد
پیش او قامت افلاک همه ساله بخم

شهریاری که ز بس رحمت شاهان باشد
روز و شب او چو که حج که بیت حرم

زاید از رایت او نصرت و پیروزی و فتح
چون زر از معدن و ابریشم ز جرود از نم

چشم سلطان معظم شمار روشن باد
چشم اعداش ز خونابه شده چشمهٔ یم

منسوخ شد مروت و معدوم شد سخا
وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است باشگونه همه رسمهای خلق
زین عالم بنهره و گردون بی‌وفا

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن
هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا

وانکس که گوید از ره دعوی کنون همی
کاندر میان خلق ممیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار
بیگانه را همی نگزیند ز آشنا

با یکدگر کنند همی کبر در گروه
آگاه نه که زان نتوان یافت کبریا

هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش
هر کایت نخست بخواند ز هل اتی

با این همه که کبر نکوهیده عادتیست
آزاده را همیشه تواضع بود بلا

گر من نکوشمی بتواضع نه با منی
از هر خسی مذلت و از هر یدی عنا

با جاهلان اگرچه بصورت برابرم
فرقی بود هر آینه آخر میانها

مردم گیا ز قوت ستوران بود
گرچه ز مردمست پدیدار چون گیا

آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و ز دوستان ریا

بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن
بر دوستان همی نتوان کرد متکا

قومی ره منازعت من گرفته‌اند
بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها

من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر
شمشیر جز برنگ نماند بگندنا

با این بود خصومت ایشان عجب‌تر
ز آنسان که مورچه بسوی جنگ اژدها

زیشان همه مرا نبود باک ذره‌ئی
کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا

گردد همی شکافته دلشان ز خشم من
همچون مه از اشارت انگشت مصطفی

چون گیرم از برای معانی قلم بدست
گردد همی دعاوی آن طایفه هبا

ناچار بشکند همه ناموس جادوان
بر موضعی که در کف موسی بود عصا

ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی
تا طبع‌شان بود ز همه دانشی جدا

زیرا که میغ را نبود بی مطر محل
چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها

با فضل من همیشه پدیدست نقص‌شان
چون عجز کافران بر اعجاز انبیا

با عقل من نباشد مریخ را توان
با طبع من نباشد خورشید را ذکا

آنم که برده‌ام علم علم در جهان
بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثری

شاهان همی کنند بفضل من افتخار
اقران همی کنند برسم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صایبم
کالبرق فی الدجیة والشمس فی الضحی

عالیست همتم بهمه وقت چون فلک
صافیست نیتم بهمه نوع چون هوا

هرگز ندیده و نشنیدست کس ز من
کردار ناستوده و گفتار ناسزا

در پای جاهلان نه پراکنده‌ام گهر
وز دست ناکسان نپذیرفته‌ام عطا

وین فخر بس بود مرا که ندیدست هیچکس / در نثر من مذمت و در نظم من هجا

لیکن چو صد هزار جفا بینم از کسی / ناچار اندکی بنمایم زما جرا

وانرا که او بصحبت من سر در آورد / جویم بدل محبت و گویم زجان ثنا

ور زلتی بدیده شود زو معاینه / انگارمش صواب نپندارمش خطا

اهل هری کنون نشناسند چون من / تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان / تا نور او نگردد از آسمان جدا

انگاه قدر او بشناسند بر یقین / کاید شب و پدید شود بر فلک سها

اندر حضر نباشد آزاده را خطر / کاندر حجر نباشد یاقوت را بها

با این همه مرا که نیست زین قدر / زین بیشتر قبول که باید با ابتدا

تا نطق من بگاه فصاحت بود روان / بازار من نبرد من بزرگان بود روا

زانست عیب من که گروهی همی کنند / با من بدوستی زهمه عالم احتما

وانکه بکام من نفسی بر نیاورند / در دوستی کی بود این قاعده روا

آزار من کشند بعمدا بخویشتن / زانسان که که کشد بسر خویش کهربا

در فضل من کنند بهر موضعی حسد / بر نقص من دهند بهر جانبی رضا

با ناصحان من نسگالند جز نفاق / با حاسدان من ننمایند جز صفا

ور او فتد مرا بهمه عمر حاجتی / بی حجتی کنند همه صحبتم رها

مرد آن بود که دوستی او بود بجای / لو تبت الجبال لو انشقت السما

ای مایهٔ بدایع و پیرایهٔ صور / دوار چون زمانه و سیار چون قدر

فراش نیستی و کنی باغ پر حلل / نقاش نیستی و کنی راغ پر صور

که سبزه گردد از تو فلک وار پر نجوم / که لاله گردد از تو صدف وار پر درر

خرم بود همیشه ز آثار تو جهان / گرچه ز جرم تو نتوان یافتن اثر

که پر ز حقهای عقیقین کنی چمن / که پر ز تختهای بلورین کنی شمر

آرایشست از حرکات تو در بلاد / وآسایشست از برکات تو بر کور

گویی زمانه که نفرسایی از قدم / گویی ستاره که نیاسایی از سفر

گاهی شود ز سعی تو زنگار گون تراب / گاهی شود ز فعل تو شنگرف گون حجر

بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار / بی دست نقش بندی و بی پای ره سپر

که پر طراز نامی کنی جبل / که پر قلادهای زمرد کنی شجر

پروانه وار نیست ترا ساعتی مقام / دیوانه وار نیست ترا لحظه مستقر

گاهی بشیر میغی و گاهی نذیر سیل / گاهی عدیل بحری و گاهی رسیل بر

در باغ و راغ جلوه کنی وقت نو بهار / سجاده از شقایق و پیروزه از خضر

امیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه / چون ابر با ستاره و چون دود با شرر

که پر ز لالهای منقش کنی زمین / که پر ز خلعهای منقش کنی کمر

گاه از تو کوهسار پر از بارهای لعل / گاه از تو جویبار پر از تودهای زر

ای گوهری که مایی در ذات و در صفات / جانرا گه صفات و کانرا گه ممر

وقت سپیده دم چو برآیی ببوستان / یکره بسوی شهر نشابور کن گذر

وانگه تحیت جبلی را تو عرضه کن / بر خواجه امام اجل صدر نامور

بو الفضل احمد آن فلک فضل و کان جود / کو هست آیت کرم و رایت خطر

صدری که یافت جسم معالی ازو روان　　بدری که یافت چشم معالی ازو بصر

بر پایگاه رتبت او نیست در علوم　　او هام را مجال و نه افهام را اثر

خیزد حقایق از نفس او که بیان　　زانسان که دانه گهر از قطره مطر

آزادگی ز سیرت او گشت منتجب　　فرزانگی ز صورت او گشت معتبر

آزاده ندید زمانه چنو عیان　　فرزانه نداد زمانه چنو خبر

ای عالمی ز خاطر صافیت بر ظفر　　وی کشوری ز خامهٔ جاریت پر فقر

شش چیز آید ز شش چیز آنگه او　　دنیا بیافرید بشش روز سر بسر

از دل کرم ز طبع مروت ز نفس حلم　　از کف سخا ز خلق لطافت ز تن هنر

چون از زمین نبات ز کان زر ز نافه مشک　　چون ز آب در ز کوه جواهر ز نی شکر

همواره دوستیت بود رهنمای خیر　　پیوسته دشمنیت بود کیمیای شر

زان بهره دوستان تو آمد ز دهر نفع　　زان بهره دشمنان تو آمد ز چرخ ضر

از همت رفیع تو منسوخ شد همم　　با سیرت بدیع تو مذموم شد سیر

خواهد ز طبع و رای تو هر روز آسمان　　ناهید را معونت و خورشید را نظر

قومی که کرده اند بنزد من اختلاف　　هر یک باتفاق شده در ادب سمر

در محفل صدور زمان اند محترم　　در مجلس ملوک جهان اند مشتهر

ایشان ثوابت اند بانصاف و تو روان　　ایشان کواکب اند بآثار و تو قمر

ای لفظ من ز شکر تو همواره پر نکت　　وای طبع من ز وصف تو پیوسته پر غرر

آنگه که بهره بود مرا از لقای تو　　گفتم که روزگار بماند چنین مگر

هرگز بخاطرم نگذشت آنکه روزگار　　آن قاعده بر غم دل من کند دگر

باطبع

با طبع روزگار کرم نیست هم صفت　　چون عفو با عقوبت چون صفو با کدر

اکنون ز غیبت تو شب و روز مانده ام　　بسته لب و شکسته دل و سوخته جگر

گرچه مسافتست کنون در میان ما　　نومید نیستم ز خداوند دادگر

کایم بسوی تو چو قلم کرده سر قدم　　بسته بمهر تو چو علم بر میان کمر

بی فر طلعت تو بلاد هری کنون　　بر جیب بی ستاره و در جیب بی گهر

همچون بهشت بود منیر از جمال تو　　تا گشت از فراق تو تاریک چون سقر

تا فخر و فر همیشه رفیق و قرین بود　　با سیرت ملایک و با صورت بشر

هرگز ز سیرت تو بریده مباد فخر　　هرگز ز صورت تو گسسته مباد فر

ایا دین فلک را گشته امکان　　فلک را نیست بی رای تو دوران

امارت را بقای تست عمده　　سعادت را لقای تست برهان

چو تو هرگز نبودست و نباشد　　جوان بخت و سخی طبع و سخندان

همی احسانت با خلق تو دایم　　از آن کردست ایزد با تو احسان

همی داری عزیز آزادگان را　　ز بهر این عزیزت کرد یزدان

خداوندا اگرچه پیش ازین عهد　　ز من ذکری نبود اندر خراسان

کنون پر شد باقبال قبولت　　ز نام من همه ایران و توران

بقبول تو مرا بشناخت خسرو　　بسعی تو مرا بنواخت سلطان

بتعریفی که کردی پیش خسرو　　سر بختم رسانیدی بکیوان

اگر تعریف خوب تو نبودی　　چه دانستی مرا دارای کیهان

رسید از تو بدین جا مایهٔ من / که من بنده ندارم مایهٔ آن

نه آن آزموده در غیبت من / که شکر آن توانم گفتن آسان

ولیکن جز بچونین تر بتنها / جهانی را مسخر کرد نتوان

چگونه گه شکر تو گویم که طبعم / شدست از مکرمتهای تو حیران

ترا هستم ز جان و دیده و دل / دعاگوی و هواخواه و ثناخوان

جو هر تمکین که باید داری امروز / بکن در حق ما آید در امکان

جهان دانم که خواهم یافت هر روز / ازین پس تا مرا در تن بود جان

ز تعریف تو تشریف دگرگون / ز تحسین تو تمکین دگرسان

الا تا عود و عنبر خیزد از بحر / الا تا زر و گوهر زاید از کان

سپهرت باد همواره متابع / خدایت باد پیوسته نگهبان

جهان با تو بطاعت کرده بیعت / فلک با تو بخدمت بسته پیمان

سزد گر بر فلک خورشید بردارد کنون ساغر / سزد گر بر سما ناهید بنوازد کنون مزمر

یکی آمد تقرب را بشرط ساقیان اینجا / یکی آمد تشرف را برسم مطربان ایدر

ز بهر آنکه از ایام آدم تا بدین مدت / نبود اندر جهان روزی طرب‌زا زین مبارکتر

مبارکتر ازین روزی چه باشد کاتفاق افتد / حضور خسرو عادل ببزم صاحب سرور

سلاطین را بحق وارث شه آفاق ابوالحارث / معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

خداوندی که هست از عدل او آسایش عالم / شهنشاهی که هست از فر او آرایش کشور

بدان سیرت که از نور لطیف آرایش دیده / بدان گونه که از روح شریف آسایش پیکر

زمین حلمی

زمین حلمی هوا لطفی که گاه جود و جد او / شود قارون هوا از جان شود مفلس معین از زر

مسلم شد هر آن ملکی که در اندیشه بود او را / بچین و ترک و روم و هند و شرق و غرب و بحر و بر

وز اقبالش عجب نشمر که از دریا که حاجت / صدف بی رنج او آرد بسوی گنج او گوهر

وز آثار سعادتهاش نادر اگر گردون / کند طرف کمرهای غلامانش ز هفت اختر

ز نار خشم او دوزخ ز آب دست او زمزم / ز باد اسب و فکرت ز خاک پای او عنبر

جواز لولوی شبه ناقص جواز تار کیهم فاحم / جواز دریا شمر عاجز جواز گردون زمین مضطر

بدین آراسته ملت بدان آراسته دولت / بدین افروخته دنیا بدان افروخته منبر

بلند از جاه او مسند بزرگ از دست او خاتم / شریف از نام او خطبه عزیز از فرق او افسر

چو خواهد بزم را باده چو گیرد خوم را خامه / چو بارد لعب را بدره چو سازد جنگ را لشکر

شوند احرار ازو قارون کشند اموال ازو خواری / گذارکان ازو نوحه برند اعدا ازو کیفر

بتدبیر اندر آهن تا نباید از سر گردون / بالهام از بن دریا باقبال از رخ مرمر

گشاید چشمهٔ حیوان درآرد قبلهٔ دهقان / فروزد شعلهٔ آتش دماند دوحهٔ عرعر

شد از آثار او فانی شد از اخبار او باطل / شد از اوصاف او ناقص شد از افعال او ابتر

همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو / همه اوصاف افریدون همه افعال اسکندر

خداوندا همی نازد ز تشریف حضور تو / وزیر عالم و عادل نصیرالدین پیغامبر

وگر ممکن شدی ویرا تصرف کردن اندر جان / چو شمع از بهر خدمت جان نهادی پیش تو از سر

ندای اصطناع آمد ز سوی حضرت سلطان / مرا ناگه چو موسی راز سوی حضرت یزدان

زمین بنده سزا باشد گر از شادی کنم اکنون / فدای این بشارت تن نثار این بشارت جان

مرا این فخر بس باشد که شاه شرق و مغرب را
فرستد نزد من قاصد نویسد سوی من فرمان

خداوند جهان سنجر که چشم هیچ بیننده
ندیدست و نخواهد دید زیر گنبد گردان

خلایق را چنو دارای و دنیا را چنو خسرو
نه گیتی را چنو دارا نه عالم را چنو سلطان

ز رای زاهرش دولت ز عدل ظاهرش گیتی
ز حکم باهرش ملت ز تیغ قاهرش ایمان

چو عقد از زینت گوهر چو فرق از حلیت افسر
چو طبع از قوت دانش چو باغ از صنعت باران

همای همت او را ز پیروزیست سیاره
سرای دولت او را ز بهروزیست شادروان

هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرش که در حرب
زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که در جولان

زمانه تو نهد بر گردن گردون گردان غل
اگر چه بر مراد او معاذ الله کند دوران

بعون او ببندد گور شیر زه را گردن
ز عدل او ببوسد مور مار گرزه را دندان

چو بر دشمن کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد
چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان

سپهر او را سزد مرکب شهاب او را سزد ناوک
سهیل او را سزد ساغر هلال او را سزد چوگان

ز دست باد پای اوست خاک اندر فلک پیدا
ز تیغ آبدار اوست نار اندر حجر پنهان

بساید زخم گرز او چو سرمه پیکر خارا
بسنبد نوک رمح او چو جوهره تارک سندان

ایا شاهی که در قدر و ضمیر و حشمت خلق تو
مرکب کرده گاه آفرینش ایزد سبحان

بنای گنبد اخضر ضیای کوکب انور
ذکای شعله آذر صفای چشمهٔ حیوان

اگر بیند نهنگ از آب ثعبان شکل رمحت را
نهنگ اندر اندازد ز هیبت پوست چون ثعبان

چنان کارکان طور از هیبت نور تجلی شد
ز زخمت گاه کین پاره شود نفس جبار ارکان

بسوی چار حضرت چار چیز اندر مکان خود
چو آهن سوی مغناطیس هستند ای عجب یازان

بحضرت شکر اندر نی بدست لولو اندر یم
بکنجت نقره اندر که بتاجت گوهر اندر کان

شدی

شدی شوریده از قحط حوادث جمله عالم
هر آنگاهی که کیوان آمدی ناچار در میزان

شد اندر روزگار تو کنون باطل الحمد لله
اثرهایی که در میزان نمودی پیش ازین کیوان

باقبال تو شناسیم نه بر تایید تو دایم
ازین مقبول تر حجت ازین معقول تر برهان

زهی شاهنشه اعظم زهی فرمان ده عالم
زهی دارندهٔ خاتم زهی بخشندهٔ کیهان

قضا تیغ ترا گوهر قدر درع ترا حلقه
ظفر درق ترا کوکب اجل تیر ترا پیکان

بهشت از بزم تو قاصر جحیم از رزم تو واله
زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران

کرم بی طبع تو ناقص شرف بی رای تو مهمل
سخای دست تو باطل سخن بی مدح تو بهتان

ترا هستند ز آنگونه که بودندی سلیمان را
بفر دولت میمون بفضل داور منان

غلام و بنده نیک و بد رهی و بسته دام و دد
مطیع و مسخره مهر و مه مرید و طبع انس و جان

ایا خشم مخالف را چو جمع عاد در صرصر
ایا سهم معادی را چو قوم نوح را طوفان

بعذر ناتوانی بود دور از ساحت اعلی
که افتاد اندرین مدت ز خدمت بنده را حرمان

ولیکن گرچه بودم غایب از خدمت خداوندا
باوصاف تو روز و شب همی آراستم دیوان

دعای خیر تو پیوسته وردم بود چون طاعت
ثنای خوی تو همواره حرزم بود چون قرآن

اگر چه هست دور از تو زبان و طبع من تازه
بگاه نظم بی قدرت بگاه نطق بی سامان

شود شعری شعار شعرم ار یابم ز تو تمکین
شود نثره نثار نثرم ار یابم ز تو امکان

الا تا بر فلک پروین بتابد در شب تاری
الا تا در چمن نسرین بروید در مه نیسان

ز شادی طبع احباب چو نسرین باد پیوسته
ز زاری اشک خصمانت چو پروین باد جاویدان

اگر چه خانهٔ دولت بود آنجا که تو باشی
مبارک باد تحویلت بدو تخانهٔ دوران

بطبع شاد عشرت کن بدست راد نعمت ده
ز تیغ و تیر نصرت بین برای خوبان ران

بدیل ر

خداوندی که روز بار خورشیدش سزد افسر | جهانداری که گاه ملک جمشیدش سزد چاکر
شهنشاه سلاطین و ملوک شرق و مغرب | معز الدین و الدنیا خداوند جهان سنجر
جهانداری که عالم را علی الاطلاق سلطانی | چنو هرگز نبودست و نخواهد بود تا محشر
برو شد پادشاهی چون نبوت ختم بر احمد | برو شد نیکخواهی چون فتوت وقف بر حیدر
اشارتهای رای اوست در اطلاق کفر و دین | بشارتهای فتح اوست در اکناف بحر و بر
همی گوید ملک حمد و ثنای آن فلک قدرت | همی جوید فلک مهر و هوای آن ملک مخبر
ز هیبت زهره بنوازد بوقت رزم او ضیغم | ز رغبت زهره بنوازد بگاه بزم او مزمر
گهی باشد صهیل اسب او در خاک ترکستان | گهی باشد صلیل تیغ او در حد کالنجر
غبار جیش او فغفور و آب دست او خاقان | نعال اسب او چیپال و خاک پای او قیصر
کند در چشم چون سرمه خورد در جام چون باده | کند در گوش چون حلقه نهد بر فرق چون افسر
اگر گیتی بگرداند رخ از پیمان تو یکدم | و گر گردون بپیچاند سر از فرمان تو یکسر
ز بیم او بیک ساعت درین طل شود ارکان | ز ترس او بیک لحظه ازان زایل شود محور
بگاه قدر و وقت نام این فرمان ده دنیا | بنزد فر و پیش رای آن شاهنشه صفدر
محل آسمان ناقص تجای روزگار اندک | سعود مشتری باطل شعاع آفتاب ابتر
رسوم آن همایون فر و جود آن مبارک پی | خصال آن جوان دولت تعالی آن بلند اختر
جهان عدل را ارکان بهار فتح را باران | سپهر بذل را انجم عروس ملک را زیور
ایا همواره حکمت را مسخر دولت میمون | ایا پیوسته رایت را متابع گنبد اخضر
گر شد از وجود و سیرت و ترتیب و عدل تو | زمین زینت زمان قدرت جهان رونق شریعت فر

چو از باد صبا گلشن چو از نور بصر دیده | چو از آب روان سبزه چو از روح روان پیکر
نه با طبعت بود همتا نه با عزمت بود همره | نه با لطفت بود همسان نه با خلقت بود همبر
به پاکی قطرهٔ باران به تیزی شعلهٔ آتش | بخوبی رشتهٔ لولو بخوشی نفحهٔ عنبر
بیفروزد همی رای تو دولت را بهر مجمع | بیاراید همی رسم تو ملت را بهر محضر
چو شب را ماه و زر را مهر خط را انجم کلک را انم | چو لب را نطق رخ را خال عاجز را علم تن را سر
اگر باشد هراس هیبت و خشمت کند یزدان | معاذ الله در آب و خاک و در ابر و هوا مضمر
نگار این شود حنظل نبات آن شود تنین | شرنگ آن شود روین نسیم آن شود آذر
بود بی سعی تو دولت بود بی عدل تو ملت | بود بی فر تو مسند بود بی ملک تو کشور
یکی چون باغ بی ریحان یکی چون درج بی حکمت | یکی چون برج بی کوکب یکی چون درج بی گوهر
زبان و چنگ ببر و پشک بربایند در ساعت | اگر باغی تو مور و گرز و کبک و پشه را یاور
زکام مار دندان زن ز دست شیر ناممکن | زبال باز چنگ افگن ز روی پیل جنگ آور
اگر دادت ملکی کانرا جمشید شاهان | طلب کردند و زان محروم ماندند آن بهم شمر
محمد یافت مقصودی که موسی خواست از ایزد | جنان چون خضر خورد آبی که از آن جست اسکندر
ایا طبع لطیفت را صفای چشمهٔ حیوان | ایا رای شریفت را ضیای چشمه را انور
همی بینند هر ساعت بنوعی بندگان تو | کرامتهای تو بیحد سعادتهای تو بیمر
نجاح خاصکیر کامرو کامروز آن کردی | که خواهد بود تا محشر تبارش را بدان مفخر
همی دادی گرامی خویش را هردم بجای او | ازانت هر زمان دارد همی یزدان گرامی تر
بصدق سر بمهر جان و آب چشم و سوز دل | ازان خواهند پیوسته همی از ایزد داور
دوام عمر تو جمله ثبات ملک تو یکیک | نفاذ امر تو هرکس بقای جان تو یکسر

همیشه تا پدید آرند لعل و سیم و زر و در / ز کوه و کان و خاک و بحر و چرخ و ابر و ماه و خور
بداندیش ترا باد از بلا و رنج و درد و غم / سرشک و چشم و موی و رخ چو در و لعل و سیم و زر

ایا مکان لطافت ایا جهان خرد / صبحی بخصلت نیک و بری ز عادت بد
دلم چو کاغذ ما چکاه مجروح است / ز رنج آنکه مرا نیست یک طبق کاغذ
چو در مدیح تو زین پس قصیده گویم / مگر سواد کنم بر بیاض دیده خود

زهی آفاق را سلطان زهی ایام را مولا / زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولا
پناه جمله عالم جمال گوهر آدم / عزیز خالق اعظم معز الدین والدنیا
خداوند جهان سنجر که زین تاریخ تا محشر / نه بیند کس چنو دیگر ز نسل آدم و حوا
که عزمی قضا قوت که حزمی قدر قدرت / که بزمی ملک سیرت که رزمی فلک هیجا
بروز بار و وقت کین کشند از غایت تمکین / کله نوابت از پروین کمر حجاب از جوزا
اگر آتش فشان خنجر برآهنجی بکوه اندر / شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا
چو طبعت رامش افزاید نشاط باده فرماید / ز گردون پیش تو آید بخدمت زهره زهرا
شود مفلس ز کوه و هر کان چو خواهی جام در ایوان / شود قارون هوا از جان چو گیری تیغ در هیجا
شب و روز است در خواری بداندیشت ز خونخواری / ز محنت روز او تاری بگردد از شب یلدا
چو در شست آوری ناوک فرو ریزد همی بیک / بکوه قاف درشنگ پر و بال از تن عنقا
بیفتد چرخ را چنبر بلرزد کوه را پیکر / چو آیی در صف لشکر کشیده تیغ تو تنها
نهنگان از فزع دندان کنند اندر شکم پنهان / اگر با رمح خون افشان خرامی بر لب دریا

سپهر از هم

سپهر از هم فرو ریزد زمین از جای برخیزد / روان از جسم بگریزد چو آری حمله بر اعدا
شود تیغ تو جاویدان ز خون دشمنان چونان / که ریزد خرده مرجان کسی بر تخته مینا
هر آنکو داشت با تو کین چو روم و هند و ترک و چین / بزخم تیغ زهرآگین ببردی از سرش سودا
عراق تا ز ترکستان مسلم شد بیک فرمان / بغزنین همچو ... دلت فارغ شود فردا
ز سعی دولت میمون و سعد گردش گردون / ز فضل ایزد بیچون ز فر همت والا
ترا با ساخته لشکر کمین را آخته خنجر / همه مقصودها یکسر همی حاصل شود اینجا
چو آمد مژدهای خوش بدیدار بت دلکش / ز دست ساقی مهوش همی خور روز و شب صهبا
ایا در خورد سلطانی ایا با فر یزدانی / ایا در ملک بی ثانی ایا در عدل بی همتا
ارم با بزم تو زندان سقر با رزم تو بستان / سپهر از عزم تو حیران زمین از حزم تو شیدا
سلاطین در پناه تو ملایک در سپاه تو / خلایق نیک خواه تو هم از زیر و هم از بالا
ظفر بر شخص تو خفتان قضا در تیر تو پیکان / اجل در کین تو پنهان امل در مهر تو پیدا
نصرت اختیار دین مهیا کرد در یک حین / ز دل جشنی بهار آیین ز جان بزمی بهشت آسا
زهی عیش روان پرور زهی دور طرب گستر / زهی سیمای تو در خور زهی جود تو زیبا
هوا گشته ز بوی گل چو زلف لعبت کابل / زمین گشته ز رنگ مل چو روی دلبر یغما
نشسته مطربان در صف گرفته ساز را بر کف / رباب و نای و چنگ و دف فکنده در فلک آوا
فتاده بر رخ هامون شعاع باده گلگون / گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا
حریفان همه خوش دل بزرگان همه مفضل / امیران همه مقبل ندیمان همه دانا
همه در دوستی یکدم همه شادان بروی هم / همه با ظاهر خرم همه با باطن یکتا
بفر دولت والی برغم ظالم جانی / همی خور باده صافی ز دست بچه حورا

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار / وین بشارتها که صادر شد بفتح شهریار
یافت خواهد ملت از اندازهٔ این دستگاه / گشت خواهد دولت از آوازهٔ آن پایدار
گرچه سلطان را فراوان فتحها حاصل شود / گر حصول آن خلایق برفزود اعتبار
نامهٔ فتحت که خواهد ماند زان اندر جهان / صد هزاران قصه از شهنامه خوشتر یادگار
چون بباطل سر برآوردند قومی در عراق / شد دو بیضه دفع شان بر پادشاه حق گذار
وز برای قلع ایشان رایت منصور او / در زمستان از خراسان کرد تحویل اختیار
لشکر بودند چون عفریت و سر غول و جهود / تیره رای و خیره روی و دمسرکاه و غمزکار
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان / یکبیک غره ز اقبال جهان مستعار
از شجاعت بوده با شیر سیاه اندر قران / وز صلابت بوده با دیو سپاه اندر فجار
مدت سالی همه کردند در عالم طواف / تا بیکره مجتمع گشتند مردی صد هزار
بود شور انگیختن پیوسته ایشان را عمل / بود رنگ آمیختن همواره ایشان را شعار
هر کرا دریافتندی از وضیع از شریف / سر بریدندی بتیغ و تن کشیدندی بدار
که غریبان را ز بی دردی همی کردند بند / که اسیران را ز نامردی همی کشتند زار
که مسلمان را همی ماندند کافر بر ملا / که موحد را همی گفتند ملحد آشکار
گرچه از بیداد و غارتشان بشرق و غرب بود / در ممالک اضطراب و در مسالک اضطرار
شاه عالم زان تحمل تا خون نباید ریختن / کرد ایشان را ز هر نوعی نصیحت چند بار
چو نصیحت ور نشد زیشان چنان تقدیر کرد / کاعتقاد بد برآرد عاقبت زایشان دمار
لشکر منصور ناگاهان بر ایشان کوفتند / چون شهاب دیو سوز و چون سحاب شرربار

چون شدند آمیخته با یکدگر هر دو سپاه / جنگ را چنگ آخته چون شیر نر زره شکار
شد هوا از بادهای گرد تاری بر جهان / شد زمین از قطرهای خون جاری پر شرار
خیل سلطان را کرامت با سلامت متصل / اهل عصیان را عزیمت با هزیمت استوار
از هراس هر چون رخ معلول قرص آفتاب / وز زلازل همچنان تن مفلوج جرم کوهسار
بر زمین زرنیخ رنگ از روی بدخواهان نبات / بر هوا شنگرف گون از خون گمراهان شرار
اسب تازان باد شکل و گرد گردان ابروش / تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعدوار
کامجیش هر کمند و وقت کوشش هر سمند / اژدهای بی مدار و آسمان با مدار
پیل گون پشت زمین و نیلگون روی هوا / این ز الماسی حسام و آن ز انفاسی غبار
چون دل عشاق حال مفسدان از مرد و زن / مرکز اشباح تنگ و مقصد ارواح تار
موضعی با زینت ذات البروج از تیغ و درع / موقفی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار
گاو پیچان در زمین از نعل اسب شیر زور / شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز گاوسار
پشت مرد از درع میناگون چو روی آسمان / روی تیغ از قطرهای خون چو پشت سوسمار
که چو گردون از تغیر گشته هامون با شتاب / که چو هامون از تحیر گشته گردون با قرار
از فراوان خون غازان و مکاران که ریخت / در طرفهای جبال و در کنفهای بحار
تا ابد سجاده رنگ و لعل گون خواهند زاد / زین یکی در یتیم و زان یکی زر عیار
ایستاده پیش صف سلطان زیر ران او / باره گردون تن و هامون گزو جیحون گذار
ماه پیکر ماهی اندامی که کردی هر زمان / پشت ماهی را نعال و بماه نو نگار
غار گشتی گرد و رفتی ز شخص وی چو کوه / کوه گشتی گر بر و جستی ز نعل او غبار
چون فلک در دور و زد دورش فلک را اسپ راه / چون سمک در آب و زو کامش رگ ماهی فگار

مرکبی چون دلدل آورده بر میدان زیر ران — وز نیام آهیخته تیغی بسان ذو الفقار
تا بدانگاهی که زخم تیغ او تسلیم کرد — جان اعدا را بدست مالک دار البوار
گرچه آن لشکر ز غداری و بسیاری بدند — همچو باران بی‌وفا و همچو باران بی‌شمار
در هزیمت گر توانستی از ایشان هر یکی — پر بر آوردی چو مور و پوست بفکندی چو مار
خصم را زنهار دادن در جهان آیین تست — زین قبل دارد ترا ایزد ز آسیبی در زینهار
کردی از آزردن آن قوم بسیار احتراز — گرچه بود آزار تو مقصود شان بی کارزار
گرچه اکنون پشه آزار دارد پیل را — پیل دارد جنگ را از انتقام پشه عار
ای بجای پای تو شاهان عالم را یمین — وی ز جود دست تو اعقاب دهر را یسار
باز با تیهو ز عدلت خفته در یک آشیان — شیر با آهو ز امنت رفته در یک مرغزار
بس که بشکستی سپاه و بس که بگرفتی بلاد — بس که در بستی عدو و بس که بگشادی حصار
این بفضل ذو الجلال است این بحسن اعتقاد — این بسعد آسمان و آن بسعی روزگار
شکر کن یزدان عالم را که یک نعمت نماند — کان نکرد او کامت در ازل بر تو نثار
وز جهان نگذشت هرگز بر همایون خاطرت — هیچ کامی کان ترا حاصل نشد بی اختیار
لاجرم باشد چنین حال کسی کو را بود — سیرت محمود و بخت و دولت مسعود یار
تا بترکیب و مزاج و جوهر و خلقت بود — تند باد و رام خاک و پاک آب و تیز نار
باد اعدای ترا چون نار و آب و باد و خاک — روی زرد و قدر پست و عزم سست و نفس خوار

سرافرازد همی دولت رخ افروزد همی ایمان — بدین خورشید فرخ فر بدین جمشید دل سلطان
خدا از وی بگرداناد چشم بد که عالم را — چنو شاهی نبودست و نخواهد بود جاویدان

شهنشاهی که داد او را به پیروزی ایزد دولت — جهانداری که راند او را به پیروزی قلم یزدان
خداوندی که هست او را که قدرت چنان ظلی — که مخطی را کند تحسین که با مجرم کند احسان
اگر خواهی که بشناسی کمال حلم او بنگر — کرامتها که فرمودست در حق محمد خان
وگر باید که معلومت شود خوی ز تابش — ز جنگش قصه بشنو ز فتحش نامه برخوان
در آن ملت که ترتیب ولایتهای شرق را — ز اکناف خراسان شد سوی اطراف ترکستان
اگرچه شاه عالم را نبود اندیشه جنگ — مخالف جنگ را آمد پدید از قلعه کاسان
سپاهی بیش از اندازه خود کرده بدروازه — ز سهم الخفه آوازه در اوج گنبد گردان
سپاهی صد هزار افزون گروهی از عدد بیرون — کشیده دامن اندر خون همه چون رستم دستان
همه بی‌چشم تنین همه بی‌پشه ضیغم — همه سرمایه صولت همه پیرایه طغیان
ز نعل اسپ گرد کش ز بانگ کوس تندر وش — ز رنگ تیغ پر آتش ز زخم رمح خون افشان
سمک را کام پر آهن فلک را گوش پر آوا — هوا را روی چون مینا زمین را پشت چون مرجان
حصاری بود با علت سپاهی بود با شوکت — مصافی بود با هیبت خلافی بود بی پایان
ولیکن شد بفرشه بیک ساعت بحمد الله — همه احوال دیگرگون همه اقوال دیگرسان
بزودی کشوری بستد که بودند اهل آن دایم — نهاده پای از طاعت کشیده دست در عصیان
کهی بودی ز صوت شان فزع در تربت غزنین — کهی بودی ز هیبت شان جزع در نقطه کرمان
شد آن قانون صد ساله بیک ساعت همه باطل — شد آن ناموس دیرینه بیک لحظه همه بهتان
زهی قدر و زهی قدرت زهی رای و زهی رایت — زهی حکم و زهی حکمت زهی آیین و زهی امکان
کنون کز حق کیهان شد و نصیب شکران نعمت — که زان اقلیم باز آمد خداوند همه کیهان
گرفت کشوری معظم گشاد قلعه محکم — سپرده قلعه‌ها یل شکسته لشکر منان

شه ایران و توران را مسلم شد بیک نوبت / بلاد خسرو توران بسی پهلوی ایران

جمال جمله آل تمیز اکه آن شه سرافرازی / که ارواح سلف شادند ازو در روضهٔ رضوان

شه فرزانه و فرخ که رای رایت آن او / سپهر سعد را اختر کتاب فتح را عنوان

خداوندی که روز کین بدست دشمنان او / کشف وار از نهیبش سر چو تیر اندر کشد پیکان

ببزم اندر شود ابر سیاه از جود او عاجز / برزم اندر شود دیو سپید از جنگ او حیران

کشد از چار چیزش چار چیز آن چار اک را / نگاه و کینه و خشم و نبرد و جنگ او پنهان

عقاب از ناوکش چنگل تنین از خنجرش مهره / هژبر از خنجرش ناخن نهنگ از ناچخش دندان

زهی همت ز تو زنده چو از کوه روان پیکر / زهی دولت ز تو تازه چو از آب روان بستان

اجل را تیغ تو عمده امل را دست تو تکیه / شرف را رای تو مرکز لطف را طبع تو میزان

ز شمشیر تو در خار از شبدیز تو در صحرا / ز تهدید تو در دریا ز پیکان تو در میدان

بنالد مار چون تندر رجاند باد چون لنگر / به بندد آب چون آهن به پیچد خاک چون ثعبان

چو ابراهیم و اسماعیل و چون داود و چون عیسی / پیمبر نیستی لیکن بعون ایزد سبحان

بدم مرده کنی زنده به پی خارا کنی چشمه / بدست آهن کنی سخره بلطف آتش کنی ریحان

همایون مرکبی داری که چون ویرا برانگیزی / چهار اطراف اندازد هزار هزده چهار ارکان

چو گردان ابر در پویه چو غران رعد در نعره / چو تابان برق در حمله چو پران دود در جولان

ز تیزی گر جهد در آبگینه نشکند آنرا / و گر خواهد بسم چون آبگینه بشکند سندان

چو آب و آتش اندر پستی و بالا بپیماید / چو ماهی و سمندر زآب و آتش آفت و نقصان

خداوندا تو سلطان را ز خدمتهای شایسته / نه آن کردی که بر کیهان که بتوان گفت شرح آن

بعونش لشکری بردی که کردند از برای تو / فدا در طاعت او تن خطر در خدمت او جان

غلامانی همه ترکش امیران همه صفدر / سوارانی همه چابک شجاعانی همه ره‌دان

ز چالاکی ملک صورت که نوشیدند باده / ز ناپاکی فلک سیرت که پوشیدند خفتان

کنون چون رای شاهنشه ز احوال تو گشت آگه / که دیدی رنجها بسیار و دیدی گنجها آسان

رساند رتبت و قدرت بدانجایی که ناچارت / شود گیتی ترا بنده برد گردون ترا فرمان

زمانه پایهٔ تخت نهد بر دوش مهر و مه / ستاره حلقهٔ مهرت کند در گوش انس و جان

ملوک العالمین گردند حجاب تو بر درگه / کرام الکاتبین باشند نواب تو در دیوان

نهند از خنده بخت تو قدم بر خوشهٔ گندم / کشد از خنده رای تو علم بر گوشهٔ کیوان

الا تا در و زر خیزد ز یم و کان همی دایم / بعون چشمهٔ خورشید و کون قطرهٔ باران

پر از در باد پیوسته دهان مادحت چون یم / پر از زر باد همواره کنار سائلت چون کان

مشیرت دولت عالی بشیرت اختر میمون / سریرت گنبد اخضر نصیرت ایزد منان

با دولت مساعد و با رای بخت یار / با طبع شادمانه و با بخت کامگار

دوشینه بامداد نشاط شراب کرد / سلطان روزگار چو باز آمد از شکار

فرمان ده ملوک جهان سنجر آنکه هست / ذات وی از لطافت صنع خدای بار

آن شاه دادگر که بعفو زندش کند / اندر بهشت هر نفسی آدم اختیار

دشمن شود شکسته چو شد عزم او درست / گردون شود پیاده چو شد طبع او سوار

ای بحر پر نهنگ ز تیغت شده چو خس / وی کوه پر پلنگ ز تیرت شده حصار

روی فلک ز گرد سپاه تو پر ز خاک / پشت سمک ز نعل سمند تو پر شرار

هر کو بچشم کینه سوی تو نگاه کرد / بر چشم او شود مژه مانند ذوالفقار

گر گو عکس خنجر سیماب رنگ تو / چند شود به پیرت سیماب بی قرار

زآسیب تیر مار شالت بباد یه / زآسیب سب شیر نهیبت بمرغزار

همواره مار در تب سوزان بود چو شیر / همواره شیر با تن بیجان بود چو مار

چون طبع تو شکفته شود گاه خوشی / چون تیغ تو برهنه شود گاه کارزار

از هیبت تو شیر کند زهره ناپدید / در مجلس تو چنگ نهد زهره در کنار

هرگز که داشت نیزه که دارد خسروان / جز تو ز بندگان پسندیده صد هزار

هر یک چنانکه گویی از نسل بو البشر / وی را خدای عز و جل کرد اختیار

خاصه امیر سنقر خاص آن ستوده / کورا بیافرید بهمت خدای یار

گرچه نهال حشمت او بود سرفراز / ور چه بنای دولت او بود استوار

احوال او کنون تمامی نظام یافت / کورا لعفو تو بسر داد کردگار

آراست بزم خرم پرداخت جشن خوب / زیباتر از بهشت و نوآیین تر از بهار

سوری که هر که دید آنرا گمان برد / کایزد بهشت کرد درین عالم آشکار

گر باشدی اجازت افلاک را کنون / سیاره را کنند برین سور او نثار

تا حشر ماند خواهد آثار در جهان / زین سور با تکلف و جشن بزرگوار

تا روزگار باشد و تا آسمان بود / مامور بر تصرف و موقوف بر مدار

در خدمت تو باد شب و روز آسمان / در طاعت تو باد مه و سال روزگار

باد هر ساعت بنویی صد هزاران آفرین / بر خداوند جهان از ایزد دادآفرین

بادشاهی دادگستر سنجر که ماه از طالعش / گر نباید سر چو ماهی در زمین گردد دفین

تا امیر المومنین کردست برهانش خطاب / هر زمانش از فتح او دیدست برهان متین

کاخطبه جانور گردد چو برهانش حکیم / منبر از آوازهٔ برهان امیر المومنین

اختران او را مسخر کوهران او را مطیع / آسمان او را متابع روزگار او را رهین

که گرفته در کنار و که نهاده بر کتف / که سرشته در ضمیر و که نبشته بر جبین

بخت او سعد السعود و تخت او شمس الضحی / مهر او ذات البروج و مهر او روح الامین

گرچه انس و جان نوجود اوست و نیست / مونس او در جهان جز حزم صاحب دین

مهر فرزانه چنین کان گو ز طبع و خلق و وصف / هست با حسن و احسان و محاسن همنشین

از هنرمندی که آمد چار چیزش چار چیز / دوستان را بر حقیقت بندگان را بر یقین

حضرتش دار النعیم و رتبتش ملک کبیر / خدمتش فوز عظیم و طاعتش حبل المتین

در حریم اوست تا در مور بر ماران کف / در جوار اوست غالب گور بر شیر عرین

از نهیب این نهفته مهره در دنبال آن / وز هراس آن گرفته زهره در چنگال این

نیزهٔ در ریز او آذرفشان روز مصاف / بارهٔ شبدیز او صرصرنشان وقت کمین

پر صواعق گاه طعنه از شرار او هوا / پر زلازل گاه حمله از شتاب او زمین

ای بنان تو امل را داعیه هنگام مهر / وی سنان تو اجل را واسطه هنگام کین

بخت دارد دشمنانت را بروز تیره ور / دور گردون دوستانت را به بهروزی قرین

زینت اسپ ترا در آورنیش آمده / اختران با شکل طوق و آسمان با عطف زین

از نشاط آنکه در معنی همی نسبت کنند / طبعت از بحر محیط و حلمت از کوه حصین

سنگ در اطراف آن گردد همی زر عیار / آب در اکناف آن گردد همی در ثمین

گرچه امروز از قبول شهریار شرق و غرب / بر کشید اقبال تو رایت بگردون برین

در مراعات لطف دیگر بگردانی همی — عادت اندر هیچ روی و سیرت اندر هیچ حین
داد سلطانت نیابت چون ترا دید و شناخت — از کفایت کاردان و از هدایت پیش بین
پیش ازین در دولت او حاجبی بودی بزرگ — خواست تا در حضرت او نایبی باشی امین
رای او پارست کنون در حق تو معلوم گشت — کو ترا نا خواسته فرمود تشریفی چنین
حق عالم را نماند اکنون دران شبهت که تو — بوده خواهی بعد ازین بی واسطه تا یوم دین
هم بنجبت او مفتخر هم بخشم او عزیز — هم بنزد او گرامی هم به پیش او مکین
از نشاط این شرف آراسته جشنی بزرگ — وز سرور این لطف پرداخته سوری گزین
مجلسی کان را ز زیب کرده حی نقصان آن — باده جز آب حیات و ساقیان جز حور عین
چون نکوخواهان تو خندان درو جام شراب — چون بداندیشان تو نالان درو چنگ حزین
تا زند بر دوش زلف دلجویان کشش — تا شود بر گوش حلقه جعد مه رویان چین
باد اعلام تو همواره به پیروزی رفیق — باد ایام تو پیوسته به بهروزی قرین

ای ترا سلطان عالم داده ملک بیکران — وی ز تو خاتون اعظم دیده عز جاودان
سال و مه روشن ز داد و دولت تو چشم این — روز و شب خرم ز رسم و سیرت تو طبع آن
خسروان در حضرت تو چون خدم برده نماز — سروران در طاعت تو چون قلم بسته میان
دین و دنیا را جلالی ملک و ملت را پناه — دین و دانش را مداری جود و بخشش را مکان
نسبتی داری بزرگ و عفتی داری تمام — همتی داری بلند و دولتی داری جوان
تا قیامت بود خواهد مهربان بر تو فلک — از برای آنکه هستی بر رعیت مهربان
پادشاهان دگر بر سایلان بخشند مال — تو همی اقطاع بخشی سایلان را رایگان

همچو گل خرم بود همواره طبع آن کسی — کو چو گل دارد کشاده در مدیح تو زبان
از خداوندان دولت هر که آن سرکش تر است — چون بدرگاه تو آید سر نهد بر آستان
کیست آن کو نیست خدمتگار و طاعت دار تو — از ملوک روزگار و از سلاطین جهان
خار از انصاف همی بیرون کشد در مرغزار — از سم نخجیر ماده ناخن شیر ژیان
مکرمت بی رسم تو باشد چو چشم بی بصر — مملکت بی رای تو باشد چو جسم بی روان
گر بسان قبه مشک تو بودی در شرف — قبه خورشید بودی از کسوف اندر امان
بدره با بخششت چون ذره باشد سبک — نامه از درگهت چون لشکری باشد گران
هر که در طاعت ندارد راست با تو دل چو تیر — هر که خدمت را میان چست نه بندد چو کمان
بر مثال صورت تیر و کمان باشد مقیم — قد خمیده از عنا و لب کشاده از فغان
نیست کس را جز تو همراز و قرین اقبال و بخت — نیست کس را جز تو انباز و بدر خاقان و خان
زین قبل هست و همیشه بود خواهد امر تو — بر سلاطین و ملوک مشرق و مغرب روان
داده تشریفها آزادگان را بی قیاس — کرده ادرارها درماندگان را بیکران
لاجرم در جمله عالم بحمد الله کنون — از دعای دولت تو نیست خالی یک زبان
تا گرامی کردن زهاد باشد کار تو — داردت هر دم گرامی تر خدای غیب دان
ای پناه ملک و ملت نیکخواه خاص و عام — پیشگاه دین و دولت پادشاه انس و جان
شهریارا عالم از بهر رضای تو کسی — تا لب جیحون بدل کردست شاه جهان
چون ز بهر ملک و دین داده ازین پیش — رنجهای بی قیاس و گنجهای شایگان
کی روا دارد که از عصیان قومی نابکار — دولت وی را رسد هرگز زیان معاذ الله
تا نه بس شد لشکر دولت و فضل خدای — سوی دار الملک باز آید بطبع شادمان

نقش صورت بر نگین نور عصمت بر جبین — تیغ دولت بر یمین و اسپ دولت زیر ران

ای مرا از مدح تو پر لولو و شکر دهان — طبع چون دریا و لب چون نافه و خاطر چو کان

ساخت خواهم صد هزاران داستان در مدح تو — تا شود نامم ز جاه تو در زمانه داستان

از دعای تو زبانم نیست خالی یک نفس — وز ثنای تو روانم نیست خالی یک زمان

در چنین حضرت ز من بنده نیاید جز دعا — وز ثنای آشکارا و دعای در نهان

تا جو روی دلبران تابنده باشد آفتاب — تا جو رای عاشقان گردنده باشد آسمان

باد همواره بفرمانت جهان مستعار — باد پیوسته نگهبانت خدای مستعان

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین — آبدان چون حوض کوثر گلستان چون حور عین

سنبل مشکین شود سوزنده عود قمار — بلبل مسکین شود سازنده عود حزین

همچو اشک مهجوران ژاله بارد از هوا — همچو خد ماه رویان لاله روید از زمین

چون شود این هر دو خرم با یکدگر باشد بچگل — لاله چون درج عقیق و ژاله چون در ثمین

ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان — باد جماشی کند هر لحظه با یاسمین

این کند پر لولوی خوشاب آزاد بان — وان کند پر عنبر نایاب آن را آستین

زاغ را گوید برسم ماه دی بر نیک — بلبل اندر بوستان از بهر ماه فرودین

وز شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار — خون او بر رخ بیطلی و پر او در دل دفین

سوسن خودروی چون رخساره ترکان کش — سنبل خوشبوی چون جراره خوبان چین

از هوا چون اشک مهجوران بر این باریده سیل — وز صبا چون روی رنجوران درین ایام چین

کوه تا را در شب ار چه گل نزد دارد دروغ — چاک زد جامه چو گرد آذر بر آن آذرگمین

در نخواهد

ور نخواهد خواست داد او بس چرا ابر بهار — ارغوان چون دادخواهان جامه در خون بچین

قمری آمد در نفیر و ساری آمد در صفیر — بلبل آمد در خروش و صلصل آمد در انین

ابر شد گوهرفشان و باغ شد جنت نشان — این جو دست فخر دولت وان جو بزم تاج دین

راد فخر شاه نسرخ بی که ایزد آفرید — در علوم او را عدیل و در رسوم او را قرین

فخر اعقاب تمیزک آن خداوندی که هست — چرخ با قدرش رفیع و کوه با حلمش لدین

هست خشم قاهرش را شعله نار الجحیم — هست رای ظاهرش را قوت حبل المتین

راد مردا از جود او شود حاصل بار — بادشاها تا ز یمن او شود دایم یمین

کثرت اعوانش را از قدرت یزدان بجی — در رحم صورت پذیرد نطفه مار مهین

بهر استمتاع او باشند دایم هشت چیز — پرورنده هشت چیز از صنع رب العالمین

نخل خرما کرم ابریشم صدف در ناف مشک — نی چو شکر بحر عنبر خار گل نحل انگبین

تا مبارک رای او شد مملکت را آن کو حرف — کاف و آنت دال و اول آن الف سین

شد ز اندیشه مقوس پشت خصمانش چو نون — شد نگونسار به نقش روی حسادش چو شین

قطورا گاه بار و بزم او را گاه انس — خلق او را وقت مهر و خشم او را نزد کین

حرمت بیت الحرام و رتبت دار السلام — صفوت عین الحیات و صولت حق الیقین

چون نگاه عشرت او را پر طرب گردد دماغ — چون بوقت هیبت او را پر گره گردد جبین

زهره را دارد بخدمت پیش او چرخ بلند — زهره را آرد بر شوت نزد او شیر عرین

ای بدیدار تو چشم دولت عالی قریر — وی ز آثار تو جسم ملت باقی سمین

طلعت تو انجم ایوان تو گردون اثیر — هیئت تو رجم و بدخواه تو عفریت لعین

هست در تهذیب ملک پادشاه روزگار — هست در ترتیب شغل شهریار راستین

نیست بر احوال او کس چون تو در عالم شفیق | نیست بر اسرار او کس چون تو در دنیا امین
گر مسیحا را نفس بودست اعجاز عظیم | ور سلیمان را نگین بودست برهان متین
در کرم داری تو آنکه داشت مضمر در نفس | در قلم داری تو آنکه داشت مضمر در نگین
گر صدف وز زر خلافت در بن بحر محیط | ور کشف جوید وفاقت بر سر کوه حصین
نرم چون موی فنک گردد بر پشت آن | تیز چون خار حسک گردد که در کام این
گر شود روبه بدرگاه رفیعت مستجیر | ور شود پشه بایوان شریفت مستعین
گردد از بیم تو این را شیر گردن کش مطیع | گردد از ترس تو آن را پیل گردن کش رهین
روز محشر باشد آن در صف اصحاب الشمال | گاه موقف باشد این در صف اصحاب الیمین
از کرام الکاتبین گرچه نگردد نیک و بد | ذره گاه نخستین غایت اندر هیچ حین
آنچه تو دادی بخلق از خواسته ناخواسته | عشر آن ناید در اقلام کرام الکاتبین
زنگ با عونت زند در سینه شیران سرون | میش با عدلت نهد بر پنجه گرگان سرین
هر غباری کز سم اسب تو برد در هوا | ز آسمان با استقبال او روح الامین
ای ز جود تو خلایق را ز بدره روزی کفات | وی وجود تو ممالک را بهروزی ضمین
گرچه از خدمت بصورت هم بکلی غایبست | خالی از شش چیز آن همیدانم الیقین
جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از آشنایی | تن زیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین
عاطفتهایی که تو در حق من فرموده | کس نداند قدر آن جز ایزد داد آفرین
کف خواهم تا بجانم شکر آن تا نفخ صور | داد خواهم تا توانم شرح آن تا یوم دین
گرچه در وصف تو در خدمت زیاده کرده ام | خوب چون در یتیم و پاک چون ماه معین
این ز اقبال قبول خویش بین و آن همه | از بیان من مدان و ز توان من مبین

از برای آنکه آن قوت ندارد طبع من | گر تواند گفت در مدح تو یک بیت متین
تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار | تا بود پوینده باد و تا بود پاینده طین
باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام | باد گردونت غلام و باد یزدانت معین

شاد باش ای سپهبد سلطان | میر میران و پهلوان جهان
ای به بزم اندرون چو ابر بهار | وی برزم اندرون چو شیر ژیان
ای دلت چرخ عقل را خورشید | وی کفت باد جود را باران
ای نداده چو تو زمانه خبر | وی ندیده چو تو ستاره عیان
ای لقای تو زینت ایام | وای بقای تو قوت ایمان
ای بدولت جوان بدانش پیر | ای ترا دوسته ار پیر و جوان
ای ببخشیدن عطا خرم | وی ببخشودن خطا شادان
پیش رای تو مهر و مه تاریک | پیش حلم تو کوه و دریکسان
دیده از دست تو شکایت گنج | کرده از جود تو شکایت کان
تازه دولت ز تو چو دل ز نشاط | زنده ملت بتو چو تن بروان
در پرستیدن تو متفقند | گرچه هستند مختلف ارکان
رسم محمود تست در دولت | رای میمون تست در کیهان
همچو آب زلال در سبزه | همچو باد شمال در بستان
گر فلک را بود معاذ الله | بی رضای تو یک نفس دوران
ز و همه اختران فرو ریزند | همچو برگ رزان ز باد خزان

نکند با طراوت بزمت — کس تعجب ز روضهٔ رضوان

نکند با لطافت خلقت — کس تقرب بچشمهٔ حیوان

از نشاط وصال جسم عدوت — چون ببرد خدنگ تو ز کمان

همچو سیماب در کف مفلوج — متحرک شود درو پیکان

گر نهی دولت آزمودن را — دست بر سنگ و پای بر سندان

زین شود سبزه و نبات پدید — زان شود دجله و فرات روان

بزم تو وارد از نعیم اثر — رزم تو وارد از جحیم نشان

شب قدرست دوستان را این — روز بدرست دشمنان را آن

ای برادی چو حاتم طائی — وی بمردی چو رستم دستان

از مهمات ملک هر کاری — که وجستند ترا بدان سلطان

همه تیمار ها کنی شادی — همه دشوار ها کنی آسان

آن اثرها که تو نمودستی — در مصاف قراجه و خاقان

تا ابد منقطع نخواهد گشت — سهم او از عراق و ترکستان

لشکر غور راست چون آدم — در سر افکنده بخت بد عصیان

بار دیگر بحرب ایشان داد — پادشاه جهان ترا فرمان

تو کشیدی بجانب در ساز — لشکر انبه و سپاه گران

همه کوشنده تر ز شیر عرین — همه جوشنده تر ز سیل دمان

از فزع شان سماک رامح خواست — تا شود چون سمک در آب نهان

سینهٔ رسل و دیدهٔ سیمرغ — زهرهٔ شیر و مهرهٔ ثعبان

کفته

کفته و کوفته بخنجر و کرز — سفته و دوخته بتیر و سنان

از بس آواز کوس در هیجا — وز بس آثار کرد در میدان

گشت در آسمان همین کر و کور — گوش بهرام و دیدهٔ کیوان

پشت هامون ز تیغ بر الماس — روی گردون ز گرد چون قطران

در زمین و سما ز هول و نزع — ماهی و ماه خیره و حیران

ملک غور چون بدید او را — شد پیاده ز اسپ خواست امان

چون برو بسته بود راه خلاص — بست با تو بناز سی پیمان

وانکه او را هر آنچه فرمودی — همه را کرد بنده وار ضمان

گر نبودی کمال رحمت تو — یکتن از لشکرش نبردی جان

زین نکوتر که تو همی سازی — در جهان کار ساختن نتوان

ای ز مدح تو خاطر جیلی — چون جبل پر جواهر الوان

او ترا بندهایست طاعت دار — او ترا چاکریست مدحت خوان

گفت شکرت بلفظ شکربار — بسته چون نی بخدمت تو میان

دو زبان نیست گرچه هست او را — در ثنای تو صنعت دو زبان

ور چه بد عهد نیست چون گل هست — بخت ازو همچو گل کشاده دهان

گر بری چون قلم سرش نخند — قلم مدح تو بری ز بیان

تا بود خاک و آب و آتش و باد — با غبار و دم و بخار و دخان

جاودانه چو این چهار گهر — در زمانه بکام خویش بمان

نیکخواهت همه ملوک زمین — در پناهت همه صدور زمان

بخت تو در حمایت اقبال … نفس تو در حمایت یزدان

فلک محلی کورا ملک ثناخوانست … ملک تعالی کورا فلک بفرمانست
ز جمله امرا کیست جز خداوندی … که پهلوان جهانست و میر میرانست
مظفری که مکان وی اندرین دولت … هم از دلایل اقبالهای سلطانست
موئدی که وجود وی اندرین عالم … هم از نتایج انعامهای یزدانست
لوای او فلک فتح را چو خورشیدست … بقای او چمن ملک را چو بارانست
کفش ز بس که همی در و سیم و زر بارش … بلای بحر و غم گنج و آفت کانست
سنان او چو شهاب و عدو چو اهرمنست … بنان او چو سحاب و ولی چو بارانست
اگر بخلق کند مرده زنده این نه عجب … که خلق را بلطافت چو آب حیوانست
لوای او را مهر منیر تمثالست … کمیت او را چرخ اثیر میدانست
ایا بلند محلی که از سخا و کرم … به پیش طبع و دولت تو روی خاک یکسانست
تویی که مدحت تو راست همچو توحیدست … تویی که خدمت تو فرض همچو ایمانست
خورد همیشه خدنگ تو خون جباران … از آن قبل دهن او ز رنگ مرجانست
چو شاکرند ز عدلت همه مسلمانان … هوای تو طلبد هر که او مسلمانست
گهی که بزم کنی ساقی تو خورشیدست … گهی که بار دهی حاجب تو کیوانست
تویی بعدل نگهبان همه رعایا را … خدای عز و جل ز آن ترا نگهبانست
ز بس که کشتی اعدا ز فضلهٔ خونشان … بر اوج گردون پیوسته موج طوفانست
اگر بقدر و محل دشمنت چو فرعونست … وگر بغدر و حیل حاسدت چو شیطانست

زدوده خنجر تو هست چون عصای کلیم … چه ابر و بحر صفت جود و پیشه احسانست
معین الدین بحقیقت بعزت الکونیش … که در سرایش چون عزیز مهمانست
بدین نخواست که کردی بجای او کرمی … نواختهای تو در حق او فراوانست
جهانیان را معلوم شد که خواجه عزیز … بنزد تو بعزیزی برابر جانست
برو نشانست که انجاز تازه فرمودی … ز بهر آنکه سپنجرای هزار چندانست
درین سه ماه گر آمد که خدمت تو نکرد … ز نوعهای کفایت هر آنچه بتوانست
هم از کفایهٔ او شغل تو بترتیب است … هم از عنایت تو کار او بسامانست
سپاس ایزد باری که شد ترا روشن … که هر چه در حق او گفت بهتانست
ز بهر خدمت تو ساخت مجلس افزون … که از نکویی گویی که تازه بستانست
چو بوستانی کازاو نشاط و طرب … بلال بلبل یوسف هزار دستانست
همیشه تا که قوام جهان علی الاطلاق … ز هفت اختر و نه چرخ و چار ارکانست
بمان تو چندان کارکان چرخ و اختر را … بامر ایزد تاثیر و سیر و دورانست

ایا قطب دین میر میران تو آنی … که جیحون عطایی گردون توانی
زمین و زمان از تو دارند زینت … که بدر زمینی و صدر زمانی
نه جز غیب چیزیست کان تو نداری … نه جز غیب علمیست کان تو ندانی
خرد را اداری هنر را بهایی … کرم را مقامی سخا را مکانی
بکوشش چو چرخی برامش چو بحری … بتابش چو شمسی ببخشش چو کانی
ستوده چو عقلی گزیده چو دینی … خجسته چو بختی یگانه چو جانی

بطلعت چو افروخته آفتابی　　بهمت چو افراخته آسمانی

پسندیده پادشاه زمینی　　پسر خوانده شهریار زمانی

گر او هست بایسته پادشاهی　　تو هم نیز شایسته پهلوانی

تو مخلوق ذاتی و خالق صفاتی　　ولیکن بهیچ آفریده نمانی

اگر خویشتن را بجویی نظیری　　ندا آید از شش جهت لن ترانی

ترا من چگونه توانم ستودن　　که هر چند گویم تو افزون از آنی

از آن مهربانست بر تو زمانه　　که تو بر همه بندگان مهربانی

از آنست پیر و جوان بنده تو　　که با دانش پیر و بخت جوانی

از آن انس و جان خرمند از وجودت　　که تو انس و جان همه انس و جانی

از آن گشت اصحاب دولت مطیعت　　که تو صاحب سر و صاحب قرانی

ایا رای تو آفتاب معالی　　ایا لفظ تو کیمیای معانی

همیخواست سلطان عالم که تو شب　　بدیدار تو باده ارغوانی

چو در مجلس او تو حاضر نبودی　　فرستاد نزدیک تو دوستگانی

چو آن دوستگانی بیاد شه تو خوردی　　حیات تو تازه شده جاودانی

تو گویی فرستاد خضر پیمبر　　ترا شربت از چشمه زندگانی

الا تا بود سبز باغ بهاری　　الا تا بود زرد باد خزانی

دلت باد پیوسته در شادکامی　　تنت باد آسوده در کامرانی

خداوندا جهان را پهلوانی　　خطا گفتم که تو خود صد جهانی

هم اندر

هم اندر خاتم دولت نگینی　　هم اندر قالب ملت روانی

بهمت چون دعای مستجابی　　بقوت چون قضای آسمانی

گرا شد چو قضا هر کز مسخر　　سپهر پیر در عهد جوانی

شهاب ثاقبی چون با خدنگی　　سماک رامحی چون با سنانی

ز مردی و جوانمردی هر آن چیز　　که در اندیشه آید بیش از آنی

سمندت رخش و تیغت ذوالفقارست　　که تو رستم دل و حیدر روانی

ترا بریست با هر کس طبیعی　　ترا سریست با ایزد نهانی

بسا وقتا که تو در کوه و بیشه　　برمح خطی و تیغ یمانی

کفیده مهرهٔ مار شکنجی　　دریده زهرهٔ شیر ژیانی

بجاه افتاد کار زاد پیکری　　بجود آزاد کار را میزبانی

نمیزاید ز رای تو معالی　　همیخیزد ز طبع تو معانی

معالی و معانی راست گویی　　ز تو خیزد که تو دریا و کانی

بدین شربت که خوردی داد خواهد　　ترا ایزد بقای جاودانی

ز بهر آنکه گرچه تلخ بود آن　　شد اندر کام تو آب زندگانی

چو زان شربت رخت شد ارغوان رنگ　　بکف برنه شراب ارغوانی

همی کن با حریفان تازه رویی　　همیخور با ندیمان دوستگانی

گرم با من ز جانت دوستدارم　　گرت معنی نداند کس تو دانی

دگر چه مدح خوانی پیشه دارم　　نیایم پیش خدمت تا نخوانی

سبک کردم معاذ الله تحیت　　گرانم هر زمان زحمت گرانی

الا تا نعمت عقبیست باقی | الا تا زینت دنیاست فانی
دل و عیش تو خرم باد و شیرین | که خرم طلعت و شیرین زبانی
زگیتی حصهٔ تو نیکبختی | ز دولت بهرهٔ تو کامرانی

ای به استحقاق دین مصطفی را افتخار | وی علی الاطلاق ملک پادشاها را افتخار
بر بنی آدم ترا داد ست ایزد برتری | وز همه عالم ترا کرد ست سلطان اختیار
هست بر ترتیب تو مقصور دور آسمان | هست بر فرمان تو مصروف حرف روزگار
گور با عونت بقدرت بر کند چنگال شیر | مور با جاهت بقوت بشکند دنبال مار
میکند از بزم تو خورشید هر گه جشن | پرده دار قصر تو جمشید شاید روز بار
سیم ساده گردد از کین تو چون سنگ سیاه | خاک تیره گردد از مهر تو چون زر عیار
هرکه از جز تو عزیزی و بزرگی دید و یافت | روزگارش کرد خوار و آسمانش کرد خوار
خواهد از جود تو دریا همی در مستعار | خواهد از دست تو در خارا همی زر زینهار
مهر تو آب حیات سازنده اهل از اثر شکر | کین تو نار سقر سوزنده اجل را شرار
شمس با رای درافشان تو باشد چون سها | بحر با جود درافشان تو باشد چون بخار
عزم تو گردد چو انگشت نبی در مرغزار | گر بد اندیشت چو مه در آسمان سازد حصار
دور گردون را نباشد بی رضای تو اثر | گنج قارون را نباشد با عطای تو یسار
سر فراز اگر ترا سری نبودی خدای | هر زمان در حق تو بری نکردی شهریار
گر بر غیب یافتی دستوری از تو آسمان | انجم سیاره بر تشریف تو کردی نثار
گرچه سلطان خلعت داد که هرگز مثل آن | کس بدست نخواهد دید تا دور شمار

باشد

باشد اندر جنب استحقاق تو اندک هنوز | گر ترا هر روز فرماید جهان خلعت هزار
ای خداوندی که گر خورشید را از آسمان دهی | پیش تو آید کمر بسته چو جوزا بنده وار
تا بود جان را قرار اندر تن من بی گمان | جز بدرگاه همایون تو نگزینم قرار
نی مرا جز خدمت و مهر و هوای تست کام | نی مرا جز مدحت و شکر و ثنای تست کار
تو بجاه و جود چون خورشید و دریایی و هست | تا دره گر بین ز اقبال تو کردم مدار
از برای آنکه از خورشید و از دریای تست | سنگ لعل آبدار و آب در شاهوار
گر بحکم ایزدی دارند عالم را بپای | سعی باد و طبع خاک و صنع آب و فعل نار
باد عمرت بی فنا و باد عزمت بی زوال | باد بختت بی قیاس و باد جاهت بی کنار

المنة لله که شمشیر گهردار | بگرفت ملک شهر سمرقند بیکبار
میر امرا ناصر دین میر حسین گوست | انصاف در آفاق پراکنده عمروار
شاهی که بهنگام سخا و سخن اورا | دستیست گهرپاش و زبانیست دررار
با باره او هست که حمله قضا جفت | با نیزه او هست که طعن قدر یار
از نعل ستورش غبار سپه او | بر پشت سمک آتش و بر روی قمر قار
ای ز آفت تو شیر و ز شمشیر تو تنین | جوشان و خروشان شده در بیشه و در غار
در دیده و چشم ولی و خصم تو عالم | چون صبح جهان روشن و چون قعر سقر تار
طبع تو سحابیست که دارد ز کرم آب | تیغ تو درختیست که دارد ز ظفر بار
دور از تو بود در دل خارا بهمه سال | نالنده چو زیر از ستم دست تو زر زار
در چشم و لب و حلق و سر خصم تو گردد | خون زهره و خون تیر نفس تیغ و بصر خار

از طبع تو و لطف تو چشمه خور دارد
قدر تو ز همسایگی چشمه خور عار

ای بار خدایی که ز تو مرتبه داری
نعت آب و نشان خاک و صفت باد و نار

برنده حسام تو شها بیست بهر سوز
برنده خدنگ تو عقابیست جگرخوار

دست فلکت خسته نوبات که آزار
اقبال طرازیست شرف پود و هنر تار

با نایب سلطان بجان جو بر او بخت
بروی سر شمشیر تو آورد بسر کار

بنداشت که عصیان شود او را سبب عز
زان گرد مدار فلک او را چو مدر خوار

امسال تهور ز کجا در سر تنی افتاد
چون بود عیان دیده همه حال مدربار

ای از فزع نیزهٔ بجنده چو مار است
در کوه خزیده چو کشف زیر حجر مار

در بندگی تو جبلی ها دم خامی است
باشد همه وقت جبل وار کمر دار

پیوسته مدیح تو سراید چو بنوروز
بر طرف چمن بلبل و بر شاخ شجر بار

از دولت پیروز رخ افروز شب و روز
تا هست جهان دور فلک هست گهربار

زیب دار السلام و بهجت باغ ارم
زینت ذات البروج و حرمت دار الحرم

شد هری را بار دیگر تازه حاصل تا نهاد
در دیار آن امیر عالم و عادل قدم

دین یزدان را فلک شاه جهان را خاصه کرد
کاسمان او را غلامست اختران او را خدم

گرچه بود از غیر نیش بجهند دور از ساحتش
طبعها رنجور و جانها خسته و دلها دژم

از قدوم فرخ او شد بحمد الله کنون
طبعها شادان و جانها بی غم و خاطر خرم

هست نفع دوستان از همتش چون مهر و چرخ
هست دفع دشمنان از هیبتش چون مهر جم

با مزاج طبع او آمیخته است و ساخته است
جود چون با جسم روح و لطف چون با زر درم

چون کمان

چون کمان بدخواه را از آفت تیر فلک
زرد رخسار است و زه در گردن و قامت بخم

روشنی و تازگی و زندگی و خرمیست
دولت و دنیا و دین و ملک را زان محترم

چون چمن را از سحاب و چون سمن را از شمال
چون بدن را از روان و چون شمن را از صنم

ای فلک قدری فلک فرسای که چون تو هم خویش
بی عدیلی در فضایل بی بدیلی در کرم

نیست جز توفیق تو بر جامهٔ طلعت طراز
نیست جز تدبیر تو بر نامهٔ دولت رقم

رای تو قطب سعادت ذات تو کان شرف
دست تو بحر سخاوت طبع تو باغ کرم

گر ز تو شیر علم تایید یابد روز جنگ
گردد از تایید تو قاهرتر از شیر اجم

تا بر آید نیر اقبال تو از مهر سعود
تا عیان شد صبح تایید تو ز آفاق امم

دشمنانت را چو شمس از عشق آن زرد است روی
حاسدانت را چو صبح از درد آن سرد است دم

خسروان از حسد بیند و ز خشم گر چاره نیست
تا بدان باشند در دنیا عزیز و محترم

فخر تو این بس که آزادگان داری عبید
عز تو این بس که از شهزادگان داری حشم

تا همی از غایت تمکین ترا در خوانده است
خسروی کاورده در طاعت عرب را تا عجم

خاضعت باشند یکیک تاجداران جهان
تابعت باشند یکیک پادشاهان امم

هر که طبعت را نخواهد چون ارم گلزار خرم
در زمین پنهان کند ویرانه چون ارم

هست چون نون و قلم با بخت گوز و روی زرد
بدسگال تو بحکم قایل نون و قلم

ای خداوندی که بی بیمت در شهر هری
دست عدل تو به تیغ راستی حلق ستم

گر نگاه نعمتی کردند نزد خاص و عام
از غلامانت گروهی خویشتن را متهم

عاقبت کیفر برند از ناسپاسی خورده
از برای آنکه باشد شوم کفران نعم

سال و مه از صحبت مقبل کند مدبر کران
زانکه الفت نباشد آب و آتش را بهم

تو امیر مقبلی ایشان گروهی مدبرند — با تو ایشان هرگز نباشد سازگاری لاجرم
تا جهان باشد سر سلطان عالم سبز باد — گر خدا از مال تو بخشی کم نباید خورد غم
از بلای آنکه کم ناید ترا در دولتش — بنده و اسپ و سلاح و جامه و زر و درم
رنج تو دیدی درین ملت ز تشنیع او — کنز بزرگان کس نخواهد یافت و نخواهد دیدم
تا محلت پیش تخت او بود هر روز بیش — نعمتی کاز قیمت کوباشش کم
تو مدار اندیشه کر چیزی ز دست تو بشد — کان فنا را در وجود آورد و زیر دامن عدم
من بخت و اتفاق کار زمانه پیش تو — هر ذخیره کان زمین دارد نهفته در شکم
تا نباشد هیچ خالی چار چیز از چار چیز — چرخ و شمس و کوه و یم از دور و سیر و لعل و نم
در سعادت باد همواره ترا زینسان که هست — قدر چرخ و نور شمس و حلم کوه و جود یم

فلک همیشه تا مرکز صبا باشد — منجر فلک دین مصطفی باشد
امیر عالم عادل سیف علی که خدمت او — وسیلهٔ شرف و مایهٔ علا باشد
بزرگوارا میری که قبهٔ خورشید — به پیش همت او کمتر از سها باشد
همیشه طبع لطیف و کف مبارک او — خزانهٔ کرم و خانهٔ بها باشد
بدانچه میر بزرگ است و فخر ننماید — چنانکه از شرف ذات او سزا باشد
کجا کند بامارت مفاخرت حیدری — که در حمایت او صد هزار پادشا باشد
ز خط ظلمت او سرکشی اگر خواهی — لوای همت تو بر سر سما باشد
بزرگوارا پیوسته حلم و طبع ترا — ز رایت تو زمین صفوت هوا باشد
کسی که گرد عزیزیش خدای عز و جل — اگر تو سر بنهی بر خطش خطا باشد

اگر چه نیک و بد آفریدگان بجهان — ز قدرت قدر و قوت قضا باشد
هر آنچه بی تو سگالد قدر بدر باشد — هر آنچه بی تو گذارد قضا هبا باشد
اگر چه قاعدهٔ روزگار بد عهدیست — ترا ز غالیهٔ آن ضرر کجا باشد
تو ایمنی ز بد روزگار تا شب و روز — ترا دعای زن و مرد در قفا باشد
ترا خدای تعالی بزرگی داد است — که وصف آن نه بمقدار وهم ما باشد
یقین برد درین معنیت بود حاصل — چو سعی تو بهر چیز بی ریا باشد
هر آنکسی که موحد بود گمان نبرد — که بر خدای تعالی غلط روا باشد
ز کردگار بعقبی ترا ثواب بود — ز شهریار بدنیا ترا ثنا باشد
بود بکام تو همواره گردش شب و روز — چو روز و شب ز خلایق ترا دعا باشد
خدایگان جهانرا عنایتست بتو — که بر تفاوت دم ایام در نما باشد
نفس برون نزند بی رضای تو هرگز — چنین محل نه صدور جهان کرا باشد
موافقت نبود در همه جهان مرا — بهیچکس چو ز تو لحظه جدا باشد
ایا بلند محلی که چشم نصرت را — همیشه گرد سپاه تو توتیا باشد
چو نزد تو نبود حق آن کسی ضایع — که با جوانیش درگاهت آشنا باشد
من از عنایت تو نیز آن طمع دارم — که حق خدمت دیرینه را جزا باشد
اگر چه هست رسیده عطای شامل تو — بهر کسی که ستانندهٔ عطا باشد
بحق سابقهٔ نعمت تو که هرگز — مرا غرض ز مدیحت جز از هوا باشد
بر اعتقاد منزه اندر ولای دولت تو — هر آن قصیده که گویم ترا گوا باشد
ز خاک در که تو برنداشت خواهم روی — بجایگاهی تو تا خاک را بقا باشد

چو تو عزیز همی داریم اگر هر دم / بخدمت تو نیایم مکن مرا باشد
همیشه تا که زمین مرکز ظلام بود / همیشه تا که فلک مسکن ضیا باشد
مباد ملک زمین یکزمان ز دور فلک / بجز چنانکه ترا همت و رضا باشد

میری که پادشاه جهان را برادرست / دایم ز هیبتش دل دشمن پر آذرست
هم نام مرتضی فلک دین مصطفی‌ست / کو را فلک مطیع و زمانه مسخرست
صدری که رای روشن و طبع کریم او / چون آسمان بلند و چو دریا توانگرست
مهرست دولت وی و ایام خاتمست / جانست سیرت وی و اسلام پیکرست
خشمش بوقت کینه و خلقش بگاه مهر / چون آتش جهنم و چون آب کوثرست
قصرش ز نیکویی و آرایش ابهاد / چون روضهٔ بهشت و چو صحرای محشرست
عزم وی از خرامش و حزم وی از ثبات / چون حیدر و ذوالفقار و چو سد سکندرست
مریخ تا هلاک کند دشمنانش را / اندر فلک نواخته پیوسته خنجرست
مقصود نعمت و غرض کام او همه / از بهر ولایتی که بدست وی اندرست
اجمال پادشاه عالی همتست / خشنودی خدای و رضای پیمبرست
ای از نشاط مقدم نوروز یافته / جشنی که از بهشت بصد پایه خوشترست
در موضعی نشسته بشادی که نام آن / با دولت جواد تو در وصف همبرست
نوروز اگر بیان زبانش بدی چرا / روی زمین از وهمه پر در و گوهرست
در او نخواستست ز اخلاق تو مدد / گیتی چرا ز رایحهٔ آن معطرست
در او نیافتست ز آثار تو نظیر / عالم چرا بواسطهٔ آن منورست

گرچه بدو زمانه مهیاست تهنیت / از ما ترا بآمدن او نه درخورست
انگه کند بموقف او تهنیت ترا / کو با دماغ فایده و با عقل ابترست
زیرا که این دقیقه نداند که در جهان / هر ساعت از وجود تو نوروز دیگرست
امروز حاضرست درین بزمگاه تو / هر جوهری که ساخته چار گوهرست
آواز چنگ و بانگ رباب و خروش نای / چون نالهٔ عدوت رسیده بمحورست
جمعیت بزم تو که ز بس بخشش / با غیبت جشن تو که در خانش اندرست
از فخر پای بر سر گردون نهد هر آنکه / در دست او به پیش تو امروز ساغرست
گر بزمگاه تو نه عروس بهشت ساخت / اطراف آن همه چه پر از زر و زیورست
عشرت نباشد از طرف شاه مجلست / آن گنجها که در شکم خاک مضمرست
هر آلتی که باشد از اسباب بهتری / منت خدای را که ترا آن میسرست
بانست فضلهای فراوان خدای را / وان از قبول شاه جهاندار سنجرست
سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر / کو را سپهر بنده و ایام چاکرست
هست او عزیز کرده سران و نزد او / دیدار تو عزیزتر از دیده در سرست
در حق او عنایت تو نه ز جهد تست / بلکه از قضای سابق و حکم مقدرست
مداح خاص تو جبلی را ثنای تو / چون آسمان اعظم و دریای اخضرست
دایم ز روشنی و خوشیع ضمیر و نطق / وی را ز مهر و شکر تو چون شهد و شکرست
زیبد اگر بآب قبولش بپروری / کو بر درخت مدحت تو شاخ بر ورست
بادند اختر فلک و طبع خادمت / تا چار طبع و نه فلک و هفت اخترست
خوش باش و کامران و طرب کن که مر ترا / دولت قرین خدای معین بخت یاورست

المنة لله که سپهدار خراسان / خرم دل و خندان لب و خوش طبع و تن آسان

از حضرت اعلی هری آمد و گشتند / احرار دل آسوده و اشرار هراسان

خورشید زمین مایه تمکین فلک دین / آن صدر فلک قدر ملک فخر ملک سان

صدری که بیاورد چو گردش افلاک / میری که نپرورد چو جنبش ارکان

چون ابر بهار است برادی که بمجلس / چون شیر عرین است بمردی که بمیدان

ای گشته علم جاه تو بر جامهٔ دولت / وای کرده رقم نام تو بر نامهٔ ایمان

آن چیست ز انواع بزرگی که نهادت / بی بدرقهٔ رحمت تو آنرا بتو یزدان

روزی که کنی جنگ شود طلعت خورشید / از گرد سم اسپ تو چون صورت گردان

هستند ملوک و امرای همه عالم / هستند صدور و کبرای همه کیهان

محتاج باقبال تو چون روز بخورشید / مشتاق بدرگاه تو چون باغ بباران

نشگفت گر از حرص فنا کردن اعدا / آهن شود از دولت اقبال تو ارکان

بی واسطهٔ آلت ارباب صناعت / شمشیر و سنان و تبر و ناچخ و پیکان

ای رزمگه و بزمگهت خصم و ولی را / چون هاویه هایل و چون روضهٔ رضوان

آن وقت که رفتی ز خراسان سوی خوارزم / با لشکر آراسته در خدمت سلطان

از قوت و قدرت همه چون حیدر کرار / و ز صولت و صورت همه چون رستم دستان

در دولت تو پای نهاده همه بر چرخ / در طاعت تو دست بشسته همه از جان

هر یک که حاجت بسر نیزه و شمشیر / شکنندهٔ خارا و شکافندهٔ سندان

در شوخی و ناباکی ایشان که بیکار / در چستی و چالاکی ایشان که بجولان

گشته ملایک بسما بر همه نظار / ماندند خلایق بزمین بر همه حیران

کردند تماشای تو جنگی که ز وصفش / گر زنده بدی خیره شدی خاطر سحبان

گرچه بعدد بود کم از لشکر دشمن / اجرام فلک برگ شجر ریگ بیابان

رفته از آن به هزیمت که نیاید / در وهم حکیمان مهندس صفت آن

انبوهی لشکر نکند سود چو گردد / بسته ره خذلان و گشاده در خذلان

شاهی که فزون است کشور دولت و ملکش / از دولت اسکندر و از ملک سلیمان

تمکین تو افزاید ازین بیش بگردی / در خدمت او هر چه ترا بود در امکان

ای ملک ز تو روشن و ملت ز تو تازه / چون چرخ ز سیاره و چون باغ ز ریحان

بودند در آن عهد که بودی تو بخوارزم / دور از تو همه اهل هری بی سر و سامان

چون روز بد آنا زندانست همه کس / اشراف ز آزار رذال و ز اخلاف اعیان

یک قوم ز بیدادی اوباش بفریاد / یک جمع ز بسیاری پرخاش بافغان

لیکن همه تشویش بدل گشت بتلویش / چون موکب عالیت در آمد بخراسان

گشتند کنون ایمن و فارغ بحضورت / زان طایفهٔ فاسد و زان زمرهٔ فتان

در فر قدومت صغرا را فرح آمد / و ز قیمت بسیار و ز بیداد فراوان

زان پیش که شد رایت منصور تو پیدا / از بیم تو گشتند عوانان همه پنهان

هستند ترا لاجرم امروز رعیت / مولی و هوا خواه و دعاگوی و ثناخوان

ای خلق زمین شیفتهٔ تو از سر اخلاص / وی چرخ برین بندهٔ تو از بن دندان

مداح قدیمی جبلی داشت ز جنت / طبعی ز صفا در صفت چشمهٔ حیوان

گوید همه جای دعای تو چو تسبیح / خواند همه وقت ثنای تو چو قرآن

گشته است ز الطاف تو نا خواسته مخصوص
زانست باوصاف تو آراسته دیوان

بر مدحت تو هست جهان خیره که بودست
بر مدحت هم زاده همه نام تو حسان

تا چرخ نباشد بکم آزاری گنجشک
تا مور نباشد بستمکاری ثعبان

پیوسته هواخواه تو بادا اختر میمون
همواره نگهدار تو بادا ایزد منان

سپاس ایزد را که آمد بشارت از غزنین
بصحت تن صدر اجل ضیاء الدین

ابوالمعالی مودود احمد عصمی
که وقت خشم چو نارست گاه حلم چو طین

مویدی که ز قدر و ز خلق او جویند
شرف سپهر اثیر و لطف بهشت برین

چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره
بصد هزار تو انش نیاورند قرین

چنو نه بیند محروم دستگیر و معید
چنو نیابد مظلوم یاری مرد و معین

ملک بمدحت او در سما گشاده زبان
فلک بخدمت او بر زمین نهاده جبین

ایا بنزد تو ناصح چو دانش تو عزیز
ایا بچشم تو دنیا چو حاسد تو مهین

برا وج چرخ نکوه و بد سگال ترا
همی ز خیره نهد مهر مهر و کیوان کین

ز بس که عون پسندیده کان کنی بکرشت
ترا جو دعوت ایشان محل ز علیین

ز جود تو فضلا را فراغتیست تمام
وجود تو علما را کرامتیست مبین

چهار چیز ز مهر و ز کین تست معد
محب و خصم ترا در بهشت و در سجین

ثوابهای جزیل و عتابهای الیم
شرابهای طهور و غذابهای مهین

ایا کشیده قضا در مخالف تو کمان
ایا گشاده اجل بر معاند تو کمین

کنون که شد طرف کوهسار پر لاله
کنون که شد طرف جویبار پر نسرین

ببوی و گونه نسرین و لاله هر ساعت
شراب تلخ همی خور ز دست لعبت چین

معطرست ز ریحان چمن بمشک تتار
موشحست ز باران شمر بدر ثمین

هوا شدست ز ژاله چو دیده فرهاد
زمین شدست ز لاله چو چهره شیرین

دهان سوسن آزاده ده زبان آمد
ز حرص آنکه سراید ثنای فروردین

درخت بید سراسر همه زبان شد باز
ز بهر آنکه بر اندام دی کند نفرین

چو جیب مفلس شیدا شکوفه زیبا
چو جیب عاشق مسکین بنفشه شکین

چراست دیده پر آب آن چو مفلس شیدا
چراست جامه کبود این چو عاشق مسکین

ایا بعافیت و صحت تو خرم و شاد
صدور اهل زمان و ملوک اهل زمین

بد انگهی که ببالین و بستر از تب و ضعف
سر تو بود ملقا تن تو بود رهین

ز بی قراری گفتند که داشتند نشست
ز خار و خاره زن و مرد بستر و بالین

شکایتی که ترا از جهان و طبع رسید
شنا بجان ترا کرد با جهان آئین

چو ابر دیده پر نم چو نیل چهره کبود
چو شمع سینه حریق و چو چنگ ناله حزین

چو لاله سوخته دلشان ز ناتوانی سقر
ز اندوه تو بخون روی شان چو لاله عجین

چنان چنار بر آورده دستها بدعا
چو گل گشاده دهنها بگفتن آمین

ز رنج تو همه رخهای زرد چون مهتاب
ز اشک کرده مرصع چو انجم پروین

همیشه از الم و غم بجام و کام اندر
شرابشان چو غساق و طعامشان غسلین

کنون جو رای تو شد روی تیره شان روشن
کنون چو لفظ تو شد عیش تلخشان شیرین

خدای اهل هری را حیات دیگر داد
بمورد خبر صحت تو از غزنین

سزد که در رحم هر زنی که دارد حمل
زند ز شادی آن صد هزار نعره جنین

گر این خبر کند اندر سما مبشر فاش
دهد تحفه بدو پر خویش روح امین

وز این بشارت میمون برد مجسطی
کند صدف دهنش را بهدیه درآگین

وگر رساند این مژده را بدار السلام
برو نثار کند عقد خویش حور العین

بجنت اندر رضوان رضای جد ترا
عجب نباشد اگر بندد از طرب آذین

اگرچه مخمص عزیزت دریغ بود برنج
خدای عزوجل یک لطیفه داشت درین

که شد بواسطه آن تعلیت سلطان
در اصطناع تو معلوم خلق را یقین

گهی ز مهر علاج مزاج تو کردی
علی العموم طبیبان خاص را تعیین

گهی عنایت حق ترا و فرستادی
ز پیش خویش بر تو خواص را تمکین

گراست نزدی از خلق عالم آن امکان
گراست پیش از نسل آدم آن تمکین

همیشه تا نشود شیر طعمه روباه
همیشه تا نکند کبک دیده را شاهین

زمانه باد بتایید دولت تو رهین
ستاره باد بتخلید نعمت تو معین

ای در هوا و مدحت تو آفتاب و تیر
بسته میان جو رمح و کشاده دهان جو تیر

از مهر و کینه تو ولی و عدوت را
حسن المآب بهره و سوء العذاب تیر

بدخواه تو ز هیبت تو سوخته چنانکه
از ماهتاب توزی و ز آفتاب تیر

مودود احمد عصمی آورد پدید
از سنگ خاره دولت او گل بماه تیر

نازند دین و دولت و اسلام از و چنو
ارکان ضیا و دهر جمال فلک اثیر

با عقل پیر و بخت جوان وزین قبل
هستند دوستدار و مطیعت جوان و پیر

جسم کفایتست ز اقلام تو سمین
چشم سیادت است بایام تو قریر

درخیر و شر و نفع و ضر و عزم و حزم ثبت
ایام را مدار و اجرام را مسیر

باشد محل گردون قدر تو محال
باشد پیار دریا با جود تو یسیر

ابله شود بواسطه عقل تو حکیم
اکمه شود ببدرقه رای تو بصیر

شد هر که از پای فتاد و ز دست رفت
جود تو پای مرد و وجود تو دستگیر

از چرخ پیچ ناصح تو نیست جز نشاط
وز دهر بهر حاسد تو نیست جز زحیر

از غایت سخای تو آنکه از عدم
آورد در وجود ترا ایزد قدیر

منسوخ شد چو دولت فرزانگان نیاز
معدوم شد چو نعمت آزادگان فقیر

تا شاه و میر حال تو معلوم کرده اند
کاندر کفایت هنری فرد و بی نظیر

هر روز در تو خوبترست اعتقاد شاه
هر لحظه بر تو بیشترست اعتماد میر

مستوفیان فحل و دبیران معتبر
باشند پیش صنعت تو عاجز و اسیر

در کدخدایی امرا اختر بود
مستوفی کمین چو تو مستوفی دبیر

ای ملک را بقای تو چون روح را بدن
وی خلق را هوای تو چون روح ناگزیر

چون باغ شد برهنه و چون راغ شد تهی
از حلقه منقش و از حله حریر

آب زلال گشته ز سختی چو آینه
باد شمال گشته ز سردی چو زمهریر

بفروز گوهری تو که شد تیز آن
چون آتش خلیل کند آتش سعیر

چون باطن تو صافی و چون خاطر تو تیز
چون همت تو عالی و چون رای تو منیر

ز انفاس او هوا و ز آثار او سما
با غیرت نگار پر از بید و شعیر

چون چرخ گاه گردش و چون بحر وقت جوش
او جش ... بدخشی و موجش بهر زریر

اندوده پشت ماهی و آلوده روی ماه
از عکس او چو پروین و زروی او بتیر

که رخیت چو دیده دل دادگان عشق / که نکهت چو زلف پری زادگان عبیر
بچیده در تنور چنان کاشنا کند / شنگرف گون نهنگ در انفاس کو غدیر
باد از شرار او شده پر لاله طرف / خاک از نثار او شده پر لولوی نثیر
ای خلعت تو ز آفت گردون مرا پناه / وی صحبت بدولت میمون مرا اثیر
در حق تو مراست ثناهای جان فروز / در مدح تو مراست سخنهای دلپذیر
در خدمت تو عاج بر انگیختم ز ساج / در صحبت توفیر بر آمیختم بشیر
در چار چیز دارم دایم چهار نوع / تفصیل آن بشرح بگویم تو یاد گیر
شکر تو در زبان و ثنای تو در دهان / مهر تو در روان و هوای تو در ضمیر
تا تیغ را بکف دلیران بود صلیل / تا کلک را بدست دبیران بود صریر
پیوسته باد امر تو چون کلک تو روان / همواره باد عزم تو چون تیغ تو طریر
از چار چیز دور مباداتت چار چیز / تا چرخ را مدار بود شمس را مسیر
از ساحت بقای تو بادا فنا بعید / وز دامن هوای تو بادا هبا قصیر
گردون ترا مسخر و گیتی ترا مطیع / دولت ترا متابع و یزدان ترا نصیر

خدای عز و جل را در آشکار و نهان / لطایفیست که زان غافلند خلق جهان
بهیچکس نرسد محنتی که در ضمنش / نه راستیست بود از آفریدگار نهان
اگرچه حادثهای قضاست بی اندازه / وگرچه واقعهای سماست بی پایان
چه حادثه است که در وی نه فضل او است / چه واقعه است که در وی نه لطف او است عیان
محققان را بر صدق آنچه من گفتم / بس است صورت حال ضیا دین برهان

بدانگهی که ز تاثیر جنبش دو سپاه / فتاد زلزله اندر بلاد ترکستان
ز گرد تیره هوا شد چو پرده انفاس / ز خون تازه زمین شد چو تخته مرجان
چنانکه بارش آهن بسوی تغار طلیس / همی بسوی جگر بود بارش پیکان
شد از غبار چو کیوان قمر ولیکن / شد از فروغ متحرک تر از قمر کیوان
تو گفتی از سپر و تیغ پر ز کوکب خون / که بر زدند و بر آمیختند در میدان
ستاره سحری را بقبه خورشید / بنفشه طری را بلاله نعمان
چو قصد تشنه بآب و چو قصد شعله بال / بدیده قصد خدنگ و بسینه میل سنان
سوی فراز گراینده روح چون آتش / سوی نشیب شتابنده جسم چون باران
ز نعل باره بهشت سمک رسیده سماک / ز گرد حمله بروی فلک رسیده دخان
چو روز شب را لب را وداع کرده نفس / چو شوی زن را تن را طلاق داده روان
ز اوج چرخ برین تا بموج بحر محیط / ز خون تشنه و رنگ علم چو لالستان
دو لشکر متناقض بکینه بسته میان / ز بهر تقویت کفر و نصرت ایمان
مبارزانی کالوده سلاح ماه بخون / ز تیر ایشان تیر فلک چو تیره دهان
هنر نمای و نبرد آزمای و آهن خای / ظفر فزای و ولایت گشای و قلعه ستان
برمح زهره ربایند ز تن ضرغام / بتیر مهره شکافنده از سر ثعبان
بزیر ضرب شمشیر و گرزشان گفتی / که آبگینه و موم است خاره و سندان
چو پیل مست و نهنگ دمان و گرگ دلیر / چو ببر زود رو و پلنگ درشت و شیر ژیان
ازان بلا بزرگ و ازان گرده سترگ / ازان مصاف عظیم و ازان سپاه گران
اجل اوحد عالم موید الاسلام / نجات یافت بفضل مقدر منان

اگرچه زحمت آن قوم را نبود قیاس / اگرچه آفت آن جمع را نبود کران
بجست از آن همه زحمت برحمت ایزد / برست از آن همه آفت برأفت یزدان
ابوالمعالی مودود احمد عصمی / که بدر خلق زمینست و صدر اهل جهان
مکان و منظر او از مفاخر ایام / وجود اوست کمال نتایج ارکان
کفایت و هنرش ملک را و دولت را / چو جامه علم است و چو نامه عنوان
بریده گشت در ایام او بحمد الله / شکایت فضلا از شکایت حدثان
ایا ز ذات شریف تو چشمه خورشید / ایا ز طبع لطیف تو چشمه حیوان
یکی چو طالب جنس تو سال و مه عاجز / یکی چو حاجب خاص تو روز و شب حیران
نه بی ثنای تو روح الامین کند تسبیح / نه بی رضای تو چرخ برین کند دوران
خمیده قامت و زه در گلو و زرد رخ / ز انتقام تو دور از تو دشمنت چوگان
ستاره قدر بزرگ ترا نهد گردن / زمانه رای بلند ترا برد فرمان
بپای خامه تو شد عزیز در دسنت / هر آنکه بسته چو خامه بخدمت تو میان
اگر موافق تو بگذرد بزندانی / برو چو بستان گردد ز فرت آن زندان
وگر مخالف تو در شود به بستانی / برو چو زندان گردد ز خشمت آن بستان
ایا بکون تو مغبوط ملت احمد / ایا بعون تو مضبوط دولت سلطان
تر از غالبهٔ آن عزیمت هایل / تر از عارضهٔ آن جماعت فتان
ملک بواسطهٔ همت تو داشت نگاه / فلک بمدرقهٔ سیرت تو داد امان
از آن کریه مقام و از آن عسیر نفس / از آن عظیم بلا و از آن مهیب مکان
خلاص یافتی و یافتند با تو بهم / باهتمام حمیدت کسی کس از اعیان

خدای با تو

خدای با تو در آن صعب حادثه آن کرد / که کرده بودی با بندگان او احسان
ز خاص و عام و وضیع و شریف و خرد و بزرگ / ز حر و بنده و نزدیک و دور و پیر و جوان
بمن نماند کسی در جهان که بی علت / ز تو بوی نرسیدست نعمت الوان
هر آنکه باشد و یر اطرقهای چنین / هر آنکه بر بد از منصبهای چنان
من آنکسم که چو نفس عزیز تو باقیست / فنای خواسته نزدیک تو بود آسان
از آن قبل که بنیرزد بچشم تو یک در / همه خزاین بحر و همه دفاین کان
چو جان تست بجای همیشه باد چنین / ز الضیه باد ابر ماتم زده جوادن جان
هر آنکه باز شده از مصاف همت اوست / در آن خبر کند هردم که گرد زبان
ترا است باز در آن بسته روز و شب همت / که آن رباط همایون کنند آبادان
دو خلقت متفاوت چنین که داند کرد / ز چار طبع مرکب جز ایزد سبحان
ایا ز نعمت تو پر تحف مرا خانه / ایا ز مدحت تو پر ظرف مرا دیوان
بصد هزار زبان بیشتر همی خواند / قصایدی که ترا گفته ام بدین دو زبان
لطیفهای ترا وصف کرد نتوانم / اگر بشر شوم با بلاغت سحبان
همیشه تا که سمن را کند شکفته بهار / همیشه تا که چمن را کشفته خزان
شکفته باد رخ ناصح تو پیوسته / کشفته باد دل حاسد تو جاویدان
ز جاه و عز تو در شرق و غرب صیت و خبر / ز جود و بذل تو در بحر و بر نام و نشان
گهی زمانه به پیروزی تو خورده قسم / گهی ستاره به بهروزی تو کرده ضمان

ایا اساس شریعت بعون تو محکم / ایا لباس وزارت بکون تو معلم

عزیز جمع ملوک اختیار شاه جهان | معین دین عرب نایب وزیر عجم
ابوالمعالی عبدالصمد که فخر کند | همین بذات شریف تو در بهشت آدم
چو تو نخاست و نخیزد ز بعد ازین هرگز | ز اختلاف عناصر باتفاق امم
در آسمان و زمین اندر تیره و خیره | ز نور رای تو شمس و ز جود دست تو یم
کند سخاوت تو چون کنار گل پر زر | کنار آنکه کشاید چو گل بمدح تو فم
ز شرم همت هر زمان بر اوج فلک | چو خار پشت سر اندر کشد زحل بشکم
اگرچه دشمن تو هست کم ز روبه لنگ | ز بیم تست ملقانیت چو اشتر اجم
چو در بنان تو بیند قلم ز گردون تیر | دهد بشکل کمان پشت را به پیش تو خم
مخالفت را در تن فسرده کرداند | چو زهر لسعه هر دم زدن خلاف تو دم
همیخورند بجان تو روز و شب سوگند | چه پادشاه و رعیت چه خواجگان چه حشم
ز بیم تو و غلامان تست شیر فلک | در اضطراب چو هنگام باد شیر علم
ایا شرف شده بر همت شریف تو وقف | ایا لطف شده با سیرت بدیع تو ضم
سعادت ازلی در وفای تو مضمر | شقاوت ابدی در خلاف تو مدغم
سنان تو چو عصای نتیجهٔ عمران | بنان تو چو دعای سلالهٔ مریم
چه نعمتست که بر ذات تو نکرد ایثار | نگاه خلقت تو ایزد از فنون نعم
هم از کمال کفایت هم از وفور ادب | هم از دوام مروت هم از شمول کرم
حسود تو نبود هیچ تو بجاه و محل | اگرچه از تو زیادت شود بزر و درم
که طراوت چون یاسمین نباشد خار | که حلاوت چون انگبین نباشد سم
سر و داغ طره و چشم دشمن تو بود | علی العموم چو تیمار و کرم و رنج و الم

رفیقی کوهر

رفیقی گوهر آدم حریف باغ خلیل | غریقی ما من موسی شفیق مرات جم
از آنکه که دوات و قلم نهاد بحق | ز بهر طغرا مثال تو خسرو اعظم
مخالف از حسد و غیرت تو دور از تو | سیاه دل چو دوات است و زند دم چو قلم
مسلمت کنون و همیشه باد چنین | ترا نیابت سلطان و خواجه هر دو بهم
اگرچه قدر تو بر فرق فرقدین نهاد | کنون بواسطهٔ آن دو شغل چون قدم
هر آنچه یافته تو همت تو بنجا | عدوت خواست که یابد بحیله و بستم
هر آنکسی که بود گاه عدل چون روباه | کمان مبر که شود گاه قدر چون ضیغم
ایا ز خدمت و مدحت محل و خاطر من | چو آسمان برین و چو بوستان کرم
از آنکه که ز صدر تو غایبم هستم | ز غم چنانکه سلیمان ز غیبت خاتم
ز اشتیاق و فراق جمال مجلس تست | دلم قرین عنا و تنم رهین سقم
ز غیبت تو چو تقویم کهنه ام بی قدر | بخون دیده چو تقویم کرد روی رقم
شتافتن نتوانم بسوی حضرت تو | همی چو طایفهٔ حاجیان بسوی حرم
لان نفسی معتلة کما تدری | لان حالی مختلة کما تعلیم
اگر قبول کنی عذر من عجب نبود | از آن کمال معالی و زان جلال نعم
ایا چو ابر درافشان مبشر رحمت | ایا چو مهر زرافشان منور عالم
روا مدار که از تو بمن نتابد نور | در آن بکوش که از تو بمن نبارد نم
کسی ندانم از اعیان مشرق و مغرب | که بهتر از تو رعایت کند خدم
همی ندانم تا من چه جرم کرده ستم | که قسم من ز تو حرمان شدست وقت قسم
چراست لفظ تو با من که تو قع لا | چو هست با همه عالم علی العموم نعم

ازان قبل ز قبول تو مانده ام محروم / که در خلا و ملا بوده ام ترا محرم
چهار چیز بنزد تو چهار چیز شده است / از و شده است دلم هر زمان ندیم ندم
مدیح من چو مذمت صواب من چو خطا / وصال من چو قطیعت وجود من چو عدم
به پیش کهتر و مهتر بنزد دشمن و دوست / بگاه عزل و ولایت بوقت شادی و غم
همیشه از دل و جان بوده ام ترا مخلص / خدای عز و جل داند و تو دانی هم
اگر مواجب من جمله اجتناس کند / بنعمت تو کزان هم مرا نباشد هم
از آنکه یزدان کردست یاد در قرآن / برزق هر کس کورا بیافرید قسم
اگرچه نفس منست از تهاون تو حزین / اگرچه طبع منست از تغافل تو دژم
ز چرخ باد شب و روز نفس تو شادان / ز بخت باد مه و سال طبع تو خرم

ای بزرگی که تن خصم تو دل دشمن تو / بسته دام غم و خسته تیر حزن است
خاک میمون قدمت سرمه چشم قمر است / نعل گلگون فرست حلقه گوش پرن است
دشمن از بیم تو حالیست چنان چون مرده / پس سپاله ز جامه تن او در کفن است
نیکخواهان ترا دل چو دل حسرت است / بدسگالان ترا رخ چو رخ اهرمن است
چو کمانست میان بسته بامر تو فلک / بنده در مدح تو چون تیر کشاده دهن است
زحل از بهر سر ناصح و از حلق عدوت / بر فلک ساخته با نافه تاج و رسن است
ز آن قبل کو که بود ز آلت بزم تو یکی / صورت چشمه خورشید چو زرین لگن است
در و لولو و گهر از نهب کف تو / خاک ماوا و صدف مسکن و خارا وطن است
دشمنت سال و مه از دهر قرین تعب است / حاسدت روز و شب اندر حرض همین محنت است

کاه چون برگ فرو ریخته از شاخ رزست / گاه چون مرغ در آویخته از باب رزست
ای کمربسته بفرمان تو گردون چو جبل / بهوای تو روان حبیب مرتهن است
گرچه طبعش ز مدیح تو چو کان گهر است / ور چه لفظش ز ثنای تو چو در عدن است
بس تو که ز مدح تو شناسد قاصر / هرچه در تازی و در پارسی او را سخن است
تا همه مایده علم هدی در صورست / تا همه قاعده شرع نبی در سننست
ذو المنن دست بزرگی ز تو خالی کند / گر سخادست ترا بر همه عالم منن است
باد در مجلس تو انجمن ناموران / تا ز انجم بفلک در همه وقت انجمن است

بر ماه روشن از شب تاری علم کشید / وز مشک سوده بر گل سوری رقم کشید
زنجیره زقیر و طرازی ز غالیه / بر عارض چو باغ و رخ چون نعم کشید
آشوب خلق را خط مشکین چرای عرش / بر روی چون شکفته گل آن صنم کشید
در مهر او روانم و در هجر او دلم / بسیار قهر دیده و فراوان ستم کشید
تا نامه جمالش توقیع زد ملک / بر نام نیکوان زمانه قلم کشید
در عشق من فریدم و در خوبی او نظیر / عز الذی و جل که ما را بهم کشید
تا که ز من ببرد بصد حیله و فسون / آن دل که از هواش بسی رنج و غم کشید
چون دید کاین ملوکست بردلم / آن را بتحفه پیش وزیر عجم کشید
شد محترم بنزد بزرگان و هر کسی / کورا امل بخدمت آن محترم کشید
کز پشت ماهی و ز نشیب ثری بعلم / بر روی ماه و اوج ثریا علم کشید
ز آنسان که سر کشد کشف اندر میان سنگ / از جود او نیاز سر اندر عدم کشید

ای صاحبی که رایت اقبال و جاه تو / دولت بر آسمان جلال تو هم کشید

تا گرد ذو الجلال فزون آن بروی تو / حاسد بسی ز رشک تو باد ندم کشید

در موج گاه بحر شریعت نهنگ وار / شمشیر تو سفینهٔ بدعت بدم کشید

هر کو از خط هوای تو بیرون نهاد گام / دست اجل روان ز تن او و تیغم کشید

شاخ درخت دولت تو سایه دار گشت / تا بیخ او ز ابر سخای تو نم کشید

از هیبت تدارک خارا شکاف تو / دشمن چو خار پشت سر اندر شکم کشید

بخت تو در کنار ستاره وطن گرفت / رای تو بر کنار مجره خیم کشید

چون گور ماده عدل تو بشناخت بچه را / از ایمنی بخانهٔ شیر اجم کشید

شد راه سایلت چو ره کهکشان ز بس / کو از عطای تو سوی خانه درم کشید

شد در پناه جاه تو آسوده هر کسی / کز گردش زمانه جفای علم کشید

تا در نوادر قصص آید که ابرهه / در کفر لشکری سوی بیت الحرم کشید

بادی چنانکه غاشیهٔ تو کشد فلک / دایم چنانکه باد همی تخت جم کشید

باد در حفظ کردگار مقیم / نایب پادشاه هفت اقلیم

بو المعالی محمد ابن سعید / دولت و ملک را بها و کریم

نامداری که طبع او یک دم / کار یحیی العظام و هی رمیم

کرد باطل بنان او بقلم / همه انواع سحرهای عظیم

بخت میمون بپیش او ست رهین / دور گردون ز نسل او ست عقیم

کرم او ست چون دعای مسیح / قلم او ست چون عصای کلیم

قدر او را فلک نهد گردن / رای او را قضا کند تسلیم

دشمن از عزم او چنان ترسد / کز شهاب منیر دیو رجیم

همچو انگشت مصطفی مه را / هیبتش کوه را کند بدو نیم

ای کفت کیمیای جود و زره / گشته چون کیمیا نیاز عدیم

رای تو در ممالک سلطان / کرد منسوخ رسمهای ذمیم

نیست ویرا بجز تو در عالم / مونس و ناصح و مشیر و ندیم

گاه وحشت تراست خشم عنیف / گاه الفت تراست طبع کریم

این کشفته کند روان چو سموم / وآن شکفته کند روان چو نسیم

همت سرکش تو نپسندد / فلک المستقیم را دیهیم

ماه گردد دو تاه هر ماه / تا نهد بر زمین به پیش تو دیم

گویی از رای قدر و طبع و منت / یافتند چار گوهران تعلیم

کآتش و آب و خاک و باد شدند / عالی و صافی و لطیف و حلیم

شد بوصف دو حرف ذم تا زد / بخلاف تو دم حسود لئیم

پشت او کوژ شد بگونهٔ دال / دل او تنگ شد چو چشمهٔ میم

زینت بزم و طرف باز ترا / برد ماند ز طبع در دو معتیم

در حجر پاره‌های لعل ثمین / در صدف دانه‌های در یتیم

تا صحت کر باتفاق شود / لذر آب عمینی و نار الیم

دید او را خدای عز و جل / شرف خضر و فضل ابراهیم

تا شود نفس ز غرق محو ط / تا شود نخص او ز حرف سلیم

از خلاف تو روی تافته اند — دوستانت بسوی دار نعیم
بر همه شرق و غرب داد خدای — از قدومت هرات را تقدیم
خاک آن شد چو بیضهٔ عنبر — آب آن شد چو چشمهٔ تسنیم
خود هری خدمت ترا بوده است — منتر صد ز روزگار قدیم
تحفت آورده خدمتی منظوم — صافی از عیب چون ضمیر حکیم
همه ابیات آن چو زر عیار — همه الفاظ آن چو در یتیم
تا بود زر سرخ و سیم سپید — در زمین کثیف و کوه عظیم
باد کار موافق تو چو زر — باد اشک مخالف تو چو سیم
تا بود شکل جیم و صورت عین — بدسگال تو سر فکنده چو جیم

بتی که از دل من تنگتر دهن دارد — ز زندگانی من تلخ تر سخن دارد
رخی فروخته چون ماه بر فلک دارد — قدی فراخته چون سرو در چمن دارد
چهی ست در زنخ او چو سیم و آب چرا — رسن ز زلف شبه رنگ پر شکن دارد
جو دلو دیده پر آرام جو جرخ سپه کردان — که او ز سیم چه و از شبه رسن دارد
لبان بگونه و چهره بحسن قد بصفت — چو ناردانه و گلنار و نارون دارد
شود چو قبله زردشتیان دل انکس — که طبع قبله آن قبلهٔ ختن دارد
مرا میشه بدان عارض چو برگ سمن — ز رنج با دل سوراخ چون سمن دارد
کلاله کش او و زنخ منقش او — خدای داند تا روز و شب چه فن دارد
بجز وفا نکنم تا چو تو صنم دارم — بجز جفا نکند تا چو من شمن دارد

جه رغبتست که من در وفای او دارم — جه حیلتست که او در جفای من دارد
بروی و تن چو گل و آب تازه و پاک است — ز اشک دیدهٔ من چون گلاب تن دارد
کر او حدیث نکردی بدان شکسته زبان — مرا درست نگشتی که او دهن دارد
بغمز سحر نماید که آن نظر گوئی — که قدرت و قلم مهتر زمن دارد
اجل موفق دین آنکه ذات او ز دو حسن — که از جبلت روح الامین بدن دارد
ابو الحسن علی این خوب کنیت و خوش نام — که با محل علی سیرت حسن دارد
ستوده که سر دانش و تن هنرش — ز دولت افسر و ز اقبال پیرهن دارد
ز بیم صاعقهٔ عزم او همی سالم — فلک ز انجم افروخته مجن دارد
از آن بطانهٔ اسرار پادشاه است — که قول معتمد و رای موتمن دارد
هزار مرد هنرمند را نه پندارم — که او بگاه کفایت بنیم زن دارد
فلک بپایهٔ قدر بلند او نرسد — اگر چه بر فلک هفتمین وطن دارد
اگر چه نسبت عالیش نیست از شیبان — وگر چه مولد میمون نه از یمن دارد
که سخاوت و حشمت مروت و همت — چو معن زایده و سیف ذو المنن دارد
ز بس سخا و کرم بر زبان نگرداند — هر آن سخن که تعلق بلا و لن دارد
زمانه ایست دراج دشمنت را شب و روز — شکستهٔ الم و خستهٔ حزن دارد
بصد هزار قران آفتاب نتواند — که خویشتن بشرف با تو در قرن دارد
مخالف تو ز آسیب بخت پیوسته — چو بخت فرخ تو چشم بی وسن دارد
بدل هوای تو جوید هر انکه دین طلبد — بجان ثنای تو گوید هر آنکه تن دارد
اگر حذر کند از عزم چون شهاب تو خصم — عجب مدار که نسبت با هرمن دارد

ایا بلند محلی که شمع همت او
چو آفتاب ز ذات الحبک لکن دارد

اگر بخدمت تو کم رسد همی جبلی
ز آن کنه که بر اخلاص خویشتن دارد

ثنای تو که خراسان معطر است بدان
همی ز وی نسه تسبیح ذو المنن دارد

لزوم حضرت تو و التجا بخدمت تو
که از فرایض داند که از سنن دارد

لطیفهای مراعات تو زبانش را
بآفرین تو پیوسته مرتهن دارد

ز بهر مدحت طبع تو لفظ خرم و خوب
چو لاله طری و لولوی عدن دارد

همیشه تا خط خوبان و عارض ترکان
خوشی و خرمی مشک و نسترن دارد

ز فضل ذو المنه باد ات بهره و از
که بر همه فضلا دست تو منن دارد

تا نام آب و آتش و خاک و هوا بود
و آنرا بخار و عکس و غبار و صفا بود

از جو که فخر دین نبی را ازین جهان
پاینده گی و عمر و ثبات و بقا بود

خورشید خاندان منیعی که گاه قدر
خورشید پیش همت او چون سها بود

پیرایه محامل محمود کز فلک
پیوسته بر شمایل خویشش ثنا بود

صدری که دیده فلک مستقیم را
همواره خاک درگه او توتیا بود

گر گرازان دوتاه شود ماه گو ببین
خواهد که زین مرکب او را حنا بود

نه چرخ را ز دست رفیعش محل بهی
نه بحر را ز جود جوادش عطا بود

خواهم که تهنیت کنم او را بشغل نو
زانجا که شرط قاعده کارها بود

چون باز بست کرم مجلس بلند او
گویم ازین که راه خرد کی روا بود

آنرا که عالمیت مهیا بکون او
گر تهنیت کنم بر باست خطا بود

آنرا که دارد آرزوی جا کران پسی
اندیشه قبول ریاست کجا بود

از هر عمل که او بتبرع کند قبول
مقصود او فراغ دل اولیا بود

زیرا که در جهان نشناسم علی العموم
شغلی چنانکه منصب او را سزا بود

ای مقبلی که حصه بخت تو هر زمان
از آسمان سعادت بی منتها بود

رای تو ملک را چو چمن را مطر بود
رسم تو شرع را چو سمن را صبا بود

همواره قامت فلک از آرزوی آنکه
رخ بر زمین قصر تو ساید دوتا بود

پیوسته بارگاه رفیعت برای آن
انبوه تر ز موقف دار الجزا بود

وصفت همه چو صاحب ری بر سخن بود
سعیت همه چو حاتم طی بر سخا بود

تا باشد از نشاط چو گل تازه طبع تو
پیراهن حسود تو چون گل قبا بود

تا روی تو چو لاله بود خرم از طرب
چون ژاله دشمن تو سریع الفنا بود

زیبد که بزمگاه است و ساقیت روز جشن
دار السلام باشد و شمس الضحی بود

شاید که باده تو و جام تو گاه بزم
ما را حیات باشد و بدر الدجی بود

بی همت تو ملک عجم بی خطر بود
بی سیرت تو دین عرب بی بها بود

از بس که بدسگال تو از انتقام تو
دل در نهیب باشد و جان در عنا بود

فوزی عظیم باشد اگر جایگاه او
در کام شیر و در دهن اژدها بود

بی آنکه در ستایش ذات شریف تو
شعر همه نتیجه صدق و هوا بود

شعری که جز بنام تو گویم هدر بود
مدحی که جز به نعت تو خواهم هبا بود

بر بارگی عقیده من در هوای تو
در ضمن هر قصیده من صد گوا بود

در خدمت تو طبع و زبان مرا مقیم
صنعت بدیع باشد و حرفت دعا بود

دور از تو همچو نار دل من کفیده باد … گر یکنفس ز دوستی تو جدا بود
تا خیر و شر آدمیان از قدر بود … تا نفع و ضر عالمیان از قضا بود
بادا قدر موافق الحسب عرض تو … بادا قضا متابع حسب رضا بود

آن مهتری که ملجاء احرار عالم است … وآن سروری که مفخر اولاد آدم است
در مجمع کفات باجماع افضل است … در محفل کرام باطلاق اکرم است
مستولی که بر همه اعدا مظفر است … مستوفی که بر همه اعدا مقدم است
قارون شود ز خدمت او هر که مفلس است … سحبان شود ز مدحت او هر که ابکم است
از خواجگان مشرق و مغرب علی العموم … وی را باتفاق کفایت مسلم است
نامش مخالفان نتوانند کرد خوار … زانکه او عزیز کرده سلطان اعظم است
پیوسته در وثاق موالیش مجلس است … همواره در سرای معادیش ماتم است
ای مقبلی که خصم تو ز آسیب خشم تو … چون کافران قرین عذاب جهنم است
رسم تو چون روان و سیادت چو قالب است … رای تو چون نگین و سعادت چو خاتم است
از همت تو مرتبه چرخ قاصر است … وز سیرت تو قاعده ملک محکم است
ایوان تو چو جنت و طبع تو کوثر است … درگاه تو چو کعبه و دست تو زمزم است
چون سیرت تو قصر رفیع تو نادر است … واین وارث دعای مسیح ابن مریم است
چون در حدود طوس نزول اختیار کرد … شاهی که اختیار ملوک معظم است
کردی بجای لشکر او آن سخا و جود … کاندر مزاج و طبع تو معجون و مدغم است
ای مقبلی که خسته تیر زمانه را … دایم عطای دست جواد تو مرهم است

طبعم ز مدحت تو چو دریای اخضر است … نظمم ز همت تو چو دیبای معلم است
پیش است میل من ز همه کس بخدمت منت … گرچه ز من بخدمت تو درد سر کم است
از مهر تو بر است روانی که در تن است … وز مدح تو پر است زبانی که در فم است
جویم محبت تو و گویم مدیح تو … تا در تنم تحرک و تا در دهان دم است
هرگز گل نشاط ترا خار غم مباد … تا در زمانه گاه نشاط است و گه غم است
دور فلک متابع تو باد تا بسیم … تا صفر متابع ماه محرم است

الا ای گوهر پاکیزه چون جان … ز دیده ذات تو پوشیده چون جان
نسیم خاطرت آرایش باغ … شمیم خاطرت آسایش جان
بصنعت چون دم عیسی مریم … بصنعوت چون کف موسی عمران
گهی فرش تو باشد موج دریا … گهی عرش تو باشد اوج کیوان
گهی بی جامه فراشی بصحرا … گهی بی خامه نقاشی به بستان
گهی خواب آوری در چشم نرگس … گهی تاب افکنی در زلف ریحان
مرا همواره باشی عالم آرای … مرا پیوسته باشی عنبر افشان
نخندد بی بشارات تو گلزار … نگرید بی اشارات تو باران
بسیرت کو نه چون روی دلبر … به نسبت کو نه از زلف جانان
اگر وقتی ز اکناف عراقت … گذر باشد باطراف خراسان
چه باشد گر بپای خدمت من … بمولانا ظهیر الدین یزدان
سرافرازی که رای و رایت او … چو مهر روشن و مهر سلیمان

زبیم این سخن خصم طایفی — زفر آن منور ملک کیهان
ایا هرگز نیاورده نظیرت — سپهر انجم و تاثیر ارکان
از آنگاهی که از درگاه اعلی — بدان حضرت شدی بر حکم فرمان
بدیدار تو مشتاقند احباب — باقبال تو محتاجند اعیان
گهی چون سوخته عودند از اندوه — گهی چون ساخته عودند از افغان
زذکر خوب تو خالی نبودست — درین مدت مبارک لفظ سلطان
گر او دارد کرا سبب تر زجانت — بجانت گر مرا آید عجب زان
زمهر آنگه شد در دولت او — بسی شکل زن تیب تو آسان
کفایت کردی او را پیش ازین عهد — بعهد آنگه اشتغال فراوان
ترا این آبرو بس کز سمرقند — برون آمد بگفتار تو خاقان
الا تا از فلک دورست مامون — الا تا از ملک ضدست شیطان
دعای تو ملک را باد پیشه — برای تو فلک را باد دوران

ای طلعت تو داعیه رحمت خدای — دیدار تو خجسته تر از سایه همای
جودت بخندگان فلک را گرفته دست — جاهت نهاده بر فلک المستقیم پای
گر ساخته شد طایفه ملحدان ترا — کید عظیم کآفت آن بود جان گزای
منت خدای عز و جل را که جان تو — امروز هست و باد همیشه ترا بجای
پوشیده نیست بر تو که نتوان زحادثان — جستن بفضل و قوت و رستن بجهد و رای
وز هیچکس بلا نتوانند دفع کرد — مردان جنگجوی و غلامان جان ربای

لیکن ترا

لیکن ترا دو چیز نگه داشت زان بلا — برّ تو با خلایق و سرّ تو با خدای
ایزد همی فزاید هر روز جاه تو — تو نیز در عنایت خلقش همی فزای
بهتر ز نام نیست فضیلت درین جهان — بهتر ز داد نیست وسیلت در آن سرای
تا ره نمای خلق ستاره بود بشب — همواره بخت نیک ترا باد رهنمای
تو با سماع بربط و نای و مخالفت — سر باز پس چو بربط و سوراخ دل چو نای

ای بدانش بی نهایه وی ببخشش بی قیاس — وای بزرگ بردبار وای کریم حق شناس
گر خیال شیر شادروان تو بیند بخواب — شیر نر گردد فسرده زهره او از هراس
صد هزاران شاعر و مداح زیبد پیش تو — از عجم چون رودکی وز عرب چون بونواس
تو بمداحی چو من آزادگان بگزیده — ورنه استحقاق اینم نیست از روی قیاس
چون قلم را کرده فارغ بحسن اصطناع — از شراب و از طعام و ز ستور و ز لباس
زیبد ار تو گر مرا سازی سرایی در هری — تا شوم دایم من از انعام تو همچون حساس
تا نباشد گل بنزهت و بخوبی همچو خار — تا نباشد همچو دیبای گرانمایه پلاس
باد همت جامه اسلام و ملت را طراز — باد رایت خامه اقبال و دولت را اساس

صدری که بود عاقله دین روزگار — بدری که بود واسطه عقد افتخار
رفت از جهان برون چو برآورد رفتنش — از سینیان بخاصه ز انصاریان دمار
شیخ الشیوخ جابر عبد الله آنکه بود — سرمایه دیانت و پیرایه وقار
دست اجل بکند درختی زبن که داشت — دین بیخ و زهد شاخ و ورع برگ و علم بار

در باغ حق نرست و نروید چنین نهال ... بر اسپ دین نبود و نباشد چنو سوار
با رای پیر و بخت جوان بود تا برفت ... یکبارگی برفت ز پیر و جوان قرار
بر دوش شرع رایت او بود شان زرفت ... در گوش دین هدایت او بود گوشوار
درد او چه تا که دگرسان شده کنون ... زین حادثه که کرد قضا آفرید کار
آن مجلس دوشنبه و آن موضع عزیز ... وآن جمع چون ستاره و آن وقت چون بهار
وآن نعرهای گرم و جگرهای سوخته ... وآن نالهای زرم و نفسهای چون شرار
دریای علم بود ز عالم کناره کرد ... باشد مرا ز دیده چو دریا ز خون کنار
تا او برفت نیست جدا یک زمان مرا ... یخ زآب سرد خاک و لب از باد دل ز نار
اشکم بسان دانه نارست و روی من ... چون زرد پوستی که بود در میان نار
جون چنگ خفته قد و جون نای سفته دل ... چون رود زار و نالان چون زیر من نزار
من با چنین چهار صفت در مصیبتم ... هر چند از دلایل سوزند هر چهار
ای دل طمع مبر که خدایست مستعان ... وی دل جزع مکن که جهانست مستعار
بی شدت فنا نبود راحت بقا ... آری شکفته گل نبود بی خلنده خار
بازیست مرگ و آدمیان نزد او تذرو ... بادیست دهر و عالمیان پیش او غبار
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال ... ور چون نهنگ جای کنی در تن بحار
از طرف این در افکندت دور آسمان ... وز قعر آن برآوردت جور روزگار
ای مانده در میان سنگین حصار تنگ ... اسلام را مکان تو بود آهنین حصار
ای از اجل نیافته زنهار یک نفس ... ذات تو خلق را ز اجل بود زینهار
بر مرد و زن ز سوگ وفات تو تازه گشت ... داغ برادر و پدر تو درین دیار

گرچه نبود آن دو سعید شهید را ... در شرق و غرب مثل نه در بحر و بر یار
امروز از مصیبت آن هر دو بهترست ... سوزنده تر مصیبت تو صد هزار بار
زیرا که بود ثالث ایشان چو تو کسی ... وامروز نیست ثانی تو کس درین دیار
زهد تو بود دیده توحید را سواد ... علم تو بود ساعد تحقیق را سوار
مرگ تو کرد پشت حنیفت دوتا چو قوس ... سوگ تو کرد روی شریعت سیه چو قار
بی روی سرخ تو موی سپید تو کرده اند ... جامه کبود و نامه سیه خلق بیشمار
وز رنج درد و داغ و دریغ تو کشته اند ... لب بسته دل شکسته جگر خسته جان فگار
جور قتل تو روز قیامت مرا نمود ... گریان دم از دو دیده ستاره عجب مدار
زیرا که در غم تو چو گردون خمیده ام ... گردون شود بروز قیامت ستاره بار
گاه از قطیعت تو بنالم چو رعد سخت ... گه بر مصیبت تو بگریم چو ابر زار
چشم پر آب و سوخته دل گوز قامتم [دیده] ... نرگس مثال و لاله نهاد و بنفشه وار
جون اشک و موی و چهره من هست در غمت ... یاقوت سرخ و سیم سپید و زر عیار
طبع جوان من ز فراق تو گشته پیر ... نفس عزیز من ز غمان تو گشته خوار
جسمی که جز بقای تو آنرا نبود کام ... چشمی که جز لقای تو آنرا نبود کار
باریک شد ز حسرت تو چون میان مور ... تاریک شد ز فرقت تو چون دهان مار
جون کردی اختیار درین منزل فنا ... اکنون جوار رحمت جبار بردبار
منت خدای عز و جل را که باز ماند ... اسلام را ز تو خلف الصدق یادگار
عبدالله ابن جابر انصاری آنکه هست ... آسایش خلایق و آرایش کبار
آن قرة العیون که نظیرش نیاورد ... انجم که سیر و نه گردون که مدار

دارد بسیرت پدر و جد خویشتن   لفظ دُرفشان و زبان گهرنثار
تا پس نهد ز بر سلف خویش بگذرد   در علم بی‌نهایت و اقبال بی‌کنار
ای مهتری که قدر تو دارد بر آسمان   پیوسته از مجاورت آفتاب عار
آن اعتقاد خوب که در خواجه روی تست   فرمان ده ملوک شهنشاه کامکار
در اصطناع تو همه امروز جلوه کرد   آری چنین کنند سلاطین حق‌گذار
هستند لاجرم بدعا و ثنای تو   خلقی زبان گشاده زیادت ز صد هزار
چون یافت آن خبر جبلی شد جهان ز هوش   کز آن دور نور تجلی شد آشکار
گر داشتی اجازت رغبت ز بادشاه   در یافتی اجازت رحلت ز شهریار
پیش تو آمدی و نگردی بگان تو   بر شعر مرثیه که و بستاد اختصار
لیکن چگونه پای نهد در حق مراد   تا دامنش گرفته بود دست اضطرار
بپذیر عذر او که نکرد ست هیچ کس   هرگز میان خدمت سلطان و اختیار
تا حق فرو نهد مرد بار پا   تا دین حق رها نکند مرد بختیار
شمشیر حق ز حرمت تو باد آخته   بنیاد دین ز دولت تو باد استوار
تو در جوار بخت همایون و آن شهید   در رحمت خدای جهان ساخته جوار
بر مشهدش وزیده ز باد لطف نسیم   بر مصحفش کشیده ز ابر کرم قطار

ایا زمانه غافی ز بوده از کار هست   ایا ستاره جافی نخنده در جاه هست
جو باز بوده کرده اجل چو کنجشکت   چو شیر بوده و کرده قضا چو روباه هست
بزیر خاک فرو برده قد چون سروش   میان سنگ رها کرده روی چون ماه هست

لطیف

لطیف و خرم و خندان و خوب خوش بودی   بسیرت گل از آن بود عمر کوتاه هست
ز دل بدند همه بخردان ثنا گویت   ز جان بدند همه زیرکان هواخواه هست
جور وی بودی ایام کرد چون مویت   چو کوه بودی اجرام کرد چون کاه هست
چگونه بود تواسف بزیر خاره و خاک   جو تن بخفت همی از حریر و دیباه هست
ز بهر آنکه همی دیدم ایستاده بپای   به پیش خویش سپیده دم و سحرگاه هست
بدان قناعت کردم که در تمامی عمر   بخواب بینم با خود نشسته یکراه هست
کباب شد دل من ز فراق ناگاه هست   خراب شد تن من زین وفات ناگاه هست
مرا چنین بپسندی تو در مصیبت خویش   اگر ز زاری حالم کنند آگاه هست
چو خرگهیست دل من ز غم همه سوراخ   از آنکه کی تهی ماند از تو خرگاه هست
فراق داد زمانه ز تو بجگیغم   جدا فگند زمانه ز من بناگاه هست
ایا مدار سعادات سعد دین زنگی   تویی که نیست بهمت ملک اشباه هست
بگاه دانش و حکمت تو پیر و برنایی   از آن مرید و مطیعند پیر و برنا هست
سعادتیست ولی را بیان زر بار   شقاوتیست عدو را بشان جان کاه هست
اگرچه هست سزا گر کنون رسید هر دم   بفرقدین و سماکین ناله و آه هست
جزع مکن که جزع نیست در خور عقلت   صبور باش که صبرست بهترین راه هست
بر رفته ازلی بود بایدت رضی   چو در پرستش ایزد دلیت یکتاه هست
همیشه تا که مه نو بود در افزایش   فزوده باد جمال و جلال در جاه هست

چکیده ابر کرم بر کران آن سیرت
وزیده باد لطف بر روان آن شاه هست

ایا شادی ندیده از جوانی / برآ از خاک یکره گر توانی
که تا در سوگ خود ما را ببینی / رخ از خونابه کرده ارغوانی
دریغا ای نجیب دین که بستان / جدا گشتی ز چندین کامرانی
دریغا مردن تو در غریبی / دریغا رفتن تو در جوانی
بدست دوستکانی داد ناگاه / جهان از بادهٔ نامهربانی
همه زخوی خوش بود این که خوردی / بطبع از دست دشمن دوستکانی
ز لطفت زنده گشتی گاه بذلت / چو زآب زندگانی شخص فانی
ندانم تا خود آنکس چون بمیرد / که لفظش باشد آب زندگانی
در آن ساعت که تو از رادمردی / بجان کردی اجل را میزبانی
سیه شد اختر برج معانی / تبه شد گوهر درج معانی
نبودت در همه آفاق همتا / نبودت از همه اقران ثانی
بنیکو عهدی و آزاد طبعی / بنجم رویی و شیرین زبانی
ندانی تا عزیزان تو چونند / ز تیمار و فراق تو ندانی
همی گریند چون ابر بهاری / همی نالند چون باد خزانی
مکانت صدر میران بود زین پیش / کنون باشندهٔ مسکین مکانی
میان خاک تیره چند باشی / بزیر سنگ خاره چند مانی
مگر آگه نه ز اندازهٔ خویش / که تو نه در خور جایی و جانی
دو روز اندر سرا افزون نماند / همی همراه ماه آسمانی

اگر بودی تو ماه آسمان چون / بماندی در سرای جاودانی
بهر چیزی که بایستی برده بودم / ز انواع بلاهای این جهانی
بجز مرگ تو کان نگذاشت ما را / درین ایام هرگز بدگمانی
دعا دارد ایزد جزا دار الجنانت / که تو شایستهٔ دار الجنانی
شده امروز چشت آشکارا / هر آن چیزی که دی کردی نهانی
پس این تعزیت تو هرگز مبادا / شهاب الدین خراب بابنهانی
ز نقشش باد زایل دردمندی / بطبعش باد مایل شادمانی
فلک جسته ز قدرش سرفرازی / ملک کرده به پیشش مدح خوانی

صدری که روزگار نیاید کریم تر / بدری کزو ستاره نه چند حلیم تر
تا که شهید گشت چو هم نام خویشتن / هرگز مصیبتی نبود زین عظیم تر
دنیا یتیم بود ز احرار پیش ازین / اکنون شد از مفارقت تو یتیم تر
با آن کریم صدر جفا کرد روزگار / آری ز روزگار نباشد لئیم تر
با رحمت خدای قرین باد زانکه بود / بر خلق هر زمان ز دیانت رحیم تر
دل بر جهان منه که بمیرد هر آنکه زاد / ور چه شود ز نوح پیمبر قدیم تر
همچون مسافریست بدار الفنا هر آنکه / پندارد او که هستم در وی مقیم تر
گرچه کنون بدار بقا رفت مهتری / گر ز عین کیمیاست عدیلش عدیم تر
منت خدای را که ازو ماند یادگار / شخصی که در جهان نبود زو کریم تر
ای صاحبی که طایفهٔ دشمنانت را / از هیبت تو نیست عذابی الیم تر

در شرق و غرب نیست سخی‌تر ز تو خدایگان — در بحر و بر نبود ز لقمان حکیم‌تر

بودم ز شوق خدمت تو مدتی سقیم — گشتم چو آن سخن بشنیدم سقیم‌تر

چونانکه استقامت کارم ز جاه تست — هر روز باد دولت تو مستقیم‌تر

ایا منیع به رایت ستارهٔ روشن — ایا مسخر حکمت زمانهٔ توسن

معین دین رسول و عزیز ملک جمع کن — که افتخار زمینی و اختیار زمن

عنایت تو کند خاک تیره را روشن — سعادت تو کند سنگ خاره را گلشن

زمانه صدر بزرگ ترا برد سجده — ستاره قدر بلند ترا نهد گردن

ایا ز خدمت تو قدر من چو چرخ برین — ایا ز مدحت تو لفظ من چو در عدن

ثنا و شکر تو گویم بهر موضع — وفا و مهر تو جویم همی بهر مسکن

اگرچه گم شدم اندر هوای خدمت تو — در آرزوی مدیح تو نیستم یکتن

اگر برآری مقصود من بموجب آن — که هست خلق جهان را ز اصطناع تو دین

بدولت تو شود زهر عیش من چو شکر — بهمت تو شود خار بخت من سوسن

اگرچه تو بمهمات ملک مشغولی — گرت مراد بود کار من روشن

بهر دو روزی بی آنکه گفتمی سخنی — ز خاصهٔ تو همی خلعتی رسید بمن

کنون ز بهر بقای تو مدحت سلطان — همی‌گویم هر روز صد هزار سخن

نه داشت باید چون خاک خوار کار کسی — که او ندارد جز خاک درگه تو وطن

تو آگهی که مرا این قدر قناعت هست — که بر متاع غرور جهان کشم دامن

ولیکن از همه خلق جهان تو میدانی — که سخت ناخوش باشد شماتت دشمن

همیشه تا نبود مشک سوده چون انگشت — همیشه تا نبود سیم ساده چون آهن

ای پناه لشکر ایران و توران جابک — ملک سلطان را مدبر دین یزد از افلاک

از همه میران تو داری حشمت نا مستعار — وز همه شاهان تو داری دولت نامشترک

هست گرد موکب تو سرمهٔ چشم سماک — هست نعل مرکب تو حلقهٔ گوش سمک

دوستانت را به پیروزی سعادت راند فلک — دشمنانت را به بدروزی شقاوت داد حک

علم از آثار تو روشن همچو با انجم سپهر — دهر با اعدای تو توسن چو با بچه فنک

در دوام دولت تو نیست خاص و عام را — همچنان کاندر ضیای چشمهٔ خورشید شک

نیکخواهان ترا بادا شرف فوق السما — بدسگالان ترا دست سقر تحت الحنک

باد خصم و دشمنت را تلخ عیش و شوربخت — تا نبرد تلخی از حنظل نه شوری از سمک

بادت ملکا فرخ و فرخنده و فیروز — فتح تو و تشریف شه و مقدم نوروز

امروز ترا این همه سعادت بهم آمد — از گنبد پیروزه و ز دولت پیروز

شاها چو کنون شد بمراد تو زمانه — از بخت سرافراز و ز اقبال رخ افروز

که کار موافق بدل راد همی‌ساز — که جان مخالف بدل شاد همی سوز

برکن بسیاست ز بدن جان بداندیش — کم کن بشجاعت ز جهان نام بدآموز

که سینهٔ این را بلب تیغ همی‌کوب — که دیدهٔ آن را بسر نیزه همی دوز

در بزم که از جور شان باده همی خواه

در رزم که از بدکنشان کینه همی توز

ای تافته از جبین درافشان تو شهاب / وی عاجز از یمین درافشان تو سحاب
ملک خدایگان جهان را توئی سفیر / دین خدای عز و جل را توئی شهاب
بوالفتح کان فتح محمد بکان حمد / کاقبال را مدار و امال را مآب
خلق تو بوستان لطف را چو یاسمین / رای تو آسمان شرف را چو آفتاب
لی کوه بیستون را با عزم تو درنگ / لی چرخ بی‌سکون را با عزم تو شتاب
تا آتش قبول تو بالا گرفت شد / خصم ترا بر آتش حسرت جگر کباب
با جود تو چه پنبه و الکسون و چه نمد / با بذل تو چه لولو مکنون و چه سراب
بازایران همه بتواضع کنی نشست / باسایلان همه بتلطف دهی جواب
دشمن ز هیبت تو بدارد فراغ از آنکه / هر شب چو بخت خویشتن اندر شود بخواب
هر کس که تازه طبع نخواهد چو گل ترا / رویش کند چو لاله چون بخت بد خضاب
مه جام و زهره مطرب و خورشید ساقیست / زیبد هر آنکهی که بشادی خوری شراب
از لطف تو چو روضه رضوان شود سقر / وز خلق تو چو چشمه حیوان شود سراب
اسرار چرخ نیست ز تو در حجاب و هست / اخلاق تو ز معرفت خلق در حجاب
خصمت شود بعهد در مجلس چو تو کر شود / روباه چون غضنفر و کنجشک چون عقاب
چون دید در کفایت اشغال حد تو / از تو بیان خویش ترا کرد انتخاب
ای از ستاره تارک قدر ترا کلاه / وی از مجره خیمه بخت ترا طناب
زان حادثه که کرد بسی خلق را تباه / زان واقعه که کرد بسی ملک را خراب
منت خدای را که برون آمدی چنانکه / از آب در روشن و از خاک زر ناب

زان طایفه

زان طایفه که از تو بر ایشان رسید / خیرات بی‌قیاس و مبرات بی‌حساب
یکتن ترا نگفت دعائی باعتقاد / کاز آنکه کرد کار جهان کرد مستجاب
از بهر آنکه هست ترا رای و باطنی / این با ذکای آتش و آن با صفای آب
یزدان ترا بواسطه این دو خصلت داشت / معصوم از آن بلا و مسلم از آن عذاب
تا طالب ثنا و ثواب است هر کسی / کوراست عقل کامل و اندیشه صواب
از شهریار باد بدنیا ترا ثنا / وز کردگار باد بعقبی ترا ثواب

ای سوی بالا چو آتش وی سوی شیب چو آب / خاک وصفی در درنگ و باد رنگی در شتاب
میخ نعلت کرده پر الماس موی در شکم / گرد پایت بسته از انفاس گردون انقلاب
چون کنی پویه نباشد ابر با تو همعنان / چون بری حمله نباشد برق با تو هم رکاب
چون نجنبی در فضا و چون تمشی در رماد / چون نهنگی در بحار و چون پلنگی در عقاب
که کند روی فلک را ضرب کامت کبود / که کند پشت سمک را آتش نعلت کباب
از عجل پنهان شوی در سایه پر پشه / ور بهنجر جولان کنی بر گوشه چشم ذباب
که بود قصد از هوا سوی نشیب بی دلیل / که بود راه از زمین سوی فرازت بی حجاب
نسبتی داری همانا با قضای آسمان / قربتی داری همانا با دعای مستجاب
هر زمان گردید زیر کام تو صحرا و کوه / چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب
کبک تا زی بلبل آوازی که رفت از برم / شد شب و روزم چو عمر کرکس و پر غراب
بی لبان چون مل و غمزه مست شد بر خار / بی رخان چون گل و چشم مست شد بر گلاب
هشت جرم هشت چیز اندر غمش بگداختند / تا مرا بگداخت آن نوشین لب شیرین عناب

تن توانا و جان نشاط و دل مراد و لب سخن / طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب

نرگسی دارد پر از رنگ و فسون و سحر و خواب / سنبلی دارد پر از چین و شکنج و بند و تاب

تا کشیده غم بود پیوسته این با شکوه / تا چشیده می بود همواره آن مست و خراب

شسته هم از مه روی پروین جبهه و خور عارضش / شد چو تیر از خون گل از برد و کمان ابروی ماهتاب

بر مثال دیده حورست شکل او را دهان / همچو عیش خصم دستورست تلخ او را جواب

صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لطف او / سال و مه باشد بی قدر و محل و قدر و آب

روضهٔ خلد برین و چشمه های معین / نافهٔ مشک تتار و دانهٔ در خوشاب

صد سوار ساخته در حضرت او یک سوار / صد حسام آخته در مجلس او یک خطاب

دوستان و ناصحان را در وفا و مهر اوست / دولت دار النعیم و لذت حسن المآب

دشمنان و حاسدان را در خلاف و کین اوست / صولت نار الجحیم و شدة سوء العقاب

با نسیمش اخضر مواج باشد چون قسیم / با جنبش اختر و تاج باشد چون حباب

عدل را در دولت مسعود او تیز چنگ / ظلم را از سیرت محمود او کندست ناب

مور و کبک و پشه و روبه بعونش کرده اند / از برای طعمه نزد یکجان بسته رقاب

کرده مار از زوادی جره باز از زد است / زنده پیل از بامون شرزه شیر از غاب

بد سگالانش چو بستانند در محشر کتاب / نیکخواهانش چو برخوانند در موقف حساب

از شقاوت باشد این را خاتمت بئس المصیر / وز سعادت باشد آنرا فاتحه نعم الثواب

از برای نهمتش آیند دایم هشت چیز / نخل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و تراب

شهد خالص مشک اذفر در احمر قند صرف / در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب

ای جوانبختی که هست افعال و اقوال ترا / با معالی اتصال و با معانی اقتساب

جز ضمیرت نیست آیات هنر را ترجمان / جز برایت نیست رایات ظفر را انتصاب

حاسدانت را بحلق اندر شود زو مین زبان / دشمنانت را بکام اندر شود آهن حباب

خاتم جاه ترا جرم قمر شاید نگین / خیمهٔ بخت ترا قوس قزح باشد طناب

نیست مالت را زغیبت نیست گنجت را امین / ایمنست آیین مربع و ایمنست قانون عجاب

پس ز تو ابر سخی ترکو ببارد قطره / بی امینی از ملایک نیست رقیبی از حساب

از نوایب سدت پیوسته باشد در عنا / وز حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب

که بگوید فرق آنهای حوادث چون کشف / که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب

زر ز جودت شد نهان حتی یمشی فی الحجر / خور ز رایت شد خجل حتی توارت فی الحجاب

ناصح از خلق تو باشد سال و مه با ارتیاح / حاسد از خشم تو باشد روز و شب در اضطراب

این یکی چون عاشقان از لذت لیل الوصال / وآن یکی چون عاصیان از هیبت یوم الحساب

ای ز بهر خدمت تو گوژ پشت آسمان / وی ز رشک طلعت تو زرد روی آفتاب

زنده از رسم مروت چون نبوت از سنین / تازه از رایت شریعه چون طبیعت از شباب

شمسها رای ز اوصاف تو باشد چون سها / بحر با دست در افشان تو باشد چون سراب

دشمن تو دارد از اسباب شادی چار چیز / گرچه باشد روز و شب بخور چون مرد مصاب

پشت خمیده چو چنگ و روی زرین چون تیغ / جسم چون نالنده زیر و اشک چون رنگین شراب

گر بود با پایهٔ تخت تو آهور مقام / ور بود با سایهٔ قصر تو مهور اناب

چون خروس گردد زمین از هیبت آن بر پلنگ / چون قفص گردد هوا از صولت آن بر عقاب

ای وفایت دوستانرا چون صبا با حسن ابرا / وی خلافت دشمنانرا چون شیاطین را شهاب

ملجا و محراب و ماوای منت از دیربار / این مبارک صدر و عالی حضرت دور خنده باب

دفتر و دیوان و طبع و خاطر من پر شدست | تا ز عالم کرده ام مدحی تو انتخاب
از مثالهای بلیغ و از صنعتهای بدیع | از غزلهای لطیف و از سخنهای لباب
خدمت و مدح تو کردو گفت خواهم تا کنید | بستر قرم را سقطلیه و عاج ساجم را خضاب
تا همی خیزد ز معدن لعل و در و سیم و زر | باد خصمان ترا اندوه و رنج و درد و تاب
روی جون زر عیار و موی جون سیم سپید | اشک جون در یتیم و جشم جون لعل مذاب
دیدهٔ حساد تو تیر حوادث را هدف | سینه را اعدای تو تیغ نوایب را قراب
گنج باشی و رنج کاه و شاد باشی داد ده | بزم ساز و عزم ورز و نام جوی و کامیاب

٩

ای که دعوی جو دریا کاه معنی جون سراب | جند ازین گفتار باد آورد و کردار خراب
عاشقم گویی و تحقیق نداری آگهی | ساعتی در رنج طاقت لحظه با جور تاب
گر مجازی نیست عشق تو بشوی و باز کن | روی جون لاله بخون و جشم جون نرگس ز خواب
عشق با رنج است و درد است تا که با یکدیگرند | لطف و عنف و درد و خار و نیش و نوش و نحل و قاب
زان قبل محبوس شد طوطی که دارد طوطی شوق | ورنه از رنج قفس بودی جو بیم جون غراب
خورد باید جون نشستی در صف میدان عشق | بادهٔ محنت ز دست قهر در جام عذاب
تا قیامت وقف باید کرد بر مستی دماغ | هر کسی کو قطره خواهد جشیدن زین شراب
هر که باشد عاشق جانان بپرد از دو جهان | هر که باشد طالب گوهر نه اندیشد ز آب
در دل عاقل نیابی سوز عشق از بهر آنکه | کس نیابد جشمهٔ آب حیات اندر سراب
جهد باید کرد تا در آتش عشق خلیل | گر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
ورنه بر آتش نشستی هم نباشی مرد عشق | گر بکوشی یا بپیجی یا بگریی جون کلاب

جیست عشق آخر که هر ساعت کند تأثیر آن | صد هزاران جهره را افزون بخون دل خضاب
این سوال مشکلست و کس نداند کردنش | در جهان جز آفتاب دو دیدهٔ سمعان جواب
کان حمد و گنج نصرت احمد منصور گشت | دین تازی را جمال اسلام باستی را شتاب
آن پناه علم و حلم و کیمیای فضل و فخر | مقتدای شرق و غرب و ملتجای شیخ و شاب
کرد جون ایزد بار حج و یرا آفرید | فعل او را با صلاح و قول را با صواب
منی اندر منبر او رفعت ذات البروج | پای اندر مجلس او لذت حسن المآب
خصم او گاه نظر در پیش او باشد جنانکه | کور در دست هنر و کبک در جنگ عقاب
روز آدینه بیا کو مجلس وی را ببین | هر که خواهد تا ببیند موقف یوم الحساب
ای نعوت حجت تو جون فضای آسمان | وی نهمت رفعت تو جون دعای مستجاب
در حسامی اقتدار تو بامها روشن | در قفای اعتماد تو براخبار و کتاب
جار حضرت جار معنی جار گوهر را دهد | گر جهان را باشد از نقصان ارکان اضطراب
نار را عزت ذکا و آب را طبعت ضیا | خاک را حلمت ثبات و باد را جودت شتاب
تا همی گرید سحاب و تا همی خندد بهار | اندر آن مدت که بفروزد حمل در آفتاب
نیکخواه تو ز شادی باد خندان جون بهار | بدسگال تو ز زاری باد گریان جون سحاب

خدایگانا هر روز عزت افزون باد | ز جرخ هر نفست دولت دگرگون باد
سعادت ازلی بر ولیت موقوفست | شقاوت ابدی با عدوت مقرون باد
خمیده قامت و رنج پر سرشک و دل پر نار | ز جور گردون بدخواه تو جو گردون باد
ضمیر تست منور جو جشمهٔ خورشید | دو جشم دشمن تو جون دو جشمهٔ خون باد

بچشم تست که خود خاک و زر بود یکسان | چو زر مخالف تو زیر خاک مدفون باد
ایا بجاه تو نازنده دولت سلجوق | مکان تخت تو بر فرق بخت میمون باد
ز حکم قایل نون والقلم منازع تو | بریده سر چو قلم پشت گوژ چون نون باد
عطای دست تو از حد و عد فزون آمد | بقای ملک تو از فهم و وهم بیرون باد
همیشه ز آتش و آب بلا و غم دل و چشم | حسود و خصم ترا چون جحیم و جیحون باد
هر آنکه طبع تو قارون نخواهد از شادی | فرو شده به نشیب زمین چو قارون باد
هر آنکه نیست باقبال روزگار تو شاد | اسیر حادثهٔ روزگار گردون باد
ولیت با شرف و قدر عالم علویست | عدوت در اسف و غدر عالم دون باد
نگین ترا شرف خاتم سلیمانست | لوات را اثر رایت فریدون باد
چو برج و درج ز مدح تو خاطر جبلی | پر از ستارهٔ رخشان و در مکنون باد

تخت تو بر تارک خورشید باد | تاج تو چون خاتم جمشید باد
تا که نبود دولت کس جاودان | دولت میمون تو جاوید باد
بزم میمون ترا در روز جشن | ساقی و مطرب مه و ناهید باد
تا که نبود بید را قیمت چو عود | عود بداندیش تو چون بید باد
تا بسوی کعبه باشد روی خلق | حضرت تو کعبهٔ امید باد
حاشیهٔ تخت ترا سیاره اند | غاشیهٔ اسب ترا خورشید باد

ای خداوند جهان روزت همه نوروز باد | رایت تو روز و شب چون رای تو فیروز باد

گرچه هر سالی بود یکبار نوروز جهان | در جهان از دولت تو هر زمان نوروز باد
بخت تو چون مشتری و آسمان و آفتاب | خوب فال و گردن افراز و جهان افروز باد
دشمنانت را فلک را پیوسته بد خواهد همی | دوستانت را فلک همواره نیک آموز باد
تا بود سوزنده آتش تا بود سازنده آب | همت و رای تو دولت ساز و دشمن سوز باد
همچو گل طبع تو خرم باد و بدخواه ترا | گر معاذ الله بقا باشد چو گل یکروز باد

قرص خورشید طبل باز تو باد | جوم ناهید طرب ساز تو باد
فلک المستقیم همواره | خاضع رای سرفراز تو باد
دیده دشمن تو پیوسته | هدف تیر جان گداز تو باد
تا نباشد چو باز نسر فلک | نسر طایر شکار باز تو باد

ای دوستی و مدحت تو هر دو با هم | ور کهتری خدمت تو حرمت و جاهم
از عمر بجز خدمت تو نیست مرادم | وز دهر بجز حضرت تو نیست پناهم
گر چند کند کارم زد تو تقصیر | از فضل تو زیبد که نهی عذر گناهم
از بس که تو فرمودی در حق من اکرام | تا جاه تو از خاک رسانید بماهم
نی هست زبانم که بدان شکر تو گویم | نی هست توانم که بدان عذر تو خواهم

ای هم لقا و هم دل و هم نام مصطفی | وی دین و دولت از فر تو یافته ضیا
وی یادگار آنکه نظیرش نیاورند | ایام در فتوت و اجرام در سخا

بر سیرت لطیف تو گفتار تو دلیل / بر نسبت شریف تو کردار تو ضیا
افروخته بطلعت تو صدر شهریار / افراخته ز همت تو قدر پادشا
ملک عجم گرفته ز ترتیب تو نظام / دین عرب فزوده ز تهذیب تو بها
رای ترا ستاره برد سال و مه نماز / نفس ترا فرشته کند روز و شب دعا
در گوش دولت جلال تو گوشوار / در چشم مملکت جمال تو توتیا
بر اوج قدر تو نرسد هرگز آسمان / در بحر فضل تو نکند فکرت آشنا
ای صاحبی که نیست چو طبع و ضمیر تو / ناهید را لطافت و خورشید را ذکا
هر چند نیست سابقه خدمتی کنون / نزدیک تو مرا بجز از خدمت و ثنا
در پیش شهریار پس از فضل کردگار / جز بر عنایت تو مرا نیست متکا
وی را ز سعیهای پسندیده پارسال / در ختم آنچه باشد از امثال تو سزا
من شکر تو گذارد نیارم بو آنچه / ورا یزدم چو خضر دهد جاودان بقا

ایا پیش تخت تو بخت ایستاده / زمانه ز اقبال داد تو داده
میان در هوای تو احرار بسته / زبان در ثنای تو شاهان گشاده
بحکم تو افلاک دوران پذیرفته / بامر تو ایام گردن نهاده
قرین تو هرگز زمانه ندیده / نظیر تو هرگز ز مادر زاده
ز عدل تو پیوسته اندر بیابان / بود شیر ز موش پس کور باده
الا تا مدر نیست چون زر پخته / الا تا حجر نیست چون سیم ساده
مبادا تهی گوشت از لحن مطرب / مبادا جدا دستت از جام باده

المنة لله که باقبال شهنشاه / قدر فلک دین بگذشت از فلک ماه
دریای معالی و معالی علی آن صدر / کاندیشه نیابد بصفاتش سر راه
از همت او مور شود بر صفت مار / وز هیبت او کوه شود بر صفت کاه
از غیرت اقبال فزاینده او هست / بدخواه بدن کاسته چون هاله مه ماه
ای آنکه بهم نامی تو فخر نماید / بر گوشه که محشر اسد الله
بس کس که خلاف تو طلب کرد و در افکند / وی را ز سر گاه خلافت بن چاه
ای رای تو تابنده چو خورشید بر افلاک / مدح تو پراکنده چو تسبیح در افواه
من بنده ثناگوی توام در همه آفاق / هستند ازین حاشیه تو همه آگاه
خوانند همه خلق ثنای تو و لیکن / امروز عزیز است ثناخوان هواخواه
از سعی پسندیده و اندیشه خوب است / بنشاخت مرا خسرو و بنواخت مرا شاه
از تربیت و صدق تو در مجلس و خلوت / وعده مرا پاره و عهده و مرا جاه
پروانه تشریف مرا گر ننویسی / زین پس همه شکر تو نویسم که و بیگاه
تا چرخ دلاور نشود صعوه گنجشک / تا شیر ممکن نشود طعمه روباه
در زیر زمین باد حسود تو شده پنهان / بر اوج فلک باد محبت زده خرگاه

بزرگوارا دولت ز خاک درگه تو / موافقان ترا آب زندگانی کرد
ترا ز فرق قبول خدایگان زمین / خدای قبله اقبال آسمانی کرد
تو میزبانی جهانی بجود لیکن چرخ / ترا بدولت جاوید میزبانی کرد

اگرچه از جهة ساخت خواستن عجبی — چنانکه از لقب او پدید کرانی کرد

حقوق خدمت او را بواجبی بشناس — که او جهان ز معالیت پر معانی کرد

اگر تو تربیت کار او کنی چه عجب — از آنکه تربیت فاضلان توانی کرد

بزرگوار از اسباب پادشاهی یافت — از آنکه بر سر بام تو پاسبانی کرد

پس از عنایت تو بی نصیب کی ماند — کسی که پیش تو ده سال مدح خوانی کرد

بدانکه مهر تو بگزید و مهربانی کرد — که روزگار بسی با تو مهربانی کرد

فراغت دل آزادگان غنیمت دار — کنون که هرچه بجوئی کنون توانی کرد

بکامرانی بنشین که کردگار ترا — ز روزگار همه بهره کامرانی کرد

ایا سپهر ز اقبال داد تو داده — زمانه چو بمراد تو کام نهاده

هر آنچه باید از اسباب دولت و حرمت — خدای عز و جل در ازل ترا داده

ز القب فلک البته بر فلک خورشید — زبان بمدح تو مداح وار بگشاده

تو آن کسی که باوج فلک کشید و شنید — ز فر دولت تو صد هزار افتاده

ایا بلند محلی که چون کمر گردد — اگر بچشم رضا بنگری به سجاده

درین سرای همیکن بغیر رخی عشرت — درین وثاق سیهی خور بخرجی باده

مبند خاطر بر بندگان بی معنی — که بنده اند ترا صد هزار آزاده

همیشه تا که باجماع خاصه و عامه — چو شیر نر نکند جنگ روبه باده

چنانکه هست مراد تو روزگار گذار — که روزگار ترا بنده ایست آماده

عمر تو ای

عمر تو ای فلک الدین با بد مقرون باد — وز فلک هر نفست دولت دیگرگون باد

همچو دیدار همایون تو بر خلق جهان — بر تو تشریف خداوند جهان میمون باد

دشمنت باد بزور ز بنه جو قارون بزمین — وز طرب روز تو تا روز نو قارون باد

باد تفته دل بدخواه تو همچون کانون — دم او سرد تر از باد مه کانون باد

جاودان باد چو زر کار تو پیش سلطان — بدسگال تو چو زر زیر زمین مدفون باد

باد همواره چو خون روی تو سرخ از شادی — چشم اعدای تو پیوسته مکان خون باد

حاسد دولت تو تا نبود نون چو الف — تن پر بهنه چو الف پشت دوتا چون نون باد

تا بود فضل خدا از عدد و حد بیرون — عز و اقبال تو از حد و ز عد بیرون باد

شفقتهای خداوند ملوک عالم — در همه وقت بر احوال تو چون اکنون باد

ای از سیاست تو تیغ چاپ تو زرد — وی از مهابت تو دم دشمن تو سرد

پشت سمک ز نعل سمند تو پر شکون — روی فلک ز سپر سیاه تو پر ز گرد

با خلق مصطفایی ز ایی بحکم طاق — هم نام مرتضایی ز ایی بعلم فرد

روزی که عزم رزم کنی با مخالفان — در پیش تو چه یکتن و چه صد هزار مرد

گرچند خصم تست بفعل و صفت چو دیو — همچون فرشته است بر بنده ز خواب و خورد

چون تو نبود حاتم طایی که سخا — چون تو نبود رستم دستان که نبرد

منت خدای عز و جل را که هر چه تو — بودی سزای آن همه در حق تو بکرد

باشند دشمنان تو دور از تو پای ماه — چون چار چیز زانده و تیمار و کرم و درد

جون لاله دل سیاه وجو نرگس بخنده گر * قد کوژ جون بنفشه واندک تباجورد
کافور با لطبع نباشد جو زنجبیل * شنکرف با زنک نباشد جو لاجورد

ایا شهی که خطیب جون عصای کلیم * ز فر نام تو منبر دراهتزاز آید
بوقت بزم تو خورشید میکسار شود * بگاه جشن تو ناهید رود ساز آید
شگفت نیست که از دولت تو هر گنجی * که در نشیب نشست بر فراز آید
هر انکه شمع جلالت نخواهد افروزان * جو شمع ز آتش ادبار در گداز آید
اگر بعهد تو بهرام گور را شبل * ز ذو الجلال بیا زامدن جواز آید
شکار کردن او باشکار کردن تو * بنزد هر که محقق بود مجاز آید
اگر تو باز برانی بسوی هوا روزی * که در دل تو هوای شکار باز آید
ز فر دولت تو نسر طایر از گردون * به پیش باز تو چشک بریده باز آید
اگرچه خاطر من بنده گاه نظم سخن * هزار تحفه آراسته فراز آید
سخن بخاطر من در که ستایش تو * همی ز هیبت نامت باهتزاز آید
بخدمت تو جنان باد رغبت گردون * که پیش تخت تو هر لحظه در نماز آید

ایا زمانه برغبت مطیع فرمانت * ایا ستاره بطاعت رهین احسانت
بجز فلک نسپرد گاه مدح مداحت * بجز فلک نسپرد گاه رزم میدانت
نیاورید بدولت نظیر ایامت * نیافرید بهمت عدیل یزدانت
ز مهر امن خلایق همیشه بر هر روز * خدای عزوجل دولتی دگرسانت

که محاربه

که محاربه کرد ون انکون خواهد * امان ز ضربت شمشیر آتش افشانت
بقدر جو حلقه کمان شد بتن جو نافرزنده * مخالف از فرع تیز ز هر پیکانت
هر انکهی که در ایوان بار بنشینی * حسد برد فلک المستقیم از ایوانت
همی برند ملایک ملوک را مژده * باستقامت ملک و سلامت جانت
ترا خود نکنند تهنیت بسلطانی * که بنده اند فزون صد هزار سلطانت
نه کرد کاری لیکن کان خلق آنست * که آیه لمن الملک هست در شانت
مسخرند همه اختران گردونت * متابعند همه خسروان کیهانت
خدایگانا تا باشد بامر تو بنده * ثنا سرای و دعا گوی آفرین خوانت
قبول یافت ز اقبالهای انواعت * عزیز گشت ز تشریفهای الوانت
همیشه تاکه بود باد و خاک و آتش و آب * مطیع باد بدین هر چهار ارکانت
بدشمنان تو باد التفات دولت کم * ز التفات رئیس هری و فرمانت

ای کمال آفتاب و همت کیوان ترا * دولت بی منتها و ملکت بی پایان ترا
نه سلیمان نه داودی تو هست از باب و تیغ * باد در طاعت ترا پولاد در فرمان ترا
جون هر آن سلطان که هست اندر جهان از دست تو * عار آید گر کسی خواند کنون سلطان ترا
هر غرض کاندیشه شاهان بدان حاصل شده * جون تو بنده شهی هم حاصل شود آسان ترا
بهر ملک تو خراسان و عراق و هند و روم * شد کنون با آن بسلم ملک ترکستان ترا
تو بدین فتحی که دیدی اعتمادی داشتی * روز اول آنکه سپری به بایزدان ترا
دست تو زین پس نشاید گر ز قدح خالی شود * جون بدست آمد کنون ملک همه کیهان ترا

برکنه کاران ببخشودی چو نصرت یافتی — گویی از حلم آفریدست ایزد سبحان ترا
با چنین سیرت که تو داری نباشد بس عجب — کرده ایزد تعالی عمر جاویدان ترا
ور بعمر خضر خواهد بهر بیرون از قیاس — در سعادت زندگانی باد صد چندان ترا

ای جان جهان کمال الدین — طبع با لب سفینهٔ هنرست
رایت شاه شرق و مغرب — بمکانت قرینهٔ ظفرست
عز احباب و ضد اعدا را — مهر تو اصل و کینهٔ تو سرست
پایهٔ تخت و نعل مرکب تو — بر سر شمس و سینهٔ قمرست
دشمن و دوست را ممات و حیات — بحسام و بجینهٔ تو درست
از قدوم مبارک تو هری — بفضیلت مدینهٔ دگرست
وز مدیح تو خاطر جبلی — روز و شب چون خزینهٔ گهرست

ای مرکز قانون معانی و محاسن — فخرست بتو آل حسین بن علی را
در کین تو آسیب جحیم است عدو را — در مهر تو امید نعیم است ولی را
با دولت و بخت تو پیوند قرانست — اقبال و قبول ابدی و ازلی را
شد رسم تو سرمایه سود صفتی را — شد طبع تو پیرایه گزیده علی را
تا هست جبل معدن انواع جواهر — جز خدمت تو پیشه نباشد جبلی را

ای آل زادگان از دولت تو پر نشاط — وی کشیده بر بساط آسمان جاهت بساط

از وجود تو هری خوبست چون دار السلام — بر حسود تو جهان تنگست چون سم الخیاط
التماسی کردم از تو بر نیاوردی مرا — اندر آن وقتی که بد از باد طبعت پر نشاط
آمد آن یاد ز تو خاصه چو دانستی که من — خود درین معنی نکردم با تو هرگز انبساط
وین عتاب از بهر آن کردم که باید زیر کنج — در مراعات و حقوق دوستان از احتیاط
کهتران را کرد نتوان جز باکرام اصطناع — دوستان را کرد نتوان جز بانعام ارتباط
از صراط مهر تو با این همه گر بگذرم — بگذرد اندر قیامت پایم آسان بر صراط

آن خداوند که در عالم از احسان عمیمست — تاج الدین عرب و شمس ملوک عجم است
ملک را هست شاهیش چو ذات الجلیست — خلق را حضرت عالیش چو بیت الحرم است
مادح اوست هر آنکه از شعرا معتبرست — چاکر اوست هر آنکه از امرا محتشم است
حکم و خلق و همش نافذ و خوب و والاست — که فلک حکم و ملک خلق و ستاره همم است
خار بشنیت سعادات تو گویی که مدام — سر کشیده ز سر خنجر او در شکم است
همه میران جهان را نبود صد یک از او — که ز اسباب بزرگی شده او را بهم است
دامن و جیب و کف سایلش از بخشش او — صدف لولو و کان زر و گنج درم است
بر سر دشمن او بیخته خاک آغشتست — بر رخ حاسد او ریخته آب ستم است
یافته است از اثر همت او حرمت و جاه — هر که در حضرت سلطان شده او محترم است
ای جوانبختی که آرزوی آنکه کند — سجدهٔ درگه او قامت گردون بخم است
همچو ذکر خاسته بر درگه تو — چون قلم ساخته از سر همه سایان قدم است
کار او را نبود جز تو مربی زیرا که — تربیت کردن کار فضلا از کرم است

گاه چون تیر بمدح توگشاده دهنست
گاه نیزه چون زوصف توگرفته قلم است

تاکه ناهید زاجرام بر آتش شلت
تاکه خورشید برافلاک تابش علم است

باش در دولت و اقبال و بزرگی که ترا
بخت مامور و جهان بنده و سپهر از خدم است

مجلس تو مرکز هر قدر باد
طلعت تو زینت هر صدر باد

تانشود ماه سپر ماه بدر
رای تو تابنده تر از بدر باد

واقعهٔ دشمن مقهور تو
صعب تر از واقعهٔ بدر باد

خصم ترا باد مژه چون غدیر
وز فلکش بهره همه غدر باد

تا شب و روزست سیاه و سپید
روز تو عید و شب تو قدر باد

ای صاحبی که نیست ترا در زمانه یار
کنده طبع تو ز کرم چون ز دانه نار

خندان موافق تو چو باغ بهار خوش
نالان مخالف تو چو زیر چغانه زار

طبعت نشانه هنرست و زرشک آن
بدخواه تست با دل شفته نشانه وار

گر چند سرگشست ندارد بدر کهت
گردون ز سر نهادن بر آستانه چار

از خلق تو برد که الفت لطافت آب
وز خشم تو کند که وحشت کرانه نار

گر مور بگذرد بدر بارگاه تو
از بیم او برون نکشد سر ز خانه مار

پیش محل تو نبود آفتاب را
الا بصد هزار شفیع و بهانه بار

ای انکه از حکایت جود تو در جهان
اخبار معن زایده شد چون فسانه خوار

چون آگهی که نیست پس از طاعت خدای
جز خدمت تو روز و شبم در زمانه کار

دارم امید

دارم امید انکه حوالت کنی مرا
تشریف میر و خلعت خود با خزانه دار

تا اندرین جهان نزید جاودانه کس
بادا ترا خدای جهان جاودانه یار

هر که او در طاعت یزدان دین پرور بود
روز و شب در خدمت سلطان سنجر بود

دین

وانکه از یزدان و سلطان نیکویی دارد امید
دوستدار و بندهٔ میر اجل جوهر بود

اختیار الدین که سال و مه بجز اختیار
آسمان خواهد که بر درگاه او چاکر بود

آن خداوندی که نزدیک هواخواهان او
خاک پایش را ذکا رشحهٔ عنبر بود

وآن هنرمندی که نزدیک دعاگویان او
آب دستش را صفای چشمهٔ کوثر بود

چون کند توقیع در دستش قلم دولت
اشک مه از چشم و دل در آب و در آذر بود

تا همی گوهر فشاند دست او برباد جان
لفظ شان در شکر او چون عقد پر گوهر بود

خاک روباد بهمایت خصمش زان قبل
سال و مه او زرد رخساره برنگ زر بود

بحر جود و کوه حلم و کان عقلست مقیم
بحر و کوه و کان از و بی در و سیم و زر بود

ای مرا فرموده چندان مرتبت کز ضعف آن
هر که قادر تر بگاه نطق قاصر تر بود

پس بعمر خویشتن شکر تو نتوانم گزارد
ور چه عمرم چون بقای نوح پیغمبر بود

تا ز دور آسمان باشد هر انچه اندر جهان
از حیات و موت و سعد و نحس و خیر و شر بود

باد قدر تو بدان غایه رسیده از شرف
کاسمان از پایهٔ آن کمتر از یکدر بود

ایا نام داری که دین را نظامی
ایا کامکاری که حق را قوامی

سزد گر ترا مایهٔ حمد خوانم
که محمود خلقی و محمود نامی

همی زبان نماید ز پیش تو ناقص   بزرگان که تو در هنرها نمایی
جو موسی که جود مجری العیونی   جو عیسی که جود یحیی العظامی
برای مضا جون درفشان شهابی   بکف سخا جون درفشان غمامی
زمانه کند دولت را مریدی   ستاره کند همت را غلامی
بگاه لطافت جو باد شمالی   بوقت درایت جو کوه شمامی
همه شیر بیشه ز عدلت همیشه   ورا پیستند بنزدیک روبه سلامی
بهمت فروزندهٔ ملک و دینی   بسیرت پسندیدهٔ خاص و عامی
سر از آسمان برین بگذراند   بقدر آن زمینی که بروی خرامی
الا تا بود صنعت باد تیزی   الا تا بود سیرت خاک رامی
همه شادبادی از جهان که هستی   بنزدیک سلطان عزیز و گرامی
صیام تو مقبول و عید تو میمون   مراد تو حاصل محل تو سامی

ایا بزرگی کاندر جلالت و رفعت   چو رای همت و اقبال تو بگیهان نیست
معین دین و عزیز ملوکی و جز تو   سزای آن دو لقب خواجه در خراسان نیست
ز خواجگان بکفایت عدیل نیست ترا   بدان صفت که ز شاهان نظیر سلطان نیست
ز جملهٔ فضلا کیست کو ترا جو من   ثنا سرای و دعاگوی آفرین خوان نیست
تویی که در عرب و در عجم جو تو یک تن   هنرپرست و سخاگستر و سخن دان نیست
همیشه قاعدهٔ جود تست در یک حال   اگرچه قاعدهٔ روزگار یکسان نیست
مسخر عمل خامهٔ تواند آفاق   اگرچه خامهٔ تو خاتم سلیمان نیست

باستمالت تو شاه از آن همیکوشد   که استعانت تو جز بفضل یزدان نیست
از آن همی نخورد بر تو کید خصمان کار   که جز خدای تعالی ترا نگهبان نیست
بزرگوارا از آرزوی خدمت تو   جنان شدم که تو گویی بتن مرا جان نیست
خدای عز و جل ز اعتقادم آگاه است   که بر دلم اثر غیبت تو آسان نیست
فراق صدر تو دردیست بر دلم کانرا   بجز لقای کریم تو هیچ درمان نیست
غم مفارقت خدمت تو جز بشراب   گذاردن نتوان و مرا کنون آن نیست
همیشه تا شبه و سنگ و خاک در معدنی   جو در پاک و زر ناب و گوهر کان نیست
مباد تا ابد الدهر عیش آن صافی تو   که از عقیدهٔ صافی ترا بفرمان نیست

ایا عزیز ملوک و معین دین ای آنکه   که همت تو نهاده قدم بر افلاک است
تویی که بغض و هوای تو کفر و ایمانست   چنانکه خشم و رضای تو زهر و تریاک است
قضا ترا ز سعادت سرشته منشور است   قدر ترا بارادت گرفته فتراک است
مگر حسود تو با لاله نسبتی دارد   که عمر کوته و دل تیره ملت خاک است
ترا مرادت عام و کفایت خاص است   ترا عقیدهٔ خوب و سریرهٔ پاک است
جو در حمایهٔ آن چار خصلت نیکی   ترا ز غالبهٔ دشمنان چه باک است
ز وحشت تو برد هم مخالفت گریز   از آنکه وحشت آزادگان خطرناک است
بخاک بر نزند صحبت کریمان را   هر آنکسی که بداند که مرجعش خاک است

اشعار صابر ابن اسمعیل ملک را   جون جرخ بر ستاره تظاهر کند همی

هست او پیمبر شعرا وز بیان خویش
طبعش بگاه نظم چو مانی بگاه نقش
ای آنکه از عیون جهان را خصال تو
کین توآنچه دشت بنی کرد با قمر
آفاق را چنانکه طبایع جبال را
ایام چون بنفشه و نرگس عدوت را

هر دم هزار معجزه ظاهر کند همی
فعل بدیع و صنعت باهر کند همی
چون عنصر شریف تو ظاهر کند همی
با جان دشمنان مجاهر کند همی
طبع تو پر فنون جواهر کند همی
با پشت گوژ و دیده ساهر کند همی

ای واسطه عقد مروت کرم تو
چون نام تو گردست ترا در حال احرار
باشد ز وجودت همه ساله به نگایت
چون کعبه شرف یافت بر دنیا
تا خدمت مخلوق بود اصل بداهت

وای حاقلیه اهل کفایت قلم تو
آوازه زانداززه فضل و کرم تو
چون دشمن و بدخواه تو زر و درم تو
از فر قدوم تو و فخر قدم تو
باشند بزرگان زمانه خدم تو

ای در دل ملوک و سلاطین چو نام خویش
گسترده بمشرق و مغرب در از کرم
هستی مجاور فلک بوستانی کوه
بر آسمان زند کبر کند مخبر هر زمین
آزاده پرستی و بانعام کرده
گویند همیشه مدح تو چون حمد ذو الجلال

وی داد روزگار بدست زمام خویش
همچون شعاع چشمه خورشید نام خویش
از رای پاک و خلق خوش و حلم رام خویش
کانرا دهد کمیت تو تشریف کام خویش
آزادگان روی زمین را غلام خویش
پیوسته هر فریشته از هر مقام خویش

درست

تا کام

تا کام عاشقان نبود جز وصال دوست
دایم همی گذار جهان را بکام خویش

ایا ز دولت تو یافته خلایق داد
دعا کنند همی دولت ترا شب و روز
تو آن بلند محلی که افتخار کند
اگرچه باشد شاهی که کس چنو نبود
روا بود که تفاخر کند بفرزندی
اگرچه بود ابوبکر یار غار رسول
بعایشه همه ساله مفاخرت کردی
اگرچه عایشه دختر نداشتی بوبکر
همیشه تا که جهان را دهد نظام آرام
چنانکه سیرت تو هست چون مظلومان

خدا ترا ز بزرگی هر آنچه باید داد
بزرگ و خرد و زن و مرد و بنده و آزاد
بخدمت تو هر آنکه از نژاد آدم زاد
بلند رای و جوان دولت و بزرگ نژاد
که باشد از اثر عدل او جهان آباد
مکان دانش و بنیاد دین و قبله داد
از آنکه بود باحوال او دل او شاد
نیافتی بتحقیق چو مصطفی داماد
همی بواسطه آب و خاک و آتش و باد
خدای عز و جل روز و شب معین تو باد

ای قبه ایوان همایون تو خورشید
اقبال تو دارد اثر دعوت عیسی
در کام بداندیش تو چون زهر شود شهد
بنده حبلی را که همی مدح تو گوید
گر دست تو تشریف شریفت رسید او را
تا هست فلک بنده زمین رام تو بادا

وای طرف کمرهای غلامان تو ناهید
توقیع تو دارد شرف خاتم جمشید
در باغ نکوخواه تو چون عود شود بید
تحسین تو داد ست باحسان تو امید
از دولت تو پای نهد بر سر خورشید
با نعمت پاینده و با دولت جاوید

همواره ترا ایزد جبار معین باد   پیوسته ترا دولت پیدا و قرین باد
بر تارک اقبال تو خورشید کلاهست   در خاتم تایید تو ناهید نگین باد
تدبیر لطیف تو فروزنده دنیاست   توقیع شریف تو فرازنده دین باد
بر ناصح تو عالم اسرار رحیم است   بر حاسد تو عالم غدار بکین باد
آنکس که زند جز برضای تو دمی دم   هر دم که برآرد نفس باز پسین باد

ای ندیده جهان چو تو شاهی   نیست جز داد دادنت راهی
ملک معظم گرفته هر روزی   حصن محکم گشاده هر ماهی
بر فلک برد تخت بخت هر آنکه   پیش تخت رسید یکراهی
نیست از در که تو عالیتر   در همه شرق و غرب درگاهی
نه چو طبع تو در زمین بحریست   نه چو رای تو بر فلک ماهی
گر بود دشمن تو چون کوهی   شود از هیبت تو چون کاهی
ای به پیش بلند همت تو   آسمان برین چو خرگاهی
دیو زندان سرای زندانت   بر سرا حج تو شهنشاهی
انجنان ده بسی تو اندر ساخت   هر کرا نعمت با جاهی
توده خاک را دریغ مدار   از چو من بنده هواخواهی
باز در ملک تو چو من بنده   فلک آرد پدید که گاهی
تا نباشد چو کعبه و زمزم   در جهان هیچ خانه و چاهی

بر پسر ناصحت بود تاجی   در لب حاسدت بود آهی

ای بزرگی که سابق الخبری   وی کریمی که صادق الوعدی
ببراعت چو عمرو بن عاصی   بشجاعت چو عمرو بن معدی
بانکوخواه راد چون ابری   با بداندیش تند چون رعدی
زندجی و کاغذ است ترا   هر دو نیکو بجا لکم بعدی
لیکن آن راد و آفتت که زیست   نام شان بوسحاقی و سعدی

ایا مسخر رای رفیع تو افلاک   ایا متابع رسم مدیح تو املاک
ظهیر دین عرب رازدار شاه عجم   که تا ورد بکفایة نظیر او افلاک
بزرگ حضرت او ماه جاه را گردون   بلند همت او زهره هر را تریاک
نبشته نامه عز ترا ازل عنوان   گرفته مرکب تخت ترا فلک فتراک
چو لاله طبع تو تازه است دشمن تو چنو   بدل سیاه و بعمر اندک و بدامن چاک
چنان گراید دولت بسوی در که تو   که آتش از سوی بالا و آب سوی مغاک
تحملت حسود ترا دلیل فنا   چنانکه مورچه را پر بود دلیل هلاک
ایا فلک قدم همت ترا گرده   زجرم ثور و زجرم هلال نعل و سراک
اگر بچشم عنایت کنی شوی بر من   مرا نباشد باک از زمانه ناپاک
بو پیش شاه مرا تربیت کن و شکر   بدانکه خامش و آهسته ام چو سنگ و خاک
بسا کسا که رسید از سعادت نظره   هم از ثری بثریا هم از سمک بسماک

توافق بی و تاثیر آفتاب کند / زخاک زر عیار و زسنگ گوهر پاک
همیشه تا نه چو هار معین بود صلصال / همیشه تا نه چو در ثمین بود خاشاک
موافقان تو بادند روز و شب شادان / مخالفان تو بادند سال و مه غمناک
سماع کرده به پیش تو مطرب دلکش / شراب داده بدست تو ساقی چالاک

ز احسان دست بر عالم گشادی / بامکان پای بر گردون نهادی
سپهر دولت و خورشید دینی / مکان دانش و قانون دادی
بهمت با ستاره هم نشینی / بسیرت با فرشته هم نژادی
چو قیس ساعده با لفظ خوبی / چو معن زایده با دست رادی
هم اندر دین یزدان پادشاهی / هم اندر ملک سلطان را نقادی
حقایق را که حجت مکانی / خلایق را که حاجت ملاذی
محمد نامی و همچون محمد / زمادر فخر محامد را نزادی
ایا صدری که اندر ملک و دولت / ستوده سیرت و نیکو نهادی
چو من پشت میان بستم بخدمت / در گنج و کرم بر من گشادی
بهر صدری مرا تعریض کردی / بهر نوعی مرا تشریف دادی
گر اخلاص مرا نزد تو حیفت / خلاصم ده ز دست میر شادی
همیشه تا باشد در طبایع / چو ناری آبی و خاکی و بادی
چنانکه از جاه تو احرار شادند / همه ساله ز دولت شاد بادی
ایا ذات شریفت کان اقبال / ایا طبع لطیفت گنج رادی

کنم تا زنده ام آزادی تو / گر آزادم کنی از رنج و شادی

ای کرده نشاط خرم آباد / طبع تو قرین خرمی باد
وقتست خوش و جهان خرم / بستان ز خوشی فرخی داد
مرغان چو مخالفان جاهت / در باغ همی کنند فریاد
از لاله زمین چو روی شیرین / وز ژاله زمان چو چشم فرهاد
ای طبع وقار و خشم و حلمت / چون آب و چو خاک و آتش و باد
در ذات تو چار طبع جمعست / زانست جهان بکونت آباد
آنکس که بشادیت نه شادست / از عمر مباد یک نفس شاد
ای که خصایص بزرگی / ایزد در ازل همه بتو داد
لولو نبود چو لفظ تو خوب / دریا نبود چو طبع تو راد
هر چند که اتفاق خدمت / در خدمت تو مرا کم افتاد
یکلحظه نبودم و نباشم / من بنده ز بندگیت آزاد
شد بر دلم همه فراموش / غمهای جهان چو کردم از یاد
تا باغ بنوبهار کرد / چون چهره نیکوان [illegible] داد

دو پهلوان که بجنگ چون دو شیر نرند / صبوح کرده بدیدار روی یکدگرند
شوده میر امیران گزیده شمس الدین / که پادشاه جهانرا بجای دو پسرند
بهمت و بشرف چون سپهر و چون مهرند / بقوت و بتوان چون قضا و چون قدرند

زحر بهاسـ با نام و کام تا ز آمد   از انکه قاعده فتح و رهبر ظفرند
ببردباری عثمان و مردی علی اند   برات کویی بوبکر و سیرت عمرند
شود ز هیبت ایشان چو کوه چو کاه   اکر بوقت سیاست بکوه در نکرند
بفرخی و سعادت همی نشاط کنند   بخرمی و لطافت همی شراب خورند
جاسمان شده زایشان سروی کف الدین   که آفتاب مجلسند و مشتری نظرند
امیر حاجب اخلاص آنکه در هنر بیشش   پیاده اند کسانی که مایه هنرند
همی کنند بجان خدمت بزرگانی   که نزد خسرو عادل زجان عزیزترند
اکرچه عادت او هست خویشتن داری   همی ملوک جهانش ز خویشتن شمرند
همیشه تا بزمین در ذخیرها جویند   همیشه تا بفلک بر ستارها گذرند
رسیده باد بر آن جایگاه حرب نشان   که فرق فرقد زیر قدم همی سپرند

ایا شده فلک المستقیم چاکر تو   عنایت ملک العرش گشته رهبر تو
تو قطب دینی و اقبال روز و شب با تو   چو قطب معتکف آستانه در تو
بهر کجا که روی در ممالک سلطان   همی رود شرف از آسمان برابر تو
فلک بچشم ملک درکشد که هیچا   چو توتیا تبقرب غبار لشکر تو
درخت عزی و در بوستان دولت هست   جلال بیخ و سخا برک و مکرمت بر تو
شود کداخته چون موم کوه پولاد   بکاه صف زتف تیغ برز کوهر تو
نماند چیزی از مردی و جوانمردی   که آن نداد ترا ذو الجلال در خور تو
توانکسی که کنون جان از او شود زنده   بود بکاه مروت کمینه چاکر تو

شود فسرده که جنگ آتش گردون   زبیم صاعقه آبدار خنجر تو
ایا بلند محلی که نصرت ازلی   شدست بدرقه رایت مظفر تو
اگرچه روی زمین را بهار تازه کنون   شکفته کرد چو طبع نشاط گستر تو
ازین بهار نبی مجلس تو تازه ترست   چو حاضرست در و شمس دین برادر تو
امیر عالم و عادل علیبک هروی   که هست بی غرض او دوستدار و یاور تو
وزان سعد دین آفاق را عیان نشدی   گر او کنون بسعادت نیامدی بر تو
از آن قبل بسر تو همیخورد سوگند   که نزد تست گرامی چو دیده در سر تو
همیشه تا که بود بازرا اسخره کبک   زمانه بادا چون کهتران مسخر تو

زهر آلت که در دولت خداوند جهان دارد   بدانست افتخار او که چون تو پهلوان دارد
تو هرگز زو نداری جان دریغ اندر همه کاری   ترا او زان همیدانم گرامی تر ز جان دارد
ندارد پای با جود و سخا و بذل دست تو   هر آن زری که در کوه است و هر گوهر که کان دارد
زبیم اژدها پیکر سنان تو همه ساله   کشف وار اژدها تن را به بیم اندر نهان دارد
اگرچه آفرید ایزد زمین را پست در صورت   ز اقبال سم اسپت محل آسمان دارد
تو هستی مهربان بر زیردستان در همه وقتی   ازان ایزد همی بر تو فلک را مهربان دارد
تو داری اعتقاد خوب و دست راد و طبع خوش   ترا ایزد بکام دل همی پیوسته زان دارد
ز تاثیر سر شمشیر نیلوفر مثال تو   همه خاک عراق اکنون نهال ارغوان دارد
اگر یاد از سنان تو نشانی دشت ترکستان   ز شمشیرت امسال صد چندان نشان عراق دارد
اگر من شرح آن مردی که تو کردی بنظم آرم   بترسم کت معاذ الله ز چشم بد زیان دارد

خداوندا رهی عادت ندارد درد سر دادن
از آن از مجلت خود امیدش بر کران دارد

ثنا گوید ترا اگرچه از و شایسته تر ناید
همیجوید هوای تو بجیبت تا روان دارد

الا تا ماه تابنده بگردون دوش وطن دارد
الا تا کوه پاینده بهامون در مکان دارد

زیادت باد هر ساعت برغم دشمنان تو
عنایتها که در حضرت خداوند جهان دارد

باز آشوب خلق عالم را
سر بریدی دو زلف پر خم را

باز در لعل خویش کردی جای
معجزات مسیح مریم را

ای پری چهره که با لب تو
نیست قدری ولایت جم را

جون دل سنگ و چشم تنگ تو کرد
دل و چشم مکان تف و نم را

کردی افزون جو خواست از لب تو
طبع تو باده دمادم را

هم حلاوت لبان شیرین را
هم طراوت رخان خرم را

هر زمان از جمال تو طربیست
قطب دین پهلوان عالم را

میر میران که زوست آرایش
دولت پادشاه اعظم را

هست بر جمله ملایک فخر
بمکانش نژاد آدم را

همه ساله متابعند او را
امرا جون صفر محرم را

بزم و رزمش دو بد ز لطف و نهیب
عاریت جنت و جهنم را

باکفش ذکر نیست حاتم را
با دلش نام نیست رستم را

تا بود راه تو سلامت خلق
بدل او مباد ره غم را

ای خداوندی

ای خداوندی که قدرت آسمانی دیگر است
وی هنرمندی که بزمت بوستانی دیگر است

آفتابی دیگری تو در کمال مرتبت
حضرت تو از جلالت آسمانی دیگر است

تو جهان را پهلوانی لیکن اندر پیش خویش
بندگان داری که هر یک پهلوانی دیگر است

تو بمردی گشته جون رستم دستان شمل
در جهان از مهر تو زان داستانی دیگر است

زان قبل گشته است مهرت انس جانها برا
از لطافت ذات تو گویی که جانی دیگر است

بر فلک در دولت صاحب قران تا طالع است
هر زمانی سعد اکبر را قرانی دیگر است

با کمال جاه تو دیدست خصمت ارجه پست
هر زمان در چشم او کویی سنانی دیگر است

از مکان جز پایگاه قدر والای تو نیست
گر ز گردون برین برتر مکانی دیگر است

بادگان خرمی همواره طبع شاد تو
زانکه بخشش در کف راد تو کانی دیگر است

امل صنیعت آن دست زر فشان تو باد
اجل طبیعت آن تیغ جان ستان تو باد

همیشه پیر و جوان را سعادت و اقبال
ز عقل پیر تو و دولت جوان تو باد

جو بندگان فلک المستقیم همواره
نهاده سر بتفاخر بر آستان تو باد

بر دو دل عدو را گرانی و سبکی
ز حمله رسبک و نیزه گران تو باد

همیشه خنجر شوکت بدست تست مقیم
مدام مرکب دولت بزیر ران تو باد

بگاه بزم ترا باد زهره خنیاگر
بوقت بار عطارد مدیح خوان تو باد

جنانکه هست خطاب تو پهلوان جهان
همیشه دولت منصور پهلوان تو باد

هر آنکه با تو ندارد جو تیر تو دل راست
ز رنج قامت او کوز جون کمان تو باد

اگر مکان دگر باشد اندرین عالم – ز آسمان برین برتر آن مکان تو باد
بهر کجا که رکاب ترا بود حرکت – عنایت ملک العرش همعنان تو باد
زمانه از خدم دولت خجسته تست – ستاره از حشم بخت کامران تو باد
چو باد و خاک حسود تو خوار و بی آرام – ز آب تیغ تو و ز آتش سنان تو باد
ز سبع هفت ستاره و طبع چار گهر – هر آن لطیفه که حاصل شود از آن تو باد
چو از بقای تو جان خلایق آسوده است – هزار جان گرامی فدای جان تو باد

ای قطب دین سپهر برین در پناه تست – دولت مطیع تست فلک نیکخواه تست
ذات الحبک ز طایفه بندگان تست – شمس الضحی ز حاشیه بارگاه تست
گر کسوت ملوک کلاه و قبا بود – دولت قبای تست و سعادت کلاه تست
هر جا که در عراق و خراسانست مهتری – مشتاق خدمت تو و محتاج جاه تست
خصمت کشفته رای محب شکفته روی – از رای چون ستاره و روی چو ماه تست
در گوش چرخ حلقه ز نعل سمند تست – در چشم بخت سرمه ز گرد سپاه تست
زاید همه بقای تو خواهند ملک و دین – کین در حمایت تو و آن در پناه تست
نوشیدن شراب و نیوشیدن سماع – پیوسته عادت تو و همواره راه تست
زیبد که جز شراب نخواهی که وقت تست – شاید که بی سماع نباشی که گاه تست
گردون بکام و بخت غلام و عدو بدام – داری کنون اگر نخوری می گناه تست
هر روز جمعه تو فزون باد پیش از انکه
تو پهلوان اویی و او پادشاه تست

امروانه

ای چراغ تبار خواجه شهاب – صدر احرار و مفخر نواب
پیش ازین داده مرا بسیار – از لب لعل خویش شکر ناب
قدری یخ مضاف کن با آن – تا کنم هر دو را بهم جلاب

ایا ز جود شما ابر یافته تعلیم – فلک برای شما کرد روشنی تقسیم
گذشته قدر بلند شما ز نه گردون – رسیده نام بزرگ شما بهفت اقلیم
بنزد رای شما خیره چشمه خورشید – به پیش لفظ شما تیره چشمه تسنیم
خطر ندارد با طبع و خلق و لفظ شما – عنیف تر ز سموم و لطیف تر ز نسیم
مرا ز جور زده و ز زمانه و گردون – حکایتیست عجب و شکایتیست عظیم
مرا ز دست برفته است سیم و زر جمله – از آن شدست مرا رو چو زر وجود چو سیم
باضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش – چنانکه ماند جدا آدم از بهشت و نعیم
غریب اگر چه بدار السلام گیرد جای – بود نتیجه غربت همه عذاب الیم
اگر مرا نه غرض خدمت شما بودی – نگشتمی بحقیقت در آن مقام مقیم
ز خاندان قدیمم من و شما دانید – که واجبست مراعات خاندان قدیم
ز روزگار عزیز مرا طمع دارم – که داد من بستاند ز روزگار لئیم
از آن قبل شما کردم افتخار جهان – که مهتران بزرگند و خواجگان قدیم

زبس که خوردم تیمار دهر پندارم – که آفرید خدا از برای تیمارم

زشکدستی بپوسته من خروشانم — ز شور بختی همواره من دل افکارم
چه آفت که من زان نه حصه بردم — چه محنت که من زان نه بهره دارم
کهی زرنج غریبی بلب رسید جانم — کهی ز درد اسیری بجان رسید کارم
شکایتیست ز دور زمانه بپیوستم — حکایتیست ز جور ستاره هموارم
عزیز کرده پرورد کار چه منت — چرا بچشم شمامن چو خاک ره خوارم
بکرد باید بامن بفضل جباری — که من ز نسل رسول خدای جبارم
رسول درد و جهان زان سپس بیازارد — که او هر آینه گردد بکرد آزارم
اگر کنید همیدون بجای من شفقت — حقوق آن بدعاهای خیر بگذارم

ایا مکان تو دین خدای را برهان — ایا بقای تو شرح رسول را بنیان
تو آن بزرگ اماسیی که از مدار فلک — چو تو نخیزد یکتن بصد هزار قران
تراست صدق عتیق و هدایت فاروق — تراست علم علی و سخاوت عثمان
زعلم تو همه تاریکها شود روشن — ز لفظ تو همه دشوارها شود آسان
وفاق تست ولی را وساطت نصرت — خلاف تست عدو را نتیجه خذلان
جهان ز فر تو آراسته است نیست عجب — اگر کند بوجود تو افتخار جهان
نه پرورید بفضل و ادب چو تو ایام — نیاورید بعلم و ورع چو تو ارکان
ایا بلند محلی که سال و ماه ربیع — همی دعای تو گوید در آشکار و نهان
نواخت کردی بامن بسی و روزی کرد — خدای عز و جل چه مرا بقوت آن
اگر بواسطه همت خجسته تو — دهد مرا ملک العرش صد هزار زبان

بصد هزار زبان شکر آن ندانم گفت — که پارسال تو کردی بجانم از احسان
همیشه تا که بود ملک را ثبات بعدل — همیشه تا که بود جسم را حیات بجان
مطیع و خاضع تو باد سال و مه گردون — معین و حافظ تو باد روز و شب یزدان

بقای دولت برهان دین باد — محلش برتر از چرخ برین باد
وجود کون او تا روز محشر — جمال و زینت دنیا و دین باد
همیشه بر موالی و معادیش — جهان و آسمان با مهر و کین باد
ز رفعت خاتم اقبال او را — مه نو حلقه و زهره نگین باد
به پیش دست او دریا غدیریست — بزیر پای او گردون زمین باد
سعادت با بحش همعنانست — شقاوت با حسودش همنشین باد
مرید خدمتش ذات البروج است — برید حضرتش روح الامین باد
ولی را و عدو را خلق و خشمش — چو عین کوثر و عین یقین باد
صدف وار از عبارتهای خوبش — همه عالم پر از در ثمین باد
بر آن شخص عزیزش هر زمانی — ز یزدان صد هزاران آفرین باد
کف و کلکش ز اعجاز و عجایب — ید بیضا و ثعبان مبین مباد
الا تا بر زمین ساکن بود کوه — خدای آسمان او را معین باد
بنزد خاص و عام او را قبولش — همیشه تا جهان باشد چنین باد

ایا ستوده خصالی که کرد کار قدیر — نیافرید ترا در فنون فضل نظیر

سر علا و سعادت علی بن اسعد　　جمال الدین که جهان از جمال اوست بشیر
ترا است طلعت رایق چو بوستان کرم　　ترا است همت فایق چو آسمان اثیر
نسیم گردد در باغ حاسدت چو سموم　　حدید گردد بر شخص ناصحت چو حریر
در آسمان چو تو انگشت بر نهی بقلم　　پرستش ببندد میان چو جوزا تیر
خدای عز و جل تا بیافرید جهان　　بزرگوارتر از تو نیافرید دبیر
ایا بتقویت تو قوام دین رسول　　ایا بتربیت تو نظام ملک امیر
در آنچه برمنست از انواع خدمت تو صحت　　اگر بقوت حلم تو کرده ام تقصیر
چو اعتقادم پوشیده نیست عذر مرا　　چنانکه از کرم طبع تو سزد بپذیر
همیشه تا که نیاساید آسمان ز مدار　　همیشه تا که نفرساید اختران ز مسیر
شریف رای ترا باد روزگار مطیع　　عزیز نفس ترا باد کردگار نصیر

مظفری که معین است کردگار اورا　　مویدی که مطیع است روزگار اورا
سراج دین محمد محمد ابن علی　　که در محامد اوصاف نیست یار اورا
چو ذات فرخ او آمد از عدم بوجود　　چو دایه بخت بپرورد در کنار اورا
از آن گزیده شاهان عالم است که هست　　نهاد خوب و نژاد بزرگوار اورا
از آن نیاید هرگز خلل بکارش راه　　که جز تعهد احرار نیست کار اورا
بلند همت او گاه پیر کشتی است　　که نیست جز دل آزادگان شکار اورا
جماعتی که مقرند بر عداوت وی　　از آن قبل که قبولست چشمار اورا
اگر لطافت او در مجالس ببینند　　هرآینه همه گردند دوستدار اورا

چگونه شکر توان گفتن آنکه داد خلاص　　ازان مصاف عظیم آفریدگار اورا
ازان سبب ز چنان واقعه سلامت یافت　　که بود واقعه ایزدی حصار اورا
اگر نبودی حلم گران و طبع سبک　　چو باد صافی و چون خاک بردبار اورا
نداشتی چو بجنبید با فسرده نگاه　　خدای زآفت آن قوم خاکسار اورا
شد از عنایت یزدان درین مصاف عظیم　　بسی لطیفهٔ پوشیده آشکار اورا
همیشه تا که بگردد عزیز در دو جهان　　هر آنکسی که کند ذو الجلال خوار اورا
عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد　　گشاده طبع و تن آسان و شادخوار اورا

ای فاضلان رسیده ز انعام تو بکام　　احوالشان گرفته در ایام تو نظام
وز رایگان ترا شده ز احسان تو رهی　　آزادگان ترا شده ز انعام تو غلام
پیوسته در تنعم و همواره در نعیم　　ز افضال تو افاضل و ز اکرام تو کرام
گریان مخالف تو چو در دست تو قلم　　خندان موافق تو چو در جام تو مدام
ای شمس الدین و اصل خراسان تو آنکه هست　　کآفاق خلق راست در اقدام تو مقام
مخدوم خاص و عام شود هر کسی که او　　یکدم کند بخدمت خدام تو قیام
گردد چو شیر شرزه ز اقبال تو شکار　　گردد چو باز جره ز الهام تو غمام
حاصل شود ز خدمت درگاه تو مراد　　زایل شود ز طلعت سیمای تو سرسام
ای در دل سپهر ز اخلاق تو حسد　　ای بر سپهر زمانه ز احکام تو لگام
نزدم فرست زآنچه که بر ما خدای کرد　　در نوبت نبوت هم نام تو حرام
ناکام دل بجست توان یافت بی جهد　　از بخت نقد باد همه کام تو مدام

تا دور زمانه بود ای صدر یگانه با دولت تو چون لقبت باد زمانه
ای دیده سکالت ز سکان تو مخالف وی کرده شکایت ز بستان تو زمانه
بر دشمن تو آخته بهرام بلارک در مجلس تو ساخته ناهید چغانه
همنام رسولی تو از آنست که هستی در حلم و حیا و کرم و جود یگانه
طبع ولیت باد طرب راست شکوفه جان عدوت تیر بلا راست نشانه
ایوان رفیع تو ز انبوهی زوار باشد همه ساله چو که زیج بخانه
با یکدگر احوال حسودت ز تباهی یکسر متساویست چو دندانه شانه
امداد عطاهای ترا نیست برنش دریای هنرهای ترا نیست کرانه
خورشید بسوزد ز تف جود عطارد گر هیچ زند آتش عزم تو زبانه
با سیرت خوب تو نماید عقلا را اخبار بزرگان گذشته چو فسانه
دایم بود از سجدهٔ اعیان اکابر درگاه ترا صفحهٔ سجده ستانه
در خلق تو لطفی است مسلم ز تکلف در طبع تو جودیست منزه ز بهانه
چون نار سرافراز و رخ افروز و عدو سوز تا نار کفیده نشود از قوت دانه

زهی ز جود تو آزادگان بآزادی سدید دین عمر بن علی تو زادی
سحاب جود تو بنشانده گرد درویشی حسام عدل تو ببریده حلق بیدادی
سرای حاسد تو چون ارم بویرانی بنای ناصح تو چون حرم بآبادی
بآسمان شرف برجو قرص خورشیدی ببوستان لطف درجو سرو آزادی

زنت دولت نازان تو بدو شادی از آنکه او جو عروست و تو چو دامادی
نیازمندی معدوم گشت چون سیمرغ ز بس عطا که تو اهل نیاز را دادی
بخدمت تو فصیحان همه میان بستند از آنگهی که زبان را بنطق بگشادی
هزار دشمن بد را ز پای بفگندی بفضل ایزد هرگز ز دست نفتادی
اگر مدار لطافت دیار بغداد است ز خلق خویش تو اندر میان بغدادی
اگرچه دادی حاتم بخلق گاه سوال هر آنچه بودی او را ز غایت رادی
تو زو بهی بسخا ز آنکه خواسته بسیار بمستحقان ناخواسته فرستادی
چنان بخیری راغب که بر زمین هرگز قدم بجز برضای خدای ننهادی
ایا کریم خصالی که گوئی از مادر ز بهر تربیت اهل فضل بزادی
همی شوم سوی درگاه شاه باکرد شکر تنگ و خار و غمم شکر و گل و شادی
کنم گر از تو بیاز سفر مدد یابم ز تو بعیش و ضیع و شریف آزادی
همیشه تا نه خفیفست مرکز خاکی همیشه تا نه کثیف است گوهر بادی
ز فر دولت و تایید بخت و سعی فلک مدام مقبل و مقبول و محترم بادی

جمال دین اتابک که فخر ایام است کمال دین رسول و معین اسلام است
مظفری که نه چون طبع او هوا پاک است مویدی که نه چون حلم او زمین رام است
ستاره همت شاهیش را ز اتباع است زمانه حضرت عالیش را ز خدام است
بجاه برتر ازانگارش افضال است بجود برتر آزادگانش انعام است
ایا خجسته لقایی که راد مردان را ز اهتمام تو پیوسته عیش بدرام است

بخدمت تو شب و روز آرزومندم / بهر حدیث کو اهل خدای علام است
ولیکن از شرف خدمت تو حیرانیم / هم از نتایج ظلم صریح ایام است
اگر بچشم عنایت بسوی من نگری / شود میسر هرچه از فلک مرا کام است
همیشه تا که دهی گاه ماه و ماهی را / در آسمان و زمین جایگاه و آرام است
طپیده باد چو ماهی مخالفت بر خاک / ز رشک آنکه بدست ز زر یکی جام است

عالم علم رشید الدین در باغ خرد / آن درختیست که همواره هنر بار دهد
زینت گوهر آدم بود آنکس که ورا / ملک العرش چنان نطق گهربار دهد
عاجز است از طرف خامه خرسنده او / هر عطایی که همی گنبد دوار دهد
قاصر است از تحف خاطر خشنده او / هر صفایی که همی کوکب سیار دهد
داد تقدیر ز سعد افزون او را فضل / گرچه تقدیر همه چیز بمقدار دهد
بخت فرخنده بمیراث مراد او را داد / لاجرم هرچه دهد بخت بسزاوار دهد
گرچه در گفتن اشعار جهان منفرد است / که همی هم بهنرکی وی اقرار دهد
آن تبحر که در انواع علوم است او را / خاطر خویش نزیبد که باشعار دهد
گرچه کس نیست ز احرار و سلاطین و ملوک / که مر او را نه همی خلعت بسیار دهد
خلعت آنست که او از سخن خویش همی / بملوک و بسلاطین و باحرار دهد
ای بزرگی که شود عاقله عقل چو تو / هر کرا ایزد باری دل هشیار دهد
بلعاب اندر گفتی که ندادی بارم / ثمن آن طمن بد آخر دل تو بار دهد
تا کند راوی شعرت بسوی سدره گذر / جبرئیل او را بی واسطه بار دهد

تا همی دولت بیدار ز خلق آنکس را / که بود در خور آن ایزد جبار دهد
سال و مه ایزد جبار ز تو راضی باد / تا شب و روز ترا دولت بیدار دهد

ای شده رایت تو آیت پیروزی / وی شده صورت تو سورت بهروزی
خدمت و طاعت تو هست خلایق را / مایه دولت و پیرایه پیروزی
کار ناصح بکف راد همی سازی / جان دشمن بدل شاد همی سوزی
گر ترا باید و سیقی که کتان برگیری / آخر آنرا همه بر روی فلک دوزی
از ثری تا بثریا همه خون گردد / چون زبد خواهان در معرکه کین توزی
حاتم و رستم گر زنده شوندی اکنون / بخشش و کوشش در بهر دو تن آموزی
آن چه چیز است ز مردی و جوانمردی تو / کاو ببینند بگرد دست ترا آن روزی
باد طبع تو همیشه طرب تازه / تا شود تازه جهان از نم نوروزی

ای مقبلی که دست تو گردون صفات شد / وی مفضلی که دست تو گردون صلات شد
دین رسول با تو قرار شدی بجیب / چون دولت خجسته تو با ثبات شد
دار السلام خرم و ذات العماد خوب / با بزم و مجلس تو جحیم و فلات شد
رای تو آسمان شرف را ستاره گشت / طبع تو بوستان لطف را نبات شد
عالم چو از خصایص هم نام تو نبیب / آثار خاطر تو نه از معجزات شد
از بند فقر و دام بلا خاص و عام را / جود تو خلاص گشت و جود تو نجات شد
هر گو میان بربست بامر تو چو فلک / عالم بروز رنگ ولی چون قبات شد

طبع و دل و کف تو بجود و سخا و بذل — سؤال را چو دجله و نیل و فرات شد
ای مهتری که مدح تو حرز کسی گشت — وی سروری که شکر تو ورد کفات شد
هرکس نخواست پیش نهادن دوات و کلک — رخ زرد و دل سیاه چو کلک و دوات شد
هرگز نکرد از اثر نوبهار باغ — خرم چنانکه از اثر تو هرات شد
زین شربت خجسته که خوردی باختیار — عمر تو همچو شعر تو پاینده ذات شد
زیرا که چون بدست گرفتی تو جام آن — در دست تو قرینه عین الحیات شد
یکدم ز تو هبات ملک منقطع مباد — کز بخشش تو روی زمین پر هبات شد
تا هر که مرد بسته مردود راه ماند — تا که ز آز خسته تیر ممات شد

مبارزی که بهنگام کین چو شیر نر است — امیر عالم عادل شجاع دین عمر است
محل و طلعت او چون سپهر و چون مهر است — سنان و خنجر او چون قضا و چون قدر است
چو رای بزم کند طبع او همه کرم است — چو قصد رزم کند نفس او همه هنر است
سعادت ازلی با ولیش هم قرن است — شقاوت ابدی با عدوش راهبر است
خدایگان جهان و امیر میران را — چو روح در بدنست و چو نور در بصر است
غلط فتاد مرا کو ازین دو چیز برست — بنزد هر دو گرامی تر و عزیز تر است
ایا ستوده امیری که تیغ برانت — بر آسمان شجاعت ستاره ظفر است
ز مردی و ز جوانمردی تو در عالم — بهر دیار و ولایت حکایت دگر است
ز زخم تیغ تو دیو سپید با خوف است — ز نوک تیر تو دیو سیاه بر حذر است
اگر کنند ز روی حسد بجاه تو قصد — هر آنچه زیر سپهر بلند جانور است

ز قصد شان نرسد آفتی بجاه تو زانکه — خدای عز و جل را بکار تو نظر است
ایا گزیده خصالی که پیش همت تو — جلالت فلک المستقیم مختصر است
عزیز کردی همنام خویش را امروز — عزیز بادی تا بر فلک فروغ خور است
بنزد او ز نشاط حضور تو اکنون — نثار کردن جان عزیز بر خطر است
ایا بزرگ محلی که خاطر جلیش — ز مدح تو چو جیبی پر بدایع گهر است
بخدمت تو اگر کم همی رسد چو جبال — زبان او بثنای تو سال و ماه تر است
ز اعتقادی کو در هوای تو دارد — بشرق و غرب همه خاص و عام را خبر است
همیشه تا که ز رفعت اختر و چار گهر — در آسمان و زمین سعد و نحس و خیر و شر است
شراب نوش و طرب جوی و کام ران که ترا — فلک مطیع و جهان رام و بخت راهبر است

ایا فزوده بها از تو دین هم [illegible] — تویی که گرد قبول تو حلقه در گوشم
مدام مایده بر تست در پیشم — مقیم غاشیه مهر تست بر دوشم
اساس مدح تو من روز و شب همی بارم — لباس خدمت تو سال و مه همی پوشم
ز خاک پای تو هر ذره که آن کمتر — بصد طویله در یتیم نفروشم
همی بیاد تو نوشم شراب دوشینه — اگرچه بر دل تو همچو غم فراموشم
ولیکن از کرمت مانده ام خجل که چرا — همی بیاد تو من جز شراب تو نوشم
همیشه تا که زبان آلت سخن باشد — زبان ز شکر تو هرگز مباد خاموشم

ایا زمین و زمان از تو روشن و خرم — چو آسمان برین و چو بوستان ارم

محمد بن سعید اصل حمد مایهٔ رشد — که پیشوای کرام است و کیمیای کرم

بصدر تست تولای جمله احرار — کنون تست مباهات خسرو اعظم

باحتشام تو آراسته است دین عرب — باهتمام تو پیراسته است ملک عجم

چهار طبع کمر بسته‌اند در مثبت — ز بهر خدمت تو بر میان همی چو قلم

قدم ز حد تواضع ببرده بیرون — اگرچه تارک کیوان سپرده بقدم

اگر بواسطهٔ لطف خویش باز دهد — خدای عز و جل جان بجانم ورستم

یکی بود که رادی ترا ز جنس عبید — یکی بود که مردی ترا ز نوع خدم

همیشه تا نشود خاک باسماک قرین — همیشه تا بود اندر سپهر مهر علم

ز چرخ باد همه رنج دوستان تو ناز — ز دهر باد همه بهر دشمنان تو غم

خجسته باد خرامیدن تو زین خطه — بپارگاه همایون پادشاه امم

ای عمدهٔ دین علای اسلام — ای بدر زمین و صدر ایام

گردنده بطاعت تو افلاک — تازنده بخدمت تو اجرام

دامست شمایل لطیفت — دلهای عزیز صید آن دام

نی باد چو طبع تو بود پاک — نی خاک چو حلم تو بود رام

عاجز شود از کمال عقلت — دور از تو چو دشمن تو اوهام

حاصل کند از مهابت تو — کام تو همیشه زمانه ناکام

دارد چو مدینه فضل تو ننگ — از کون تو بر بلاد اسلام

هر گه که تو وعظ مومنان را — بر منبر مصطفی نهی گام

باستمعان تو

باستمعان تو نماند — از خوبی مجلس تو آرام

تو قرة عین آن بزرگی — کو راگه فضل و وقت انعام

هم صاحب ری سزد ز اتباع — هم حاتم طی سزد ز خدام

فرزانه بهای دین که دارد — از نصرت و حسن و کنیت و نام

هست او ز ملوک حاش لله — کو را شمرد کسی ز حکام

ای آنکه نپرورید گردون — مانندهٔ تو بهیچ هنگام

چون من بدعا بقات خواهم — در مغز شب از خدای علام

خواهم چو زبان خویش گویا — هر موی که باشدم بر اندام

تا کوه و زمین تهی نباشد — از زر عیار و نقرهٔ خام

دایم بمکان تو چو بخت — عیش پدر تو باد پدرام

بر فرق محلش از شرف تاج — در دست مرادش از طرب جام

بفرخی و بسرسبزی و به پیروزی — نشست بار خدای جهان بنوروزی

جمال دین محمد کمال دین یحیی — که هست مایهٔ اقبال و اصل بهروزی

ایا مبارک شاهی که بر علامت تو — خدای عز و جل وقف کرد پیروزی

گهی که بزم کنی کار دوستان سازی — گهی که رزم کنی جان دشمنان سوزی

همیشه بر تو ازانست سلطان را — که از مخالف او سال و ماه کین توزی

که جلال جو جمشید گردن افرازی

که جمال جو خورشید عالم افروزی

پیوسته باد گردش گردون بکام تو / همواره باد دولت میمون غلام تو
زین وصلت خجسته که کردی بفرخی / محمود باد عاقبت آن چو نام تو
ای در جهان چو واسطه در عقد مشتهر / اهل هنر بواسطهٔ اهتمام تو
شد نام معن زایده و قیس ساعده / منسوخ و مندرس ز عطا و کلام تو
دریا شکافت و جهان پر کفایت / از بخشش مقیم و سخای مدام تو
مهرست زرد روی و سپهرست گوژپشت / از رشک همت و حسد احتشام تو
بسیار شد مناقب سیاره در جهان / ز افضال بی نهایت و فضل تمام تو
گردون شود چو روز قیامت شکافته / گر یکزمان کند حرکت جز بکام تو
گردد هر آن زمین که تو بروی گذر کنی / با قدر آسمان برین زیر گام تو
باز سپید را حسد آید ز صعوهٔ / گر بگذرد بگاه پریدن بگام تو
خصم تراست دیده و دل چون غمام و برق / از کلک چو برق و کف چون غمام تو
تا آسمان مقام بود آفتاب را / بر تخت بخت باد همیشه مقام تو
و خجسته [illegible] بر تو عید بر اعدای تو وعید / ایزد قبول کرد صلوة و صیام تو

بجام تو

بدان رای درافشان چون شهابی / بدان دست درافشان چون سحابی
زمین مکرمت را نوبهاری / سپهر محمدت را آفتابی
که افضال با طبع کریمی / که تدبیر با رای صوابی
بسیرت مقتدای خاص و عامی / بهمت ملتجای شیخ و شابی

بوقت لطف و حلم و هیبت و جود / بسان خاک و باد و نار و آبی
ایا زین و بهار دین و دولت / خود ارکان و دانش را مآبی
اگرچه در مهمانم درین شهر / زبی کاریست بسیاری خرابی
به بیکاری دلم خرسند گشتی / اگر با آن نبودی بی شرابی
شود بحار کی کار من از دست / گر آنرا تو بزودی در نیابی
الا تا بر فلک باشد کواکب / الا تا بر زمین باشد جو آبی
حسودت باد مقهور از حوادث / که او آهرمنست و تو شهابی

این جایگاه خوب بنای بزرگوار / وین موضع خجسته و بنیاد نامدار
عالیتر از سپهر کشیده تر از هوا / خرم تر از بهشت و نوآیین تر از بهار
گویی که آسمان برین با علو خویش / از غیرت بلندی آن هست سوگوار
ور نیست از برای چرا دارد ای عجب / جامه کبود و پشت بخم دل پر از شرار
از حرمت و ز زینت آن سال و مه بود / بیت الحرام خیره و دار السلام زار
گویی ارم ز خوبی آن یافت آگهی / کز شرم آن گرفت بزیر زمین قرار
زان دارد ابر چشم همیشه گریستن / کز سقف آن همی شود او هر زمان نگار
چون کار زیرکان جهاندیده نادرست / چون عهد دوستان پسندیده استوار
مشهور تر ز چشمهٔ خورشید در بلاد / مذکور تر ز قبهٔ جمشید در دیار
افراخته چو رایت میمون پادشاه / افروخته چو رکن همایون شهریار
شاهی که نیست جز بمراد و رضای او / اجرام را سپهر و نه افلاک را مدار

فرمان ده جهان که مطیع و مسخرند
وی را همه ملوک و سلاطین روزگار

روح الامین ز مرکز ذات الحبک کمند
هنگام جنگ علم او ظفر نثار

هر چند کین بنای مبارک زیادتست
از روضهٔ جنان بخوشی صد هزار بار

خوشتر شود هر آینه چون بر جمال شاه
عشرت کند درو فلک دین کردگار

پیرایهٔ علاء علی آن که بهر جهان
وی را خدایگان جهان کرد اختیار

شهزادگان ز دولت او دیده احتشام
آزادگان بخدمت او کرده افتخار

از چار چیز دور مبادش چهار چیز
همواره تا طبایع گیتی بود چهار

دستش ز جام باده و طبعش ز عیش و جوش
گوشش ز صوت مطرب و چشمش ز روی ناز

هر روز کرده نقش بنای دگر چنین
در خدمتش محمد نقاش نغز کار

پیوسته این سرای مدار فتوح باد
همواره این وثاق مکان صبوح باد

اطرافش از نکویی و اکنافش از نکویی
چون خلق و خلق صدر اجل بوالفتوح باد

در چشم نامداری و در جسم مهتری
از سیرت و کفایت او نور و روح باد

از عمر نوح باد زیادت بقای او
خصمش ز دیده غرق چو طوفان نوح باد

تبارک الله از آن صفهٔ روان آسانی
که کس نکرد جنان در همه مسلمانی

ز خوبیست چو دار السلام بی همتا
ز فرخیست چو بیت الحرام بی ثانی

قمر بداغ کلف گشت مبتلا ازبس
که پیش آن بزمین برنهاد پیشانی

امیر مخلص دین نصر حاتمی کو نیست
بدانچه دارد از اسباب حرمت ارزانی

شگفت نیست اگر هست نادره گاید
بنا بهر این در خورد همت بانی

همیشه باد نشست درین همایون قصر
بشادمانی و سرسبزی و تن آسانی

زهی سرایی که آن را بنای کیوانست
زهی بنایی که آن را بهای بستانست

نه حسن و بهجت که آن را شمار و اندازه است
نه زیب و زینت که آن را قیاس و پایانست

بگاه منقبت چون خانهٔ براهیم است
بوقت مرتبه چون قبهٔ سلیمانست

هوای آن ز لطافت چو عین تسنیم است
زمین آن ز لطافت چو خلد رضوانست

مقام مستحقانست و مقصد احرار
مخیم فضلا و مکان اعیانست

ز خاک ساحت آن زندگانی ابدیست
تو گویی آنرا تاثیر آب حیوانست

ز خوبی آن ذات العماد منسوخ است
ز خوشی آن دار النعیم حیرانست

خلاصهٔ خرد است و دقیقهٔ ادبست
لطیفهٔ هنرست و نتیجهٔ جانست

مدام باد مزین بفر محتشمی
که با جلالت خورشید و فر کیوانست

عزیز دین شرف خاندان خواجه امین
ابو الفتوح که از افضل خراسانست

[illegible] سخا و وفا و دانش را
کنفش مدار و دلش قطب و خاطرش کانست

ضمیر او فلک عقل را چو خورشید است
یمین او چمن جود را چو بارانست

همیشه تا که نظام فلک ز اجرام است
همیشه تا که قوام زمین ز ارکانست

بقاش باد در اقبال و در شرف چندان
که مر زمین و فلک را قرار و دورانست

این بقعهٔ خجسته و آراسته سرای
باغیست دلفروز و بهشتیست جانفزای

از خرمی چو طبع حریفان هم نفس وز نیکویی چو روی ظریفان دلربای
چون خضر زندگانی جاوید یافت انکه در صحن آن نهاد ز بهر نظاره پای
هستند متفق همه عالم که هیچکس زین گونه جایگاه ندیدست هیچ جای
چون روی و رای صاحب کافیست دلفروز چون خلق و خلق مجلس عالیست دلگشای
مودود احمد آنکه چنو نیست در جهان میر بزرگ نعمت و صدر بلندرای
همواره باد خاضع فرمان او فلک پیوسته باد حافظ اقبال او خدای

این موضع آراسته چون باغ بهارست وان مسکن پرداخته چون دار قرارست
فرخنده بنایی که گشاده چو بهشتست پاکیزه سرایی که شکفته چو بهارست
بی خوبی آنرا زره عقل قیاس است بی خوشی آنرا که وصف کنارست
صحن و کنف آن همه پر حسن و جمالست سقف و طرف آن همه پر نقش و نگارست

ایا گردون دولت را غزاله بداندیش تو چون گردون ز ناله
سزد امید جنت را مغنی سزد خورشید بزمت را [illegible]
گل عزم ترا صد قبه بستان مه بخت ترا سعد ست هاله
نوشته است آسمان بر لوح محفوظ باقبال قبول تو قباله
سپهر ملک را رایت ستاره است چراغ عدل را همت ذباله
ایا خصم تو در دست زمانه چو آهوی طپان اندر حباله
چو مداحان هر جایی بیند از کسی کو را نباشد زان خاله

تراگفتم

تراگفتم بسی شعر خلاصه تراخواندم بسی مدح سلاله
حقوق مرا رعایت کن که بر تست رعایت کردن آنرا چون حواله
بود در گردن آزاد مردان حقوق مهتران چون دام حاله
چو از تو پیش رکن الدین بکردم طلب تشریفهای پیچ پاله
چرا با خازن خاصت نکردی مرا تشریف اسپ این حواله
الا تا چون صدف گردد بنوروز دهان لاله پر لولوی ژاله
ز خوبی باد لطف تو چو ژاله ز شادی باد روی تو چو لاله

ای هواخواه تو قضا و قدر ای ثناگوی تو شریف و وضیع
دین یزدان چو تو نیافت رئیس ملک سلطان چو تو ندید بدیع
ملک را رای تست حبل متین خلق را جاه تست حصن منیع
باز چون خواجه خلعتم فرمود بتقاضا ندادمت تصدیع
ای چو فصل ربیع خلق تو خوش وی بهیئت فزون ز فصل ربیع
تا مرا سعی تو ذخیره بود چون برات مرا کند توقیع
بنزدیک او درین معنی محترم تر ندارم از تو شفیع
تا ملک را بود مزاج لطیف تا فلک را بود محل رفیع
ملکت باد روز و شب داعی فلکت باد سال و ماه مطیع

ایا صدری که در مدح تو هردم هزاران نکته منظوم رانم

زشرق وغرب ممدوحی چو تو نیست / بمداحیت من موسوم دانم
سزد گر خسروان خوانند حرم / چو من مدح چو تو مخدوم خوانم
اگرچه من تقاضای بزرگان / همیشه پیشه مذموم دانم
چو خاموشی کنی زین بیش ترسم / که از تشریف تو محروم مانم

تا حشر بیارند چو مخلص جلالی / گردون بمعالی و زمانه بمعالی
میری که جود دستش نبود ابر بهاری / حری که چو طبعش نبود باد شمالی
شد کاسته از هیبت او جان معادی / شد ساخته از همت او کار موالی
ای بار خدایی که که بزم و که رزم / چون آتش سوزنده و چون آب زلالی
گر کردم از سعی همایون تو حاصل / تشریف که فرموده مرا مجلس عالی
هرگز نشود تا بزیم طبع روانم / از مدحت تو فارغ و از شکر تو خالی
تا نیست ثری گاه تعالی چو ثریا / بادا ز تو خشنود خدای متعالی

باد پیوسته گردش گردون / بر مراد شهریار دین هارون
نامداری که زیر ضربت او / کوه در معرکه شود هامون
نه چو رخشنده رای او خورشید / نه چو بخشنده دست او جیحون
با بنانش زمین ز زر مفلس / با سنانش هوا ز جان قارون
ای ز گرز تو ژنده پیل اسیر / وی ز تیغ تو شرزه شیر زبون
نیکخواه تو اختر مسعود / دوستدار تو دولت میمون

رتبت دوستان تست بلند / رایت دشمنان تست نگون
ای ز مدح تو خاطر حبیبی / چون صدف پر ز لولوی مکنون
شود از اشتیاق خدمت تو / چشم او هر زمان چو چشمهٔ خون
گر نه دور از تو ناتوان بودی / آمدی پیش خدمت تو کنون
گر کند با سیفی حوالت او / نایب خاص تو ز بند برون
تا بود زنده هر زمان گوید / در مدیح تو شعر دیگر گون
باد جان موافقت مسرور / باد طبع مخالفت محزون

تا روشن نالش است بشمهٔ من / الت این و آن همی پا زرم
که ز جور زمانه سی نالم / که نفخر زمان همی نازم
خواجه گزنت ط صحبت او / فرق بر آسمان همی یازم
در هوای وفا و اخلاصش / دین و دنیا و جان همی بازم
تا مرا عقل پیر هست مشیر / بست بخت جوان همی نازم

ما جز بت قلاشش بصحبت نگزینم / جز در صف اوباشش بغیرت ننشینیم
آنرا که چو جان پاک نباشد نپسندیم / وآنرا که چو تن خاک نباشد نگزینیم
از راه مقالات و مقامات نفودیم / با اهل خرابات و خرافات گزینیم
می راحت روح است و صبوح اهل فتوت / که بندهٔ آنیم و گهی بستهٔ اینیم
وز بهر مراد دل یکساعته دوست / بگذاشته دنیا و کم و کاسته دینیم

در صحبت او پاکتر از آب حیاتیم / در طاعت او رام تر از خاک زمینیم
بی صحبت او دولت جمشید نخواهیم / بی صورت او طلعت خورشید نبینیم

ای بسا دلها که دام زلف تو از ابرو بست / وی بسا جانها که تیر چشم تو از را بخست
کشت پستهٔ چو خضر او از چنین آب حیات / هر که یکساعت بر آن خاک سر کویت نشست
در همه عالم چو تو یک دلبر چالاک نیست / بر سر کویت چو من صد مفلس غمناک هست
ای ز سودای تو کرده خرقه پوشان را کم / وی ز دیدار تو کشته روزه داران می پرست
رخ دلبند تو تا کی پرده ها خواهد درید / لعل پرقند تو تا کی توبه ها خواهد شکست
نرگس است آن چشم خوب لاله آن لبهای لعل / سوسن آن رخسار چون گل سنبل آن زلفین پست
سوسن تو آبدار و سنبل تو مشک بوی / لاله تو نوش بار و نرگس تو نیم مست
ای نهاده در پس گوش این سر زلف چو شست / وی فکنده بر سر دوش آن خم جعد چو شست
باد کویت توشهٔ دل دادگان خاکپای / خاکپایت قبلهٔ آزادگان باد دست

گر همه عمر من با تو زنم یک نفس / تا بزیم آن نفس جان مرا توشه بس
تا بشد آن بت که بد کلبه و بلبل سماع / زار تر از بلبلم وقت گل اندر قفس
بانگ جرس چون بگوش آمدم از مرحله / گاه وداعت شدم ناله کنان چون جرس
شد چو عتابت مرا گرم ز شفقت جگر / شد چو جوابت مرا سرد ز هجرت نفس
گاه ز شفقت کنم ناله چو رود رباب / گاه ز هجرت کنم نوحه که فریاد رس
هست ز دل دادگان کوی تو راحت پرست / هست بر افتادگان راه تو آرایش بس

نرگس چالش تست عاقلهٔ جان / لعل شکربار تست مایهٔ انس

هرگز بود این یارب کاید بر من یکشب / آن دلبر سیمین بر و آن لعبت شیرین لب
وز عجب اگر آید نزدم چه عجب باشد / زیرا که جهان باشد دیدار بود معجب
سرو است بقد سروی کوراست چنین قد هم / ماه است برخ ماهی کوراست فلک مرکب
از زلف پریشانش رخسارهٔ احسانش / تابنده همه ساله همچون قمر از عقرب
گر نور مه اندر شب افروزنده دارد / رخسارهٔ همچون مه جارهٔ همچون شب
آمد بکران عمرم در رنج فراق او / از رنج فراق او ما را برهان یارب

دیدار تو ای جان جهان عین فتوح است / آرایش بینایی و آسایش روح است
یاروت کش تو که غمزه دم صور است / یاقوت خوش تو که بوسه دم روح است
در وصل تو همواره مرا فصل بهار است / با روی تو پیوسته مرا راه صبوح است
هر باده که بر یاد تو خوردم نه حرام است / هر توبه که از عشق تو کردم نه نصوح است
در ده می آسوده کزین عالم فانی / هر دم که من و تو بهم آییم فتوح است

تا ابد باد مهتری مقصور / بر امین الملوک ابو منصور
نام داری که لفظ و بذلهٔ او است / عقد منظوم و لولوی منثور
حضرت اوست آسمان سعود / طلعت اوست آفتاب صدور
رای او قالب شرف را روح / خلق او دیدهٔ لطف را نور

خانهٔ دشمنانش معدن سوک — غرفهٔ دوستانش مسکن سور

ای هوای تو ذره نمای هدد — وی لقای تو کیمیای سرور

گرچه در خدمت تو بر تقصیر — شد همه روزگار من مقصور

آن طمع دارم از مکارم تو — نعم الله که دارم معذور

گرچه در حضرت تو هر ساعت — ندهم درد سر ترا بحضور

نیست از شکر تو زبانم فرد — نیست از مهر تو روانم دور

تا همی مشک خیزد از آهو — تا همی شهد زاید از زنبور

جاه تو باد تا بیوم الحشر — عز تو باد تا بنفخ الصور

بر تو چون رای تو مبارک عید — ناصحت شاد و حاسدت رنجور

باد پاینده ذکر تو چون باد — باد پاینده نام تو چون طور

بینی آن صورت سپید و سیاه — که ز غفلت وصف آن مغرور

صورت روز و شب در آن تنگ — که چو گردون بهیات آمد گوژ

گوژ همچون عجوز و نتواند — بی عصا ایستاد همچو عجوز

زوست حال مسافران نیکو — چون خدنگ از بر کمان از توز

دافع نم بود بگاه شتا — مانع تف بود بوقت تموز

گر ز بستد بمن اثیر الدین — آنچه گفتم صفات آن مرموز

جز بهر سوم درد سر ندهم

ماش را باختیار هنوز

ای امین

ای امین الملوک تخت ترا — بر نهاده فلک تبارک باد

تا نباشد چو روز شب بصفت — روز خصم تو چون شب تنگ باد

دل بدخواه تو چو پرویزن — بسنان قضا مشبک باد

جاودان همچنین که هست ترا — دوست بسیار دشمن اندک باد

مجلس تو که مرکز طوفانست — قبلهٔ مردمان زیرک باد

بر تن و دیده دشمنان ترا — رگ چو تیغ و مژه چو ناوک باد

خلعت تو که داد سلطانت — بر تو چون رکن تو مبارک باد

منت خدای را که خداوند زاده شاه — زان عارضه بجست چنانکه از خسوف ماه

گرچند بود آفت آن عارضه عظیم — وی را خدای عز و جل داشت زان نگاه

زان ناتوانی که تن پاک او کشید — پاکیزه شد جریدهٔ عمر وی از گناه

اندر شفا و صحت او بود نعمتی — آسایش خلایق و بخشایش اله

بر خلق واجبست کنون شکر کردگار — بر ملک ظاهرست کنون فضل پادشاه

انگه که آبله سپه آورد بر تنش — چون آبله بدند همه از غمش سیاه

جانها قرین حسرت و دلها قرین غم — تنها غریق محنت و لبها رفیق آه

اکنون که ذو الجلال فرح داد زان بلا — وی را چنانکه یوسف صدیق را ز چاه

ای خسروی که از شرف و جاه زیبدت — مهر منیر تاج و سپهر اثیر گاه

اقبال راست رای همایون تو مدار — اسلام راست رایت میمون تو پناه

در دست تو جهال ذلیلت بدسگال — در دست تو چو فضل عزیزت نیک خواه
مداح خاص تو جبلی ز اعتقاد پاک — دارد بخدمت تو تولا ز دیرگاه
در خدمت تو گرچه بصورت مقصر است — اخلاص او ترا ست ز اشعار او گواه
تا باغ را عقیق زمرد دهد بها — از سرخی شقایق وز زردی گیاه
از سوک باد جامهٔ حساد تو کبود — در حشر باد نامهٔ اعدای تو سیاه
عیدت خجسته و تو بسر برده عیدها — در دولت و سعادت و ملک و جلال و جاه
دولت رهین امر روان تو روز و شب — نصرت قرین بخت جوان تو سال و ماه

ایا نامداری که بر صولت تو — برآرد زمانه که خشم نبرد
نباشد برادی چو طبع تو دریا — نباشد بپاکی چو لفظ تو لولو
چو نزدم فرستاده بودی ترنج — که از بوی آن شد تنعم مرا خو
چو خلق تو مشکین چو خلق تو زیبا — چو روی تو خرم چو رکن تو نیکو
چرا تحفه کردی مرا بار دیگر — ترنجی مصحف چو تا بفکنی زو

ای یافته ز رای تو دولت جلال نو — هر روز ذو الجلال دهادت جلال نو
خوش زی که داد خواهد هر لحظه ازین — دست زمانه خصم ترا گوشمال نو
ای صاحبی که گیرد هر روز بامداد — از طلعت تو چشمهٔ خورشید فال نو
هر ساعتی بر اوج فلک مشتری کند — با طالع خجستهٔ تو اتصال نو
پاینده باد بر تو چو نام تو مهتری — وز خنده باد بر تو چو بخت تو سال نو

ای خسروی

ای خسروی که دولت اگر خانه شود — جز رای فرخ تو نباشد اساس آن
نفس کمی خدمت تو بود کار او مقیم — هرگز بکار باز نماند حواس آن
یکذره گر ز خشم تو بر فتنه اوفتد — گردد فسرده زهرهٔ شیر از هراس آن
چندان بمن رسید مبرت ز تو که کس — جز آفریدگار نداند قیاس آن
گرچند شکر آن نتوانم همی گزارد — دارم همی چنانکه توانم سپاس آن
گر داری از شراب پیلم مرا کنون — باشم بجان و دیده و دل حق شناس آن
ور بایدت که می خورم اندر میان سوک — آنکه خورم که بر کشی از من لباس آن

خدایگانا گفتم بسی مدیح ترا — که تا بفر تو از مدح دیگران برهم
چو در ثنای تو گفتم قصیدهای چو در — چرا بچشم تو من خوارتر ز خاک رهم
اگر چو شعر من آرد کسی مرا یکبیت — یقین بدان که من او را چنین صلت ندهم

شعرت ای طالعی رسیده بمنز — در بهری ز آن فتاده آوازه
خط و معنی و لفظ و نظم ترا — بلطافت ندیدم اندازه
شد بدان چشم و جان و طبع و دلم — روشن و شاد و خرم و تازه

شاها دلت همیشه ز اندیشه فرد باد — و اندر دل حسود تو همواره درد باد
با دوستان تو فلک اندر وثاق باد — با دشمنان تو اجل اندر نبرد باد

ز آسیب نعل باره گردون نهیب تو — درخشم آفتاب سپه کرد باد
تا سرد گردد از دم باد خزان هوا — دایم دم مخالف جاه تو سرد باد
پیوسته دشمن تو چو آتش به پیش تو — لرزان و بیقرار و خروشان و زرد باد

ای جهان بنده ارادت تو — آسمان بنده سیادت تو
گرچه مداح مخلصست جلیلی — کرد تقصیر در عیادت تو
شکر گوید خدای را که شنید — خبر صحت و سعادت تو
تا فلک را بود مدار مباد — عادت او بجز عبادت تو

جلیلی آتش هوس مفروز — بی سلاح از زمانه کینه متوز
دامن از نفع و ضر او در کش — دیده از خیر و شر او بر دوز
گاه باد در او چو عود بساز — گاه در جوار او چو عود بسوز
مکن اسرار خویش با هر کس — آشکارا چو خاک در نوروز
نیست بی غم درین زمانه نشاط — نیست بی شب درین جهان یکروز
صبر کن تا رساندت بمراد — بخت بیدار و دولت پیروز

ای عزیز الملوک خاطر من — گاه مدح تو با خطر گردد
فصحا را شود زبان همه خشک — چون سر خامه تو تر گردد
سخن تست چون دم عیسی — که از آن مرده جانور گردد

وجه آب است قطره باران — چون بدریا شود گهر گردد
گرچه تقصیر من همه هر روز — در حقوق تو بیشتر گردد
پیش تیر عتاب تو ار چو — که مرا عفو تو سپر گردد
تا همی بر سپهر هر سر ماه — ماه با هیأت دگر گردد
باد قدرت چنانکه بخت ترا — ماه نو بر میان کمر گردد
تو چو گل تازه باش تا خصمت — چون بنفشه فکنده سر گردد

ای مصر ملک راشده زافعال تو شرف — دین رسول یافته از ذات تو شرف
طبع تو باد خفت وجود تو آب نفع — حلم تو خاک قوت و خشم تو نار تف
چون تو نبود رستم دستان قوی دل — چون تو نبود حاتم طایی سخی بکف
تیغ تراست سینه پیل دمان نیام — تیر تراست دیده شیر ژیان هدف
آن کو خاطر جلیلی بهر زبان شود — پر گوهر از معانی مدح تو چون صدف
در خدمت تو گفت کنون تو قصیده — چون درج پر جواهر و چون درج پر تحف
همچون شمایلت همه الفاظ اوست عذب — همچون فضایلت همه ابیات او شعف
تا گاه روشنی نبود چون قمر سها — تا گاه نیکویی نبود چون گهر خزف
در رزم باد تیغ تو آجال را سبب — در بزم باد کلک تو آمال را کنف
بر فرق تو همای سعادت گشاده بال — در پیش تو سپاه جلالت کشیده صف

ملک را زینت از کفایت تست — فضل را قیمت از هدایت تست

نیست اندر جهان یکی آزاده — که نه در سایهٔ عنایت تست
اعتماد خدایگان جهان — در مهمات بر کفایت تست
ملک سلطان و دین یزدان را — قدر و قدرت ز رای و رایت تست
همچو لجه‌ای است بر و ضم محل — دو سیلتی گان نه در حمایت تست
کیمیای معاش آدمیان — مدد خوب بی نهایت تست
انتظام مصالح جبلی — همه مقصور بر عنایت تست

ایا کرده نثار گنج اقبال — سعادت میکند هر روزه بر تو
چو دیدار تو بر احرار عالم — مبارک باد ماه روزه بر تو

آسمان بود روز و شب غمناک — از پی برکت تو حاشاک
از چه لاجرم چو فرصت یافت — کرد وی را نهفته اندر خاک
زانکه او با تو سرکشی کردی — بخلایق نمود ایزد پاک
که هر آنکو مطیع تو نبود — کنم او را برین مثال هلاک
شد و ناپاک بود کشتندش — بچرخ شد و زمانه ز ناپاک
گر نباشد همه چه شود — زآن دل دوستان تو غمناک
تا که روح الامین بجای بود — اهرمن باد در نشیب مغاک
تا بود در زمین مقام سمک — تا بود بر سما قرار سماک
حضرتت باد کعبه احرار — خدمتت باد پیشهٔ افلاک

نظامیست نظم تو عقد حکم را — شعاریست شعر تو سحر کرم را
عمادی و شمسی تو شمس و عمادی — سپهر معالیست چینت حکم را
اکرام و الیت فخر عرب شد — سزد گر ز تو فخر باشد عجم را
علومت رجومند دیو فتن را — رسومت نجومند چرخ همم را
از آنست هر روز قدرت زیادت — که در چشم تو نیست قدری درم را
ترا شاعرانند منقاد جمله — چو کوران بیچاره شیر اجم را
مباهات باشد بمدحت همیشه — صدور جهان و ملوک امم را
محلت رسیدست ذات البروج را — مکانت عدیلست بیت الحرم را
ایا ایزد از احترام بنانت — میان با کمر آفریده قلم را
ترا نگارا انگار تو بشنیدم — تعالی که از دل سفالی است غم را
مراحی آن مکرمت نیست لیکن — تفضل طریقی است آن محتشم را
الا تا نباشد توان و تهور — چو شاهین و فرغام و کبک و غنم را
ترا باد گردون همیشه خاضع — چو گاه عبادت برهمن صنم را

سرای دولت آنرا آستانه — بنای نزهت آنرا آشیانه
چو چرخ و کعبه و خلد و بهارش — رواق و ساحت و ایوان و خانه
تصاویر ملیحش بی نهایت — تماثیل بدیعش بیکرانه
ز فخر و مرتبت زیبد که باشد — سپهرش کاخ و مهرش آستانه

برایوانش مه و سال از کمینه / نهاده پر طایر آشیانه
خجسته چون بی فخر خواپان / کشاده چون دل صدر یگانه
اثیر دین یزدان جهاندار / امین الملک سلطان زمانه
محلش چرخ دولت را ستاره / ضمیرش عقل حکمت را میانه
ثریا گشته در بزمش پیاله / عطارد گفته در مدحش ترانه
بکامش باد گیتی تا قیامت / غلامش باد گردون جاودانه

خوبتر زین سرای در عالم / کس نپرداخت از بنی آدم
چشم گردد ز حسن او روشن / طبع گردد ز نقش او خرم
دید فردوس جاودانه عیان / هر کسی کاندران نهاده قدم
پر صنایع چو آسمان بلند / پر بدایع چو بوستان ارم
مطلع اختران شده چو فلک / مجمع زایران شده چو حرم
صورتی بر مثال آن نقاش / نتواند نگاشتن بقلم
در زمانه به نیکویی مثل / چون ستاره بروشنیست علم
تا بود خاک و باد و آتش و آب / باد در حفظ ایزد عالم
صاحب این بنا بسال له / با درنگ و شتاب و با نعم

شد شریعت بی نظام و شد سیادت بی محل / شد ریاست با هوان و شد امارت با خلل
تا مقام هر چهار خویشتن خالی گذاشت / دست اسلام و جلال سیده شمس دول

درجهان

درجهان آمد پدید از رفتن او صد اضطراب
مردمان را ناله کردن بر وفات او کنون
از کریمی و لطیفی بود تا روز پسین
شد سرشک مرد و زن خون از فراق او کنون
چون درآید امر ایزد خلق نتوانند کرد
گرچه هستیم از جهالت در ضلالت روز و شب
عاقبت چون دیگران خواهیم گشتن یک بیک
حادثات گنبد دوران نتوان کرد دفع
تنگ باشد با قضا پیوسته میدان حکم
گر اجل را دفع کردی در همه عالم ز کس
واجب آن کردی که چون خضر همبر در جهان
پیش ازین بر نظم کردن طبع من بودی سوار
از وفات او چنان گشتم که در حیرت کنون
گرچه یکباره ز تاثیر وفات او برفت
شکر ایزد را کزو ماندست فرزندی که هست
صدر عالم بوالمعالی بدر عالم میرشاه
آن خداوندی که بر گردون سجود آرد همی
وآن خردمندی که اندر هیچ فنی نگذرد
در بهشت دارد فرو پای بر سر اقران خویش

بر مثال آنکه هنگام تجلی در جبل
شد صناعت چون عرب را نوحه کردن بر طلل
طبع او دور از ملال و نفس او پاک از زلل
داغ او گوئی کشاد از دیده هر یک سبل
با قضای و خلافت با قضای او جدل
که خریدار غرور او که گرفتار علل
بسته بند قبا و خسته از زخم اجل
مشکلات عالم غدار نتوان کرد حل
کند باشد با قدر همواره شمشیر حیل
حشمت و جاه و قبول و نعمت و مال و خول
تا به نفخ صور ماندی زنده آن صدر اجل
بر غزلهای لطیف و مدحهای مستجل
هر زمان عاجز فرو مانده چو اشتر در وحل
از تن و جان و دلم هوش و آرام و جدل
فرخ آثار و خجسته طلعت و نیکو عمل
آسمان جاه و بحر علم و خورشید امل
رای او را آفتاب و همت او را زحل
بر ضمیر او خطا و بر زبان او خطل
چون محمد بر خلایق چون شه خیبر بر ملل

از خلافش لعل گردد دشمنانرا جون شبه
وز وفاقش زهر گردد دوستانرا جون عسل

از جلال او فلک پیوسته باشد با جلد
وز جمال او ملک همواره باشد با خجل

تا شد از جور ستاره دشمن او ممتحن
تا شد از دور زمانه حاسد او منفعل

این بود همواره جو سیماب لرزان از فزع
وآن بود پیوسته جون سیمرغ پنهان از وجل

فخر دارد بر همه سادات گیتی در شرف
فضل دارد بر همه اشراف عالم در محل

همجو آتش برد خان و همجو گوهر بر سفال
همجو گردون بر زمین و همجو دریا بر وشل

ای شده نام تو در عالم به بهروزی سمر
وی شده رای تو در گیتی به بهروزی مثل

گر نصیر الدین ز دنیا رفت بیرون ناگهان
تو جزع منمای و راضی باش بر حکم ازل

او بعقبی رفت تو بنشین بجای او کنون
در مقام مهتری جون آفتاب اندر حمل

زنده باشد نام او کز وی جو تو ماند خلف
تازه باشد جان او کز وی جو تو ماند بدل

تا نگردد مور مار و نال سرو و کوه کاه
تا نگردد سیم سنگ و عود بید و شهد خل

باد طبعت شاد و کارت خوب و جاهت مستقیم
باد بختت رام و خصمت خوار و امرت ممتثل

اگر ببارم خونابه و برآرم آه
بدین مصیبت ناگاه و وقعت ناگاه

وگر کنم ز دل و دیدگان در آتش و آب
خلیل وار مقام و کلیم وار شناه

عجب مدار که نتوان گزارد جز بچنین
حقوق تعزیت سعد ملک شاهنشاه

دریغ ماند تن او بزیر خاره و خاک
ز جور صرف زمان و نفاذ حکم اله

جو اختر اندر میغ و جو گوهر اندر کان
جو شعله اندر دود و جو نقره اندر گاه

بماند درج سعادت بری ز گوهر کان
بماند برج سیادت تهی ز اختر و ماه

زمانه بی سپه

زمانه بی سپه و بی مصاف کرد کمین
بر آن که بود هنر بر مصاف و شیر سپاه

هزیمتش پراکنده بود در آفاق
کنون مراثی او اوفتاد در افواه

گهی فرو برم از داغ آن مصیبت سر
گهی برآورم از درد آن قطیعت آه

ز درد بار رخ زردم ز اشک دیده سپید
ز سوک جامه کبود و ز رنج نامه سیاه

بدم شکفته جنانکه ازدم نسیم درخت
شدم گشفته جنانکه از تف سموم گیاه

جو لعل بود رخم شد ز رنج او جون زر
جو کوه بود تنم شد ز درد او جون کاه

گهی جو چنگ شوم ساخته بآخر شب
گهی جو ماه شوم کاسته بآخر ماه

ز قدر بود جو خورشید سال و مه در قصر
ز جاه بود جو جمشید روز و شب بگاه

جو اندر آمد حکم خدای عز و جل
ز قصر شد سوی فیروزگاه و زگه سوی جاه

ز دام و بند قضا و قدر نخواهد جست
نه پادشا نه رعیت نه پیر و نی برناه

اگر شوی جو پلنگ زیان تو گردن کش
وگر شوی جو نهنگ دمان تو دشمن کاه

قضا درافکندت آخر از فراز جبل
قدر برآوردت آخر از نشیب سیاه

اگر شوی بدها حیله گرتر از دراج
وگر شوی بنگا چاره گرتر از روباه

قضا بحیله نگردد هبا جو وقت آید
قدر بچاره نگردد هدر جو آمد گاه

بسا که ریخته شد زیر خاک خواهد شد
جو مشک سوده ذوات و جو سیم ساده جباه

اگر ز عقد کرم گوهری بشد دارد
خدای واسطه عقد را همیشه نگاه

باصل از آفات عین الکمال بدر ساد
اگر شد از نکبات زمانه فرع تباه

وگر ز دنیا تحویل کرد نجم الدین
اثیر دین را یزدان همیشه باد پناه

ایا کفایت تو بر بقای ملک دلیل
ایا سخاوت تو بر فنای مال گواه

اگر بدار بقا رفت نور دیده تو　　جگر ز درد مسوز و روان ز رنج مکاه

گر از زمانه شکایت کنی روا باشد　　ور از ستاره تظلم کنی سزا باشد

از آن قبل که مدار سپهر این دو قدیم　　طلایه غم و پیرایه بلا باشد

ولیکن این وجه داند کردن از بد و نیک　　چو کار ها همه در قبضه قضا باشد

هر آن بلا که خدای جهان کند تقدیر　　در آن صبور نبودن ز ما خطا باشد

ز قدرت ملک العرش یک نشان است این　　که کار ها بخلاف مراد ما باشد

شها آن قرة العین عزیزت　　که گشت از مرگ او طبعت کشفته

هلالی بود کز دیدار او شمس　　نمودی تیره چون ماه گرفته

فلک دانست کانجم را نباشد　　مجالی گر برون آید دو هفته

گرامی شخص او را کرد ناگاه　　ز رشک آن بخاک اندر نهفته

چو گل شد ناگهان در خاک پنهان　　گل وی را ز دولت ناشکفته

فی الغزلیات

الا ای لعبت ساقی ز می پر کن مرا جامی　　که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی

کنون چون توبه بشکستم بخلوت با تو بنشستم　　ز می باید که بر دستم نهی هر ساعتی جامی

نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم　　که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی

همیشه باده صافی ز غم آن به که کم لافی　　که هر کز عالم جانی بگیرد با کس آرامی

منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن بر خور　　که عشرت را ازین خوشتر نخواهی یافت هنگامی

چرا باشی

چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی　　که ناگاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی

مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده　　دل از غم دار آسوده بکام دل بزی گامی

ترا دهرست بدخواهی نشسته در کمین گاهی　　ز عقد از بهر هر راهی بگسترده ترا دامی

فصل بهار خرم و وصل نگار کش　　جام شراب روشن و صوت رباب خوش

زیبا بود بخاصه اکنس که روز و شب　　غمگین بود ز محنت گردون کینه کش

چون شد جهان شکفته ز بوی بهار نو　　جز بر کران سبزه نبید کهن مچش

بسته بباغ پر و کشاده بر اغ بال　　این گلهای رومی و آن حلهای دلکش

بلبل کنون نباشد بر شاخ گل همی　　هر شب چو من ز فرقت آن دلربای کش

چشم هوا ز دیده من شد سرشک بار　　روی زمین ز چهره تو شد بهشت و نیش

خواهند نیکوان که ببوسند پای او　　روزی که پیش شاه کند دست زیر کش

بسیار بیگناه شنیدم عتاب تو　　هرگز ز شرم باز ندادم جواب تو

عمرم بشد ز بس که کشیدم جفای تو　　صبرم بشد ز بس که شنیدم عتاب تو

اکنون که دل بمهر تو تسلیم کرده ام　　تا کی بود ببردن جانم شتاب تو

لیکن بکن هر آنچه توانی ز مهر و کین　　نزدیک من یکیست خطا و صواب تو

در تاب شد روانم چون حلقه شد تنم　　زان جعد پر ز حلقه و زلف بتاب تو

کشته است چون ستاره ز عشق تو اشک من　　تا عاشقم بر آن رخ چون آفتاب تو

خیز تا یکدو قدح باده بهم نوش کنیم / همه نیک و بد ایام فراموش کنیم
مردمان گر بنصیحت سوی ما میل کنند / ما بیک نکته زبان همه خاموش کنیم
نه همانا که برین حال که ماییم کنون / سخن هیچکسی راز جهان گوش کنیم
ور بدین گونه بمانیم که هستیم امروز / بحقیقت که طرب بیشتر از دوش کنیم
اگر از پای درآییم بپیشینه همگان / هر یکی با چنینی دست در آغوش کنیم
گر ز تلخی قدح می بمثل زهر شود / ما بدیدار خداوند جهان نوش کنیم

یارب چه عیش بود که من دوش داشتیم / کآفاق را ز مشعله پرجوش داشتیم
تا ماه برنیامد و پروین فرو نشد / پروین بدست و ماه در آغوش داشتیم
دل آسمان ماه قدح گیر ساختیم / جان بوستان سرو قبا پوش داشتیم
هرچند گو باول شب مست گشته بود / من بر نشاط او همه شب هوش داشتیم
هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که ما / با آن نگار زهره نوا گوش داشتیم
هرچند خرم است همه ساله طبع من / طبع مدیح شاه شب دوش داشتیم

ای خط سیاه مورچه بر شکری مکش / وین منظری ز غالیه بر شکری مکش
گر بر جهان عشق نخواهی که خط کشم / بر سوسن شکفته خط عنبری مکش
گیرم ز مشک سلسله بر برنیان نهی / باری ز قیر دایره بر شکری مکش
چشم ستمگر تو همی دل برد ز خلق / در چشم سرمه ستم و دلبری مکش

واکنون که آمدی ز حد کافران برون / بر نام عاشقان رقم کافری مکش
ای دل چو نیست فایده از عاشقی ترا / زین بیش رنج عشق بت آذری مکش
ور بایدت که رنج کشی روز و شب همی / جز در مدیح فخر آل سری مکش

صنما بیش ازین بهانه مکن / بی گناهی ز من کرانه مکن
خیز در جام ریز می بصبوح / بیش ازین بیش من بهانه مکن
سخن دشمنان فسانه بود / تو همی تکیه بر فسانه مکن
برگذر زان عتاب دوشینه / جز حدیث می مغانه مکن
ای رخ تو بگونه گلنار / اشکم از غم چو ناردانه مکن
چون نشاط طرب روی نیست همی / بامدادان نشاط خانه مکن
گر نخواهی کشاد مشک همی / هر زمان زلف را بشانه مکن
ور همی مشک از آن نثار کنی / جز ببزم شه زمانه مکن

چون نهی زلف تافته بر گوش / چون نهی جعد بافته بر دوش
از دل من رمیده گردد صبر / وز تن من رمیده گردد هوش
چون رزم کنی و بزم سازی / ای لاله رخ سمن بناگوش
گویند ترا مه قدح گیر / خوانند ترا بت زره پوش
گیرم که مرا شبی بخلوت / تا روز بگیری اندر آغوش
نیکو نبود که بیگناهی / یکباره مرا کنی فراموش

هرگه که کنم عتاب با تو — عمدا ببری ز خویشتن هوش
گیرم ندهی جواب من خوش — باری سخنم بطبع بنیوش
بی روی تو دوش بود تا صبح — از نالهٔ من جهان پر از جوش
هرگز شب کس مباد یارب — زان گونه که من گذاشتم دوش

شد روز من سیاه ز زلف سیاه او — شد شب من دوتاه ز جعد دوتاه او
بشکست توبه را بحقیقت هر آینکی — کامروز دید باز شکسته کلاه او
زلفیت تاب داده و خال سیاه تنگ — بر عارض چو زهره و روی چو ماه او
بر فتنه گشت دهر ز زلف بتاب او — بر ناله گشت شهر ز خال سیاه او
جون شد اسیر چاه زنخدان او دلم — جانش فرو گرفته بصد حیله راه او
تا خال او همیشه رقیب دلم بود — هرگز دلم خلاص نیابد ز چاه او

دوش مرا یار در آغوش بود — آن چه طرب بد که مرا دوش بهـ
تا نشد از کوه پدید آفتاب — ماه مرا خفته در آغوش بود
بر دلم از شادی دیدار او — رنج جهان جمله فراموش بهـ
شد دلم آسوده خرم بدو — گرچه سر اسیمه و مدهوش بود

از دور بدیدم آن بت کش را — آن سرو بلند و ماه دلکش را
از مشک حجاب کرده سوسن را — وز دود نقاب بسته آتش را

داده عمل

داده عمل ربودن دلها — زلفین بریده و لب خوش را
آشوب دل مرا علم زد — از مشک سیه گل منقش را
خلقی تن و جان و دین و دل داده — آن شوخ شکرف چابک کش را

تا تافته زلفین تو بر گوش نهادند — عشاق ترا غاشیه بر دوش نهادند
من حلقهٔ فرمان تو در گوش کشیدم — تا حلقهٔ زلفین تو بر گوش نهادند
از جور تو پیراهن عشاق قبا شد — تا نام ترا سرو قبا پوش نهادند
تا بر سمن از غالیه زنجیر نهادی — زنجیر برین عاشق مدهوش نهادند
در وقت مزاجت ز پی فتنه و آشوب — در زلف و لب تو شکر و نوش نهادند

ای ماه گر دلم ز تو مهجور نیستی — همواره در فراق تو رنجور نیستی
ور مستی همیشه مرا دوری از برت — پیوسته شادی از بر من دور نیستی
ز اندیشهٔ تو در سر من مستی خمار — گر چشم دلفریب تو مخمور نیستی
ملک جمال روی ترا باشدی زوال — گر گرد او ز غالیه منشور نیستی
گر خسته نیستی دلم از داغ تو مقیم — یکدم زدن بنزد تو معذور نیستی
بی تو دل مرا نفسی نیستی قرار — گر آفرین صاحب منصور نیستی

ای مسلمانان فریاد مرا — زانکه او گشت به بیداد مرا
کرد جون دجله بغداد دو چشم — عشق آن طرفهٔ بغداد مرا

من خورم باده بیادش همه شب — گرچه هرگز نکند یاد مرا
نیست خالی نفسی در غم او — دیده از آب و لب از باد مرا
گرچه هستم ز جهان بندهٔ او — از غمش نیست دل آزاد مرا
نبود هیچکسی را طاقت — با چنین حال که افتاد مرا
کردم آسوده ز رنج دو جهان — گر بیک بوسه کند شاد مرا

آنماه که پیشه دلبری دارد — همواره مراز دلبری دارد
من رای همه بعاشقی دارم — او رای همه بدلبری دارد
رخسار و جبین و عارض آن دلبر — چون زهره و ماه و مشتری دارد
من اشک چو ژاله روان دارم — او روی چو لالهٔ طری دارد
پیوسته ز چشم او بفریادم — زانگونه همه قصد ساحری دارد
گفت سمن بسحر چشم او — گویی نسب ز سامری دارد

من دوش ملک دولت جمشید داشتم — گفتی که ناز و نعمت جاوید داشتم
طبع من از نشاط چو ناهید بود از آنکه — را مشکر لطیف چو ناهید داشتم
پیشم ستاده بود پری زادهٔ بیایی — گویی بدست خاتم جمشید داشتم
در مجلس از پیاله و ساقی و شمع و نی — پروین و ماه و زهره و خورشید داشتم

نومید شد حسود چو من یافتم ظفر
بر هر مراد کز فلک امید داشتم

تمام

تا من بزنم جز تو دگر یار نگیرم — وز خلق بجز با تو سر و کار نگیرم
ور نیز کنی قصد بآزار دل من — یکذره من از تو بدل آزار نگیرم
هر بار اگر با تو همی خشم گرفتم — چون خوی تو بشناختم این بار نگیرم
تو یار وفاداری و من تا که توانم — معشوقه بجز یار وفادار نگیرم
تا روز مرا نآید از اندیشهٔ تو خواب — که شد که ره خانهٔ خمار نگیرم
بی دولت بیکون تو آرام نیابم — تا جام می لعل چو گلزار نگیرم

باز در سر هوس عشق فزون خواهم کرد — چشم را چشمه صفت چشمهٔ خون خواهم کرد
زآرزوی سر زلفین چو نونت صنما — قامت اندر غم عشق تو چو نون خواهم کرد
چشم مخمور ترا پیشه فسون ساختنست — من دل خویش گرفتار فسون خواهم کرد
گرچه از داغ جفاهای تو آزرده دلم — از دل آزار تو یکباره برون خواهم کرد
هر زمانی پس از این تا بزیم خدمت تو — به تن و جان و دل و دیده فزون خواهم کرد
ور شد از هجر تبه عشرت ما یکچندی — عشرت آنست که من با تو کنون خواهم کرد

گر چون دم من باد صبا سرد نگشتی — چون چهرهٔ من برگ رزان زرد نگشتی
وز تاختن لشکر سرما بسوی باغ — رخسارهٔ آبی همه پر گرد نگشتی
در باغ دل نار بگشتی بدو نیمه — گر آفت دی با دل پر درد نگشتی
نرگس نگفیدی سر از اندیشه چو من — گرد چمن از صحبت گل فرد نگشتی

ازرفتن گل گر نشدی رنجه چو من ابر / با دیدهٔ گریان و دم سرد نگشتی
بر شاخ درختان نشدی باد زر افشان / گر همچو کف شاه جوانمرد نگشتی

خیز تا جامهٔ اندیشهٔ غم چاک زنیم / خیمهٔ عشق و طرب بر سر افلاک زنیم
سخن اهل نصیحت همه بر باد دهیم / صحبت خلق زمانه همه بر خاک زنیم
پای در دایرهٔ اهل خرابات نهیم / دست در دامن آن لعبت چالاک زنیم
گاه در میکده باده ز طرب نوش کنیم / گاه در مصطبه جامه ز هوس چاک زنیم
هر کجا مفلس ناباک پدیدار شود / چنگ در صحبت آن مفلس ناباک زنیم
در خرابات بشادی بنشینیم همه / بصبوحی ره عشاق طربناک زنیم

ای بر رخ تو سوسن آزاده شکفته / وی در بر تو آهن پولاد نهفته
این درد و غم و محنت و رنجم نفزوده / وآن جان و دل و دیده و ذهنم بشکفته
پیراسته زلف تو چو زاغیست نکو نا / آراسته روی چو باغیست شکفته
شد ختم مرا سفتن بیجاده بساعت / زآن دو لب چون دانهٔ بیجاده نسفته
گر من نکنم شب همه عمر که باشم / تا روز ترا تنگ در آغوش گرفته
هرگز نکنم نیز حکایت ز شکایت / زین دیدهٔ بیدار و زین دولت خفته

ما ز سر سودای تو بگذاشتیم / دل ز تو یکبارگی برداشتیم
جامهٔ از صابری بر دوختیم / رایتی از شاطری بفراشتیم

تو جفاکار آمدی در دوستی / ما وفاداری همی بگذاشتیم
چون ندیدیم از تو شادی عاقبت / رنج تو بر دل چرا بگماشتیم
چون نیامد شاخ مهر تو ببار / لاجرم تخم صبوری کاشتیم
بر امید آن که زین بهتر شود / روزکی دو در هوس بگذاشتیم

آنکس که سر زلف تو بربند خطا کرد / زیرا که همه قصد بلای دل ما کرد
زلفین پر از تاب و خم و بند تو بر... / تا شهر پر از فتنه و آشوب و بلا کرد
چون بود ز حال دل مسکین من آگاه / یکباره چنین با من بیچاره چرا کرد
ای شیفتهٔ آفاق بریده سر زلفت / باز آرد ترا در صف عشاق روا کرد
عشق تو و چشم و دهن و زلف تو از غم / بخت و دل و پشتم دژم و تنگ و دوتا کرد
ایزد بلمم کرد بعشق تو گرفتار / من هیچ ندانم که بلمم چه خطا کرد
با عشق تو حیلت نتوان کرد که عشقت / حکمیست که بر ما ملک العرش قضا کرد

جانان در انتظار تو کارم بجان رسید / فریاد من ز جور تو بر آسمان رسید
از دوستی و صحبت و مهرت نصیب من / رنج تن و بلای دل و بیم جان رسید
بر بوی آرزوی وصال تو مدتی / اندوه بی شمار و غم بیکران رسید
آخر چو گشت ساخته در وصل کار من / چشم بد زمانه بجائی دران رسید
با این همه خوشست مرا زانکه اکنم / کاسان بصحبت چو تویی کی توان رسید
من شادمانه ام همه با در حسن تو / گرچه مرا ز عشق تو بهره غمان رسید

از حسن تو حکایتی و از عشق من خبر
پیش علای دولت شاه جهان رسید

المنة لله که برستم ز غم او
بر من بسر آمد همه رنج و ستم او
شد بر دلم آسان همه امروز بیکبار
داد و ستم و نیک و بد و بیش و کم او
واداد زمی آسوده ازین پس ستانم
زیرا که برآسود دل من ز غم او
بودم من ازین پیش زیاده هوس خویش
خورشید ببوسیدن خاک قدم او
گر پای من امروز ببوسد بشفاعت
در دست نگیرم سر زلف بخم او
در دوستی اش از چه برم رنج که با شد
با دشمن من ساخته همواره دم او

اندر همه عالم چو تو بی باک نباشد
واندر همه گیتی چو تو چالاک نباشد
اندیشه و تیمار تو ز هر سینه که آزاد
جز صحبت و دیدار تو تریاک نباشد
هر چند که خصم تو مرا رنج نماید
هرگز دلم از خصم تو غمناک نباشد
آنکس که بود شیفته در دوستی تو
او را ز همه خلق جهان باک نباشد
تا دامن عمرم نکند چاک زمانه
جز در غم تو دامن من چاک نباشد
ور نیز دلم روز قیامت بشکافند
حقا که ز مهر تو دلم پاک نباشد

شد دل من شیفته بر روی تو
کرد مرا تافته چون موی تو
صحبت خوبان همه بگذاشتم
تا بگذشتم بسر کوی تو
سوخته کرد ست چو لاله مرا
عشق رخ چون گل خودروی تو

گرد روان بر رخ من جوی خون
غمزهٔ آن چشم بلاجوی تو
بندهٔ آن تافته زلف توام
فتنهٔ آن بافته گیسوی تو
در غم آن قامت چون سرو تست
قامت من چون خم ابروی تو

شد باز دلم شیفتهٔ عشق نگاری
خورشید رخی سرو قدی شنگ غداری
از طلعت او خرگه ما شد چو بهشتی
وز صورت او خانهٔ ما شد چو بهاری
نایافته یک بوسه ز میگون دو لب تو
اندر سرم از خنده ز اندیشه خماری
درد سر غمناکی من نیست عجب
در شهر بچالاکی او نیست سواری
از عشق دگر باره شدم بی سر و سامان
زیرا که دلم ساخته بنوعی سر و کاری
زین پس نگزینم جز از و یار دگر زانکه
هر روز چنین دل نتوان داد بیاری

ای دل سوی عیش و طرب کام چه کردی
وی تن سوی زمل قدح و جام چه کردی
در بادیهٔ عاشقی و مهر چه بویی
در دایرهٔ خرمی و کام چه کردی
امروز چو بختت شدی از جور زمانه
چون شیفتگان گردمی خام چه کردی
چون داد بدست تو فلک نام نبردی
پیوسته چنین در طلب نام چه کردی
آمد که آرام تو در صومعه اکنون
تو در صف خوبان دلارام چه کردی
در کوی هوا دام هوا ایست نهاده
بیهوده برابر بن آن دام چه کردی

صنما تا بزیم عاشق دیدار توام
تن و جان و دل و دیده خریدار توام

تو مه وسال کمو بسته بازار منی — من شب و روز جگر خسته بازار توام

گرچه از جور تو سیر آمده ام بازیم — نکشم جور تو زیرا که گرفتار توام

زان نکردی تو همی ساخته‌ها مر که ترا — آگهی نیست که من سوخته و زار توام

نه عجب گر بچشم تلخی گفتار ترا — زانکه من شیفته خوبی دیدار توام

گرچه عشاق دل آسوده ز گفتار منند — من همه ساله دل آسوده ز گفتار توام

الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه خلخ را — دلارامی شکرلب را نگار زهر پاسخ را

که در عشق تو ببریدست خواب از دیدگان من — از انگاهی که ببریدی تو زلف آتشین رخ را

باز تدبیر وصال یار دیگر ساختم — وز نشاط و مهر او در کار دیگر ساختم

مدتی بگذاشتم بی یار و بی کار کهن — یار دیگر یافتم تا کار دیگر ساختم

او چراغ نیکوان لشکرست و من کنون — از برای صحبت او ساز دیگر ساختم

کوشش او را از تن زرد و نزار و زار خویش — چون نبرد یک من آهن علف زر ساختم

وز سرشک دیده گوهر فشان خویشتن — گردن وی را هزاران عقد گوهر ساختم

از بلای عاشقی زین پس نیندیشم دگر — زان قبل کاسباب عشق این پیمبر ساختم

خاصه چون من حرز خویش اندر بلای عشق او — از مدیح شاه شرق و غرب سنجر ساختم

چنگ در حضرت اعلی بظلم ز غمش
در عنان ملک خوب سیر خواهم زد

ای بعدا

ای بعمدا گره زده سر زلف — کرده بر گل نثار عنبر زلف

توبه عالمی شکسته شدست — تا تو برهم شکسته سر زلف

ماه و خورشید و مشتری داری — زیر زنجیر و دام و چنبر زلف

روز و شب در ربودن دلها — چشم مخمور تست رهبر زلف

همه تدبیر گشتنم سازد — خال عاشق فریب تو بر زلف

من ز سودای تو بجان برهم — تا بود خال تو مجاور زلف

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم — اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم

بر آتش تیمار تو تا ساخته گشتیم — در کنج خرابات می خام گرفتیم

از مدرسه و صومعه کردیم کناره — در مصطبه و میکده آرام گرفتیم

خال و کله تو صنما اندوده است — یا در طلب دانه ره دام گرفتیم

یکچند در آسایش وصل تو بسر رفت — آن باده آسوده می خام گرفتیم

امروز چو آن صحبت ما گشت بریده — آن نیز هم از محنت ایام گرفتیم

الا ای دلربای کش بیا کآمد بهار خوش — شراب تلخ ده ما را که هست آن روزگار خوش

بنه در کار بد یارت بیارائیم مجلس را — چو گشت آراسته گیتی ز بوی نوبهار خوش

همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه — گل اندر بوستان نو مل اندر مرغزار خوش

گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی — گهی در وصف تو گوییم شعری آبدار خوش

کنون از انتظار گل سراید هر شبی بلبل — غزلهای لطیف و تر ترنمهای زار زار چو
شود صحرا همه گلشن شود عالم همه روشن — چو بزم مجلس عالی ز باد مشکبار خوش

می ده آزادگان مونس را — خاصه دلدادگان مجلس را
زان نبید مغانه کو سبب است — صحبت دوستان مونس را
نبود جز شراب تلخ چو آب — سخن مردم مهوس را
باده کز لطافت اندر جام — ماند اندیشهٔ مهندس را
از کف ساقیی که چهره او — زینت باغ داد مجلس را
زلف و رخسار و چشم او ماند — سنبل و ارغوان و نرگس را

آن شد که مرا با تو شادی نفسی بود — یاد آر سرم از دوستی تو هوسی بود
بگذاشتمت خوارتر از خس بره باد — چون میل دل تو بسوی هر خسی بود
گرچه ز تو آزرده ام آسوده نه ام — کان صحبت بی اصل تو با ما نه بسی بود
نیک بده و شادی و غم وصل و فراقت — بر من بسر آمد همه گویی نفسی بود
هرچند که بودند ترا بنده جهانی — در راه تو آخر چو جبلی نیز کسی بود

دلبری سرمایه گشت آن سنبل نقاش را — ساحری پیرایه گشت آن نرگس جماش را
صورت تو تیره دارد طلعت خورشید را — طلعت تو خیره دارد صورت نقاش را
نیست قلاشی چو تو و نیست ناپاکی چو من — عاشقی ناپاک باید دلبری قلاش را

تو بپان دولتی ور نه نشینی هرگز چرا — از وصال تو نباشد بهره جز اوباش را
چون ز وصلت وعدهٔ خواهم مرا گویی که باش — منتظر تا کی توانم بود آخر باش را
من بوصف تو همه ساله زبان بگشاده ام — گرچه با من تو میان در بسته پرخاش را

گر تو پنداری که عمرم بی تو ناخوش نیست هست — یا دلم مشتاق آن رخسار مهوش نیست هست
ور چنان دانی که بی آن صورت چون نقش چین — روی من دایم بخون دل منقش نیست هست
ور تو اندیشی که لشکرهای گلهای عزیز — حلقهٔ آن زلف جان آشوب دلکش نیست هست
ور بری تهمت که جانم در مصاف عاشقی — تیر مژگان ترا همواره ترکش نیست هست
ور کسی گوید که فرق و دست و چشم و جان من — جایگاه خاک و باد و آب و آتش نیست هست

ای هوای تو در آورده بطاعت ما را — چه بود گر بپذیری بشفاعت ما را
ور ندادی تو سر صحبت ما باکی نیست — کز جمالت بخیالیست قناعت ما را
ما چو معزولان در زاویه بنشستیم — گرچه اندیشهٔ تو نیست صناعت ما را
گرچه مقبول نباشد بر طاعات تو کس — نبود چاره درین راه ز طاعت ما را
زان قبل نیست بیازار تو ما را رونقی — کز همه چیز نیازست بضاعت ما را
هر زمانی غم هجران تو ما را بکشد — یاد تو زنده کند باز بساعت ما را

چند نمایی جفا ای صنم خوش مرا — چند فزایی عنا ای پسر کش مرا
عشق تو دیوانه وار کرد مرا بیقرار — هجر تو پروانه وار سوخت در آتش مرا

موی چو نشتر شدست زان لب گلگون مرا
اشک چو پروین شده است زان رخ مهوش مرا
انگه مراد از لب بسته تو کرد داد
چشم ستمگر ترا جان ستمکش مرا
مهر تو تا نقش گشت بر دل مسکین من
هست بخون جگر چهره منقش مرا
در هوس مایه نیست جز غزل تو مرا
در طلب تو شه نیست جز سخن خوش مرا

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من
از داغ فراق تو برآسود برفتی
ناکشته من از دست تو آزاد بجستی
ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
هر روز بیفزود همی لطف تو با من
چون درد دل من عشق بیفزود برفتی

من کیم کاندیشهٔ تو همنفس باشد مرا
یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایستهٔ غم خوردن تو جان من
این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
هر نفس کان زا یاد روزگار تو زنم
جمله عالم در طفیل آن نفس باشد مرا
گرچه عشقت سایهٔ من شد جدا هر که گر من
روی برتابم ز روی پویان ز پس باشد مرا
چون خیال خاکپای تو نبیند چشم من
بر وصالت چگونه دسترس باشد مرا

ای کرده سماع تو مرا است
در عشق تو رفت کارم از دست
صوت تو هزار پرده بدرید
چنگ تو هزار توبه بشکست

گر عاشق

گر عاشق روی تو شدم من
بر روی تو جای عاشقی هست
تن در غم عشق تو توان داد
دل در خم زلف تو توان بست
زلفیت ترا چو شست مشکین
ببریده سرش بماه بر بست
گیرد همه کس بشست ماهی
تو ماه گرفته بدان شست
صد راه مرا بطعنه گفتی
کآخر دل تو ز عشق ما رست
پیداست ولی نبید کامن
کان آتش ما هنوز ننشست
ای زلف تو ناکشیده خم کوچ
وی چشم تو ناچشیده می مست
چون بخت من آن ز خواب هموار
چون نشیب من آن ز تاب پیوست

ما توبهٔ دیرینه شکستیم دگر بار
وز بند بد و نیک بجستیم دگر بار
در میکده رفتیم و دلق و خرقه و سوگند
دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار
اندر صف اوباش برآسوده ز پرخاش
با دلبر قلاش نشستیم دگر بار
هر چند بتیرهٔ مژهٔ تو دلها را
در معرکهٔ عشق بجستیم دگر بار
ای بسته سر زلف زره وار تو بیعدا
دل در هوس عشق تو بستیم دگر بار
المنة لله که به پیمانهٔ عشقت
از خواجگی خویش برستیم دگر بار

ای تکیه زده زلف زره وار تو بر گوش
وی حلقه شده جعد زره گیر تو بر دوش
این برده بجور از دل خونخوارهٔ من صبر
وآن کرده جدا از تن بیچارهٔ من هوش
از لاله و از نرگس و از سوسن و سنبل
داری تو لب و دیده و زلفین و بناگوش

در نرگس تو شوخی و در سوسن تو شرم / در سنبل تو حلقه و در لاله تو نوش
گرچند مرا دوش چو شبهای گذشته / آن شخص لطیف تو نبودست در آغوش
از آرزوی عارض و دیدار تو تا روز / با ماه و ستاره نفسی داشته‌ام دوش
آنرا که بود شیفته چهر تو مگذار / وآنرا که بود سوخته مهر تو مفروش
بگذاشتیم بی سبب ای ماه قدح گیر / بفروختیم بیگنه ای سرو قباپوش

در همه آفاق یک آزاده نیست / کو چو من آزرده و دل داده نیست
وانکه درین راه نهادست کام / چاره آن جز قدح باده نیست
قبله ما دلشدگان روز و شب / جز رخ آن ترک پری زاده نیست
بنده هر کس نتوانیم بود / خاصه چو یک محرم و آزاده نیست
از همه عالم بکف ما کنون / جز می رنگین چو سجاده نیست
خوش بگذاریم جهان پیاده وار / گرچه ز دانش دل ما پیاده نیست

تا معتکف کوی خرابات نگردی / شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند خلایق نشود نفس تو آزاد / تا بنده مردان خرابات نگردی
اندازه صحبت نشناسی بحقیقت / تا تشنه اصحاب مقامات نگردی
تا از ره ناموس و تکبر نشوی دور / مستوجب احسان و مراعات نگردی
هرگز نشوی در صف احرار مقدم / تا متحمل بار محالات نگردی
از رایحه باد صبا بوی نیابی / تا سوخته آتش آفات نگردی

محکم نشود

محکم نشود دست تو در دامن تحقیق / تا کوفته پای ملاقات نگردی

باز آتش بدل سوخته در خواهم زد / نفسی زین جگر سوخته بر خواهم زد
چاک خواهم زدن از تنگدلی جامه چو گل / دست در دامن آن طره پسر خواهم زد
همچو لعل و شکرست آن دو لب او بصفت / من همه بوسه در آن لعل و شکر خواهم زد
آتشی از هوس عشق دگربار کنون / در تن و دین و دل و جان و جگر خواهم زد
گر گشاده نکند پای مرا از دام بلا / ای بسا دست که بر تارک سر خواهم زد

تا کی از ناموس و طامات ای پسر / باده ده از جام می هات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا / کین دلم خون شد ز غمهات ای پسر
خوش بزی با دوستان یکدم زدن / دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط و خرمی در میکده / وقف کن ایام ساعات ای پسر
هر کجا آزرده دل داده‌ای / هین او را کن مراعات ای پسر
چند بر طاعات ما رحمت کنی / نیست ما را برگ طاعات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح / سود کی دارد ملاقات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا / چند باشی زین محالات ای پسر

ای بعنبر بر دمیده زلف شورانگیز را / وی ز شوخی مایه داده چشم رنگ‌آمیز را
چهره خوب تو ماند نوبهار تازه را / غمزه شوخ تو ماند ذوالفقار تیز را

گر نمایی خال مشکین و لب شیرین خویش
هر دو در ساعت کنند از عشق و مهر تو بدل
هر شبی گاز اگر از ارم بجمال دیتو
دلبری شد پیش آن یاقوت روح افزای تو
تا ببد سازی دل ما زین جا رتث داده
من بغمخواری و پندار خود خو کرده‌ام
از تکبر پیش چشم تو نباشد قیمتی
پس کجا هرگز بود در راه عشق تو محل

زاهد صدساله و عابد شب‌خیز را
با فساد و معصیت مر توبه و پرهیز را
از درازی ماند آن شب روز رستاخیز را
ساحری شد مایه آن هاروت شور انگیز را
از لبت مرجان نمایی لعل جان آویز را
این دو آلی زر پرست و چشم گوهر ریز را
دولت افراسیاب و ملکت پرویز را
چهره مهتاب رنگ و دیده خونریز را

ای ز حسن تو فزون عشق تو هر روز مرا
چون مرا محنت عشق تو در آورد ز پای
که کنی بسته بدان طره دلبند مرا
کرد نالنده تر از فاخته گاه نوروز
نیست اندر هوس عشق تو خالی نفسی
کو رساند بر هم گنبد پیروزه ترا
کرد از شادی وصل تو بجان و سر تو

فتنه کردی سخنهای دل افروز مرا
مده از دست بگفتار بدآموز مرا
که کنی خسته بدان غمزه دلدوز مرا
عشق آن روی چو آراسته نوروز مرا
دیده از خون دل و لب ز آه و دل ز سوز مرا
وز رهاند ز غمت دولت پیروز مرا
خار خرما و شبه که هر شب روز مرا

ای حلقه گشته جعد سیاهت بدوش بر
خوبان نهند غاشیه بر دوش پیش تو

وی تکیه کرده زلف دوتا بهت بگوش بر
چون زلف تو ز ناز نهند سر بدوش بر

نوشین لبی و مشکین خالی و بال و ماه
گردست وقف جان و دل و دیده مرا
ز آن چهره چو آتش و زلف چو مشک او
چون شکرم در آب گداز آن ز عشق تو

داری ز مشک مهره نهاده بنوش بر
هجر تو خود بگریه و رنج و خروش بر
دارم دلی چو مشک ز آتش بجوش بر
تا عاشقم بدان لب شکر چو نوش بر

می بجاده که می پرستانیم
دوستداریم می پرستان را
نه گرفتار ننگ و ناموسیم
در بهار محبت معشوق
گرچه در دست عشق پای فراق
نگریزم از آب و آتش از آنکه

وز شراب شبانه مستانیم
دشمن خویشتن پرستانیم
نه خریدار زرق و دستانیم
با نوای هزار دستانیم
همه بیچارگان بستانیم
خاک پایان باد دستانیم

یار من آن شمع بتان سیاه
شد سیاه و غم هجران او
آنکه زری گشت صناعت مرا
گاه کنم جامه ز جورش کبود
ای شده در هجر تو کارم ز دست
بر طمع آنکه ترا ناگهان
روز و شبم گوش نهاده بدر

رفت دگرباره بسوی سپاه
بر دلم آورد ز محنت سپاه
در غم آن چهره تابان چو ماه
گاه کنم نامه ز بیدادش سیاه
وی شده بی رو بتو عیشم تباه
باز رساند بر من ای که
سال و مهم چشم نهاده براه

گر از تو سلامی رسیدم وقت … وز تو پیامی رسیدم گاه گاه
فاتحم اکنون ز پس آنکه بود … با تو بهم صحبت من سال و ماه
پیشه و کارم صفت یاد تست … ای بت جان سوز من و صبر کاه
گاه کنم وصف تو در صدر گاه … گاه خورم یاد تو در بزم شاه

ای بت شیرین من ای یار بلای من … در سر کار تو شد جان و دل و دین من
گرچه ترا جور خوست جور تو نزدم نکوست … درد دلم جور تست در سر تو کین من
دلبریست و جفا پیشه و آیین ترا … عاشقیست و وفا سیرت و آئین من
دست فراق تو خرمن صبرم بباد دهد … ایزد رحمت کناد بر دل مسکین من
ای بت چالاک من ماه طربناک من … دلبر بی باک من لعبت شیرین من
هجر تو تا آخت تیغ بر دلم ای دریغ … هست چو بارنده میغ چشم جهان بین من
در غم هجرت کنون زین مژه بر خون … شد چو لبت لاله گون چهره و جبین من

گر نگارم نه ظریف و کش و چالاکستی … کی دلم شیفته و خسته و غمناکستی
ور نه بدعهدی منسوب نبودی چون گل … دانمی کی چو گل از حسرت او چاکستی
عارض او روشن و پاکتر از خورشیدست … ای دریغا که دل روشن او پاکستی
چون خرامان بدر خیمه من بر گذرد … گویم ای کاش دو بینایی من خاکستی
آمدی جان من از هجر نهانش بر لب … که که بوسه لب او نه چو تو پاکستی
نشدی سوخته آتش هجران دلمن … گرنه چون آتش افروخته تاباکستی

ور چه شد سوخته هم پاک نبودی زانم … گرنه آرا ازآنکه آن بت چالاکستی

ای وصل تو راحت شفای دل … وی هجر تو آفت بلای دل
خاک سر کوی تست جان من … بند سر زلف تست جای دل
از دست شدم ز پای افتادم … تا دست غمت ببست پای دل
هر چند همیکشد بروز و شب … رنج و غم و محنت و عنای دل
دل را نکنم بهر مکافاتی … عشق تو بکرد بسزای دل
آزار همه جهان طلب کردم … در عشق تو از پی رضای دل
بیگانه شدند دوستان با من … تا عشق تو گشت آشنای دل
زان خدمت دل کنم که شب و روز … جز مدحت شاه نیست رای دل

ایزد آنماه را ثواب دهد … گر سلام مرا جواب دهد
هر شبی چشم پر خمارش را … لب نوشین او شراب دهد
با غم او مرا نماند تاب … چون بعمد او دو زلف تاب دهد
گرد کارش ز چشمهای بهشت … باده پاک و شیر ناب دهد
گر بجام وفا ز چشمه وصل … جبینی را دو قطره آب دهد

آن بت که ز مشک خال دارد … بر ماه ز شب مثال دارد
چندانکه نگار باید او را … حسن و لطف و جمال دارد

رویش اثر عذار دارد   چشمش صفت غزال دارد

زلفین چو دال عنبرینش   پشتم بصفت چو دال دارد

بر طرف لبش خدای داند   کان خال چه لطف و حال دارد

خون همه خلق نرگس او   چون غمزه کند حلال دارد

بی‌حال هر آنکه خواهد او را   در سر هوس محال دارد

در عشق تو جان و دل و دین را خطری نیست   وین هر سه بنفس بردن زانت خبری نیست

هر چند رسید از تو بلاها بسرم   المنة لله که ترا درد سری نیست

خصم تو بد گفتن من از لب که چه دید   من بنده معترم که خود از من بتری نیست

کردم دو جهان در سر کار تو ولیکن   یکذره بنزدیک تو آنرا اثری نیست

بیداد کشی نیست چو من در صف عشاق   واندر صف خوبان چو تو بیدادگری نیست

هر چند که آب حیوان سخت عزیزست   با خاک کف پای تو آنرا خطری نیست

از تیر جفاهای تو همواره دلم را   جز دو بیتی مجلس عالی سپری نیست

ای مهر تو در سینه رهی مهر نهاده   وی رود لوا از دیده من رود گشاده

دستان دو دست تو بجیبوق رسیده   و آوازه آواز تو در شهر فتاده

بسته کمر بندگی مهر تو احرار   وز مهر کله خواجگی و کبر نهاده

آنها که درستند بنزد تو شکسته   و آنها که سوارند به پیش تو پیاده

چننده بشوخی و دلکشی چو تو ندیده   زاینده بخوبی و خوشی چون تو نزاده

ابدال شکسته همه در عشق تو توبه   زهاد گرفته همه بر یاد تو باده

ببریده بیداد و ز غم کرده تو آزاد   ای داده توانرد ز طریقت همه داده

شب دراز چو من بر فلک نظاره کنم   ز اشک دیده فلک وار پر ستاره کنم

نظاره گاه جوانی شوم هر آنکه همی   که سر بر آرم و بر آسمان نظاره کنم

کهی چو نرگس از آن ره سپر افکنم در پیش   کهی چو گل ز غم عشق جامه پاره کنم

غریب وار نشینم بگوشه تنها   همه نهان دل خویش آشکاره کنم

ز روی زرد و دم سرد و سینه پر درد   همه

چو طاقت بر سد گویم از عنا یا رب   چه حیله سازم و با عاشقی چه چاره کنم

جانا به هیچ بذر تو دل بر نداشتیم   زیرا که در جهان چو تو دلبر نداشتیم

وز بعد طاعت ملک العرش روز و شب   جز خدمت تو پیشه دیگر نداشتیم

از پای تا بسر همه بودیم پیش تو   و آنجا که پای تو جز سر نداشتیم

ای وای و حسرتا و دریغا که همی   کشتیم تخم صحبت و بر بر نداشتیم

کفتی نداشنید مرا در هوا و خا   در بار ساد کرده ما کر نداشتیم

تنها نه اندرین همه این بود جرم ما   کاندر خور جمال تو ما زر نداشتیم

جز عشق تو مرا بسر اندر هوس مباد   بی یاد تو مرا بلب اندر نفس مباد

بسته لب شکسته دل و خسته خاطرم   یا رب بدین صفت که منم هیچکس مباد

ای خاک کویت آب صفا در دل و سرم / بی تو جز آتش غم و باد هوس مباد
گر قصد باز داشتن آن دلم کنی / آزار بحج رنج تو … حرس مباد
ای از نسیم باد بهاری لطیفه‌تر / طبع ترا چو باد تو … لمس مباد
گر زیست قبلهٔ لب من خاکپای تو / هرگز بصحبت تو مرا دسترس مباد

عاشق و خوار و غریبم تنگ دستم چون کنم / عاجز و سرگشته و مهجور و مستم چون کنم
بودمی در صدر قرایان نشسته پیش ازین / آه چون در صف قلاشان نشستم چون کنم
این همه عیبست لیکن چون ندانم من همی / چارهٔ آن این حریف باشم که هستم چون کنم
کاش تو دیدی که هستم با عاشقان دین پرست / چون حریفان عاشق آن می پرستم چون کنم
تا کیم گویی که کار خویش را تدبیر ساز / چونکه بسته پیش کار من زدستم چون کنم
چند فرمایی مرا کز میکده پرهیز کن / چون زندانی کنون توبه شکستم چون کنم

شدم عاشق دگرباره چه تدبیر ای مسلمانان / نشاط از من بشد آواره چه تدبیر ای مسلمانان
اگر کارم برفت از دست معذورم که درماندم / بدست یار خونخواره چه تدبیر ای مسلمانان
اگر بر من نبخشایند یارانم سزا باشد / که گشتم سخت بیچاره چه تدبیر ای مسلمانان
ز بهر فتنهٔ عالم بعمدا پدید آمد / بیاراید دو رخساره چه تدبیر ای مسلمانان
رخ او همچو گلبرگست هر ساعت من از عشقش / چو گل جامه کنم پاره چه تدبیر ای مسلمانان
شب و روزم چو چاره نهاده دست بهار بر سر / از آن مشکین چراره چه تدبیر ای مسلمانان

کاشکی یا غم عشق تو توان داشتمی / یا ترا از دل خویش نهان داشتمی
یا بدی ساخته با من همه ساله غم تو / یا ترا همچو دل و دیده و جان داشتمی
در هوای تو نبودی دل من راست چو تیر / گر نه از عشق تو قامت چو کمان داشتمی
بی جمال تو مرا دیده نبودی روشن / گر نه بر دیده خیال تو نشان داشتمی
نشدی خصم تو از حال دل من آگاه / گر نه من خون دل از دیده روان داشتمی
دلم از طعنهٔ خصمان تو ایمن بودی / گر من از درد فراق تو امان داشتمی

یکچند بدل عاشق دیدار تو بودم / وز مهر تو پیوسته خریدار تو بودم
امروز سر از صحبت تو باز کشیدم / زیرا که بصحبت نه سزاوار تو بودم
هر چند که بودم ز تو آزرده شب و روز / از دوستی بندهٔ آزار تو بودم
هر چند که بازار تو همواره روا بود / وای که من آرایش بازار تو بودم
گیرم که نکردم بزبان مهر تو پیدا / آخر نه همه سال بدل یار تو بودم

تا تو از غالیه بر ماه علم ساخته‌ای / علم فتنه در آفاق برافراخته‌ای
خال مشکین زده بر لب شیرین صنما / باز این حیله ندانم که چرا ساخته‌ای
تا ز من دور شدی جان و دل و طبع مرا / از نشاط و طرب و عیش بپرداخته‌ای
از خط مهر تو هرگز ننهم پای برون / گرچه از دست مرا خوار بینداخته‌ای
گر نه چون تیغ دو رویی بحقیقت با من / پس چرا بر سر من تیغ جفا آخته‌ای

غالیه با عاج برآمیختی / مورچه از ماه بر انگیختی
برگل سرخ ای صنم دلربای / زغم مرا مشک سیه ریختی
روز فروزنده بلای مرا / با شب تاریک برآمیختی
اشک و رخ من چو عقیق و زرست / با شبه از سیم در آویختی
صبر من دلشده بگریخته است / تا دل من بودی دیگر بختی

ای جان جهان ناز تو هر روز فزونست / لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست
نشگفت اگر ناز تو هرگز نشود کم / چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست
عالم از جمال تو پر آوازه شد ای ماه / زیرا که جمال تو ز اندازه برون است
در زلف تو تاب و گره و بند و شکنج است / در چشم تو سحر و حیل و مکر و فسون است
تا من رخ چون چشمه خورشید تو بودم / چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خونست
از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانکه / بر ماه ز دایره غالیه گون است

با من صنما چه جنگ کم داری / همواره دلم چه تنگ داری
که سوخته‌ام چو عود خواهی / که ساخته‌ام چو چنگ داری
من رای همه بصلح دارم / تو روی چرا بجنگ داری
بی سنگ شدم ز عشق تو من / زیرا که دلی چو سنگ داری
من دیدهٔ ژاله بار دارم / تو چهرهٔ لاله رنگ داری

من جام وفا بدست دارم / تو تیغ جفا بچنگ داری

تا دلم عاشق آن نرگس خونخواره بود / از دل من همه ساله طرب آواره بود
تا بود چشم ستمکاره و خونخواره ترا / دلم از عشق تو سرگشته و خونخواره بود
یکدل از فتنهٔ عشق تو نباشد ایمن / تا ترا بر سمن از مشک دو جاره بود
گر من از عشق تو بیچاره شدم طعنه مزن / ای مسلمانان با عشق کرا چاره بود
تا دلم فتنه به بر رخ چون لالهٔ تو / جامهٔ من چو گل از عشق بصد پاره بود
در غم آن رخ چون ماه فروزندهٔ تو / هر شبی مونس تو کوکب سیاره بود
دلم از وسوسهٔ عشق تو باشد بر خار / تا ز سختی دل تو بر صفت خاره بود

هر زمان چنگ بر کنار مگیر / دل مسکین من شکار مگیر
یکزمان در کنار گیر مرا / ورنه باری ز من کنار مگیر
گر نخواهی که بیقرار شوم / جز بنزدیک من قرار مگیر
چون بمهر تو یار نیست مرا / جز مرا در زمانه یار مگیر
بهمه عمر گر کنم گنهی / یک گناه مرا هزار مگیر
بر من از روزگار بیداد است / تو کنون طبع روزگار مگیر

تا در کف عشق تو زبونست دل من / تعبیه نتوان کرد که چونست دل من
در بادیهٔ رنج اسیرست تن من / وز دایرهٔ صبر برونست دل من

تا چشم ترا پیشه فسونست همیشه همواره گرفتار فسونست دل من
زاندیشهٔ عشق تو همه ساله چو هاروت آونخته در چاه نگونست دل من
هستم ز غم عشق تو با محنت ذوالنون تا بستهٔ آن زلف چو نونست دل من
از چشم همی خون دلم نشود کم گویی که مگر چشمهٔ خونست دل من

تا جای دلم چاه زنخدان تو باشد پیوسته دلم بستهٔ پیمان تو باشد
من بستهٔ پیمان تو دارم دل مسکین تا مسکن او چاه زنخدان تو باشد
خالست ترا با لب خندان چو نگهبان گویی سخنی راز نگهبان تو باشد
ور بر سخنت نیست نگهبان ز چه معنی دایم ببر آن لب خندان تو باشد
بیچاره دلم در خم آن زلف چو چوگان چون گوی همه ساله بفرمان تو باشد
گر خستهٔ هجران تو باشد جگر من کی جان من آزردهٔ هجران تو باشد
تا کی بود آزردهٔ دستان تو جانم تا کی جگرم خستهٔ هجران تو باشد

خانهٔ طامات عمارت مکن کعبهٔ آفاق زیارت مکن
نامهٔ تلبیس نهفته مخوان جامهٔ ناموس قصارت مکن
گر ز مقام تو بپرسد کسی جز بخرابات اشارت مکن
قاعده کار زمانه بدان هر چه کنی جز بصارت مکن
سر بخرابات خرابی در آر صومعه را هیچ عمارت مکن
عمر بشادی و سعادت گذار کار بپستی و حقارت مکن

جون همه سرمایهٔ تو مفلسی است در ره افلاک تجارت مکن

ای کرده دلم سوختهٔ هجر جدایی از محنت تو نیست مرا روی رهایی
معذوری اگر یاد نمی‌آیدت از من زیرا که نداری خبر از درد جدایی
در فرقت تو عمر عزیزم بسر آمد در آرزوی آنکه تو روزی بمن آیی
من بی تو دمی هیچ ندانم که کجا ام تو از بر من دور ندانم که کجایی
گر تو نشوی ساخته با من نشکیبد تا کی من دل سوخته را رنج نمایی
بیداد مکن گر تو پسندیده نباشد زیرا که تو خدمتگر تاج الامرایی

صنما انده نا آمده خوردیم بسی گاه آن شد که برآریم بشادی نفسی
مجلس خوب بیارای و می تلخ بیار تا زمانی بگذاریم جهان در هوسی
گر بداریم کف از جام تهی شاید از آنکه ما بر امید چنین روز نشستیم بسی
خوش بود بادهٔ جمشید بصبوح خاصه آنکس که بود شیفتهٔ در کار کسی
شاید ار داد ز شادی بستانیم کنون پیش آن روز که ما را نبود دست رسی
جون شناسیم همه قاعدهٔ کار جهان بر دل خویش چه داریم جهان چون جرسی

ای ترک برخ شمع خوبان طرازی آوردهٔ حورائی و آوردهٔ غازی
سروی تو بقامت خشم چشمهٔ روبی ماهی تو بطلعت فلک مرکب نازی
بایستهٔ رزمی که مه تیغ گزاری شایستهٔ بزمی که بت رود سرایی

باریک تر از تار طراز است تن من … تا بر رخ تو عاشقم ای ترک طرازی
چشم تو غم من نفزود است بشوخی … زلف تو دل من بربود است ببازی
هر شب که ببی دیدن روی تو کنم روز … چون روز قیامت بود آن شب بدرازی
گر ناز کنی بر من بیچاره بدان روی … معذوری از آن روی که تو مایهٔ نازی
هر روز کنم توبه ز عشقت بحقیقت … چون روی تو بینم شود آن توبه مجازی
پیوسته بالفاظ دری وصف تو گویم … چون مدح خداوند بالفاظ حجازی

باز دادم دل بدست دلبری خونخواره … دلکشی زیبا رخی شکر لبی مه پاره
دل بدست و دین ببرده جان بتخت و تن بگاشت … ای مسلمانان مرا با او که سازد چاره
دارد از عنبر کشیده بر قمر زنجیره … دارد از سنبل کشیده بر سمن جراره
نیست در عالم ز من غمناکتر دلداده … نیست در گیتی از و نازکتری خونخواره
چون برون آید ز خانه با رخ آراسته … هر کجا کامی نهد آنجا بود نظاره
نیست با رنگ لب او در جهان بیجاده … نیست با نور رخ او بر فلک سیاره

فصل بهار و وصل بتان اصل خرمیست … هر کس کزین دو شاد نباشد نه آدمیست
ما را اثر ندو رنجه نباید بدن کنون … کایام شادکامی و هنگام خرمیست
عشرت کنم اگرچه دل و جان من کنون … از عاشقی شکسته و از مفلسی غمیست
گر کنز نیست خواسته در دست ما روا … منت خدای را که نه در عقل ما کمیست
باده خوریم جمله بدیدار خسروی … کآسایش زمانه و آرایش زمیست

زعتاب

ز عتاب زمانه رنجورم … وز شراب زمانه مخمورم
چون بود حال من برین دو صفت … گر نباشم بطبع معذورم
بستهٔ عشق و خستهٔ دهرم … با دل تنگ و جان رنجورم
دور از آنست شادی از بر من … کز بر یار خویشتن دورم
چون شدم سوخته بآتش عشق … نیست درمان جز آب انگورم
بادب در زمانه معروفم … بنسب چون ستاره مشهورم
لیکن این دو مرا ندارد سود … زانکه در دست عشق مقهورم

ای صورت بهشتی و ای لعبت سپاهی … ناهید با قبایی و خورشید با کلاهی
پیرایهٔ جمالی و سرمایهٔ نشاطی … آسایش روانی و آرایش سپاهی
چون چشم تست بختم پیوسته از تباهی … چون زلف تست پشتم همواره از دوتاهی
در وصل دلگشایی و در هجر جان ربایی … در بزم مهیب رنجی در رزم صف پناهی
گر سرو صدره پوشد تو سرو با قبایی … ور ماه باده نوشد تو با رخ چو ماهی
چون سنبلست زلفت چون نرگست چشمت … در سنبلت درازی در نرگست سیاهی
کردست جلوه ایزد در وصف نیکوانت … چون خسرو جهان را در صدر پادشاهی

دست صبا گشاد ز چهره نقاب گل … چشم هوا درید ز گریه حجاب گل
با لاله رخت گل بعتاب اندرون گشت … در جان لاله سوخته خون از عتاب گل

باشد کنون بتوبه شکستن شتاب خلق / باشد کنون بجامه دریدن شتاب گل
شد سر فکنده نرگس مسکین زرنج آنکه / سوی چمن رسیده آنگه خطاب گل
چون آب جوی تیره شد آن به که ما کنون / بر کف نهیم بادهٔ روشن چو آب گل
گویی که نوبهار زنزدیک عندلیب / آورده پیک وار بمژده کتاب گل
واکنون چنار دست بمژده دراز کرد / تا از زبان خود بنویسد جواب گل

مشک را سایبان ماه مکن / جان و دین و دلم تباه مکن
عارض تست چون مه روشن / پردهٔ او شب سیاه مکن
که رخی را که چون دو هفته مه است / بصفت چون گرفته ماه مکن
ای لب تو بگونهٔ یاقوت / چهرهٔ من برنگ کاه مکن
بر دل من بغمزه تیر مزن / پشت من چون کمان دوتاه مکن
گز بخوبی چو یوسفی دل من / همچو یوسف اسیر چاه مکن
خونم از عشق تست بر دل من / کس نگوید مرا که آه مکن

برگشتم از آن بت که چو جان داشتم اورا / زیرا که نه آن بود که پنداشتم اورا
چون کرد مرا خوار و بنشناخت حق من / ببریدم از و صحبت و بگذاشتم اورا
آنگه که مرا دوست همی داشت شب و روز / چون جان و دل و دیده همی داشتم اورا
امروز چو شد دوستیم در دل او کم / بر رغم دل خویش کم انگاشتم اورا
چون عاقبت کار جفا داد بر من / بیهوده چرا تخم وفا کاشتم اورا

ای روی تو

ای روی تو چراغ و جبین تو آفتاب / جعد تو پر ز حلقه و زلف تو پر ز تاب
در عشق تو بسوختم از مهر تو چنانکه / پروانه از چراغ و عطارد ز آفتاب
چو دیدهٔ منست دهان تو از قیاس / چون چهرهٔ منست میان تو از حساب
زآن است در میان تو رخشنده در پاک / زآن است در میان تو تابنده زر ناب
زلف دوتاه و چشم سیاهت بود مقیم / این بیقرار و طاقت و آن بر خمار و خواب
گویی که این کشد چو دل من همی ستم / گویی که این چشد چو لب تو همی شراب
زنجیر و قفل داری از عنبر و شکر / چون عنبرم در آتش و چون شکرم در آب
من در هوای سبزه و سودای شکرت / بر لاله رشک بسته و بر لؤلؤ خوشاب

ای کشته چو گیسوی تو روزم بسیاهی / وی مانده چو ابروی تو پشتم بدوتاهی
همواره بجز کینهٔ عشاق نجویی / پیوسته بجز فتنهٔ آفاق نخواهی
در چاه زنخدان تو ماندست چو یوسف / مسکین دلم ای خوبتر از یوسف چاهی
گر طرفه بری از صنم چین عجبی نیست / چون صنعت آزر به از صنع الهی
گر صورت روی تو به بیند صنم چین / ناچار دهد زود بحسن تو گواهی
در بزم تو زیرک تر خوبان سرایی / در رزم تو چابک تر ترکان سپاهی
میدان امیرست چمن وار تو سبزه / ایوان امیرست فلک وار تو ماهی

گر هست آفتاب رخی با جمال تو / ور عاجزند خلق جهان در کمال تو

غمها شو بخوبی دیدار خویشتن   از بهر آنکه شک درآمد زوال تو
هر چند هست دیده من روز و شب کنو   در آرزوی آنکه ببیند جمال تو
روزی چنان شوی که کنم چشمهای روز   گر یک شبی بنزد من آید خیال تو
امروز گر چه نیستی آگه ز حال من   هر شب همی چگونه برم بی وصال تو
آگه شوی ز حال من آخر تو لیکهی   گر خط تو شود همه شوریده حال تو
تازه جمال تو بود و زان کند همی   کامروز هست شیفته بر خد و خال تو
فردا چو خط و خال تو در زیر خط شود   کمتر شود هر آینه تازه جمال تو

گر بر رخ تو لاله سیراب نبودی   در دیده من لاله خوشاب نبودی
ور روشنی ماه نبودی دو رخت را   رخسار مرا زردی مهتاب نبودی
بی‌خواب نبودی ز برای تو مرا چشم   گر نرگس مخمور تو پر خواب نبودی
در تاب نبودی ز غمان تو دل من   گر سنبل مشکین تو پر تاب نبودی
بر روی تو را گر نبود زلف تو پیوست   گر ابروی تو جفت چو محراب نبودی
باریک نبودی تنم از عشق تو چون نی   گر درد و لب تو شکر ناب نبودی
بودی تن من خوار بنزدیک تو هموار   گر چون قلم سپید کتاب نبودی

نه زمانی به برخویش مرا بار دهد   نه جواو را بگذارم به دلم بار دهد
از هر آن گونه که باشد بکشم محنت او   تا مگر شاخ درخت طربم بار دهد
ور مرا گلبن وصالش بر آید روزی   بر تعیینم که از آن بهره من خار دهد

هر شبی بر سر کویش بنشینم تا روز   از پی آنکه مرا او عشوه دیدار دهد
گر جواب سخنم باز دهد یکبار ربی   در همه عمر یقین دان که به آزار دهد
بحقیقت که سزاوار ملامت باشد   هر که بیهوده چو من دل بچنین یار دهد

گر چند که از عشق تو باد است بدستم   خوش هست مرا با تو ز هر گونه که هستم
در عشق تو از راه سلامت برمیدم   وز مهر تو در کوی ملامت بنشستم
کردم حذر از فتنه عشق تو فراوان   با این همه از عشوه عشق تو نرستم
دادم بتو ناکام دل ار کی بمن آید   جان پیش تو آرم که جز آن غیب ندستم
در عشق تو خون جگر از دیده کشادم   زانکه که دل اندر خم زلفین تو بستم
چون ماهی بر خاک طپانست دل من   تا شیفته آن سر زلفین چو شستم
از عشق تو آسیمه چو پروانه شمعم   وز مهر تو سرگشته چو دیوانه مستم

عید و صبوح و سبزه و عشق و می و بهار   ما را خوش است خاصه بدیدار روی یار
چون طبع روزگار دگر شد ز خوبی   ما جز بخرمی نگذاریم روزگار
در باغ و بوستان بستانیم داد خویش   از لالهای لعل و ز گلهای کامگار
در خانه ما قرار نیابیم یکزمان   اکنون که گشت فاخته در باغ بیقرار
با یکدگر خورند کنون باده روز و شب   اندر میان گلشن و بر طرف جویبار
دل دادگان بروی ظریفان دلکشی   آزادگان بیاد حریفان غمگسار
عشاق راچه عذر بود پیش دلبران   گر توبه نشکنند بهنگام نوبهار

اکنون سزاست توبه شکستن که عالمیست
آراسته چو بزم شهنشاه نامدار

الا ای ساقی دلبر مدارا نمی تهی دستیم
که من دل را اگر باره بدام عشق دربستیم

مرا فصل بهار نو بروز آورد کار نو
دلم بربود یار نو بشد کارم ز دستیم

اگرچه دل بنادانی بدعدا دم بهستانی
ندارم زآن پشیمانی که با او مهر پیوستیم

چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم
ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشکستیم

کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن
که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستیم

در همه عالم چو تو چالاک نیست
در همه گیتی چو تو بی باک نیست

نیست چو من عاشق شیدا کنون
زانکه چو تو دلبر چالاک نیست

در کفم از عشق تو جز باد نیست
بر سرم از مهر تو جز خاک نیست

نیست ز عشاق بعالم کسی
کز غم تو دامن او چاک نیست

بی تو مرا یار و قرین روز و شب
جز دم سرد و دل غمناک نیست

هست ز مهر تو مرا تشنه دل
گرچه ز کین منت دل تو پاک نیست

زهر سخنهای ترا گاه خشم
جز لب شیرین تو تریاک نیست

تا کی غم زمانهٔ نامهربان خوریم
آن به که بامداد شراب گران خوریم

در گلستان نهیم بوقت صبوح پای
باده ز دست آن صنم دلستان خوریم

از مهر ارغوان و نشاط سمن شراب
با بوی و گونهٔ سمن و ارغوان خوریم

ریزیم

ریزیم در قدح بصبوحی نبید تلخ
شادی بروی آن بت شیرین زبان خوریم

چون ز آتش هوا لب آمد روان ما
زیبد که باده برلب آب روان خوریم

از خوردن شراب نشود تازه جمع ما
خاصه چو یاد صاحب شاه جهان خوریم

آن صنم دلفروز یار نو آیین ماست
شمع عالم است لعبت شیرین ماست

دلبری و سرکشی پیشه و کردار اوست
عاشقی و مفلسی مذهب و آیین ماست

لاله و نسرین اگر روشن و تابان بود
عارض و رخسار او لاله و نسرین ماست

زهره و پروین اگر روشن و تابان بود
چهره و دیدار او زهره و پروین ماست

درد او در جان ما دوستی از مهر اوست
در سر و در طبع او دشمنی و کین ماست

بر دل کس در جهان صد یک از آن غم مباد
کز هوس عشق او در دل مسکین ماست

وحشت و جور و جفا کار من و خوی اوست
طاعت و مهر و وفا رسم و ره و دین ماست

گر هیچ یار من ز من آزرم داردی
با من که عتاب زبان نرم داردی

ور داندی که هست حق دوستی بزرگ
از دوستان همه این آزرم داردی

ور سردیستی دل او از هوای من
دایم بر دمی دل من گرم داردی

من زاری و خروش و صناعت بدادمی
گر او نه پیشهٔ ستم و جرم داردی

نیست چو تو در جمال نیست چو من در هوس
در همه آفاق یار و ز همه عشاق کس

غمزهٔ ماروت نست واسطهٔ هر بلا
خندهٔ یاقوت نست داعیهٔ هر هوس

شد دل ما را هوس چاه زنخدان تو برلب آن روز و شب خال صبا حب هوس
در شب زلفت دلم از دولت آمدی گر نبدی چشم تو در ره او چون عسس
ای که بخون خوار کی صاحب ایام دون وی ستمکار کی نایب گردون خس
سوختگان را بپای میر آزادگان برشدگان را ز دست مفلس و فریادرس
بر دل سخت مرا ناز تو حجت تمام بر دل شکم ترا گریه گواه است و بس

ماه رویا صبر کردم در فراقت سالها عاقبت چون روی تو دیدم دگر شد حالها
کاشکی دانستمی کز تو نخواهد شد بسر ناز تو به نبردمی بیهوده چندین سالها
ای دریده خرقه پوشان در سماعت حلها وی فشانده گیسوداران برجالت مالها
گر ز حسن تو خبر یابند نقاشان چین بشکنند از شرم نازارزم تو آن تمثالها
ور من از عشق تو در روی فلک آهی کنم از تف آن تیر طایر را بسوزد بالها
که چو جیم سرفکنده که چو دال گوژپشت تا فکندی جیمها و گل زرشکین دالها
تا زدی از سوده عنبر سالها بر ساده سیم حالهای عاشقان شوریده شد زان خالها

ای بی رخ تو من چو رخ مهر زردی وی بی تو دم من چو دم مهر بسردی
از چنگ تو من چارصفت بهره گرفتم نالندگی و بستگی و گوژی و زردی
با دیده چون نرگس و بالای چو تیری با سینه چون سوسن و رخساره چو وردی
آن مهر و وفا چیست که من با تو نکردم وان جور و جفا چیست که با من تو نکردی
یکلحظه بکام من بیچاره نبودی یک پیاله بیاد من غمخوار نخوردی

فردم مکن

فردم مکن از خود که ز تو خوب نباشد ای آنکه ز خوبان زمانه همه فردی

گرچه تو عشاق را نیکو بدانی داشتن چون ترا باید مرا بزین نوای داشتن
تو چو گردون بر بینی و آن نباشد بس عجب گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن
هر زمان گویی که گر بازی کنم هستم جوان هم نشاید تکیه چندین بر جوانی داشتن
گرچه بردارم دل از مهرت خطا باشد ز من از چو تو معشوقه چشم مهربانی داشتن
از تو طمع مهربانی داشتن باشد محال چون ز گرگ گرسنه طمع شبانی داشتن
تا کیم بدعهد خوانی چون همیدانی که نیست عادت من سیرت ایام فانی داشتن
بعد ازان کاندر سر و کار تو کردم هر دو کون بد بود بر من ز بدعهدی گمانی داشتن
شرط باشد آنکسی را گر رود در راه عشق آتش سوزان جواب زندگانی داشتن
از من اندر عشق تو چون مایه کامیست عشق بیهده باشد امید کامرانی داشتن

ای دل شیرین مرا برده بشیرین سخنی ماه رخ و سرو قد و نوش لب و سیم تنی
دلبر طاووس اثری شاهد شیرین هنری لعبت بلبل طربی کودک طوطی سخنی
تا فکنی هر نفسی در سر من تو هوسی سنبل مشکین ز سیم بر گل رنگین فکنی
چند بدان زلف بخم جان عزیزان شکری چند بدان چشم دژم بدر مطیعان فکنی
گر چو منی نیست ترا وصل ترا نیست عجب از چه قبل زانکه برخ همچو شکفته سمنی
من بخیفی ز غمان چون مه نو در فلکم تو ز لطیفی برخان چون گل نو در چمنی
فتنه ز آشوب دل جان مرا هر نفسی روی چو مه جلوه کنی زلف سیه شانه زنی

در همه آفاق چو تو نیست به بی عاقبتی / در همه عشاق چو من نیست به بیخویشتنی
من که بی خویشتنم در خور احوال توام / تو که بی عاقبتی در خور ایام منی

هر شبی بلبل چرا چندین همی زاری کند / گر بیاری دوست او چون من همی خواری کند
گر من از هجران آن گلرخ کنم زاری سزد / او چرا در وصل گل باری همی زاری کند
لیکن آن زاری چنین دانم که از بهر من این / زانکه او عشاق را همواره غمخواری کند
جون همی بیند که من یاری ندارم در فراق / با من اندر ناله کردن هر شبی یاری کند
قدر گل جز بلبل بیدل نمی داند کسی / زان همی با بیدلان از دل نکوکاری کند
ای صنم آخر جفا تا کی کنی در دوستی / با کسی کو را همی مرغی وفاداری کند
شرم باید داشتن آخر ز آزار کسی / کو همی در راه تو قصد کم آزاری کند

باز این چه بلا بود که من با تو نشستم / تا باز دگرباره بشد کار ز دستم
تا باز شکسته سر زلفین تو دیدم / رفتم سوی میخانه و توبه بشکستم
گفتم که دلم رسته ز سودای تو یکچند / من نیز بکنجی بفراغت بنشستم
جون چنگ تو در چنگ تو فریاد کنان شد / فریاد برآورد دل من که برستم
ای خوبتر از ماه فرو زهوس تو / من زارتر از ماهی در مانده بشستم
مستم بکن امشب بقدح چارده یادم / زیرا که من از خوشی آواز تو مستم

خدای عز و جل بس بود گواه مرا / که در فراق تو حالیست بس تباه مرا

زآب دیده شود پرستارگان هر دم / چو راه کاهکشان چهره چو ماه مرا
اگر مراد تو بیچاره کشتن من بود / ازین که هستم بیچاره تر مخواه مرا
جز این گناه ندارم که دوست تر دارم / روا مدار که کشتی تو بیگناه مرا
ملک تعالی که داند که بی تو خالی نیست / مژه ز اشک و دل از رشک و لب ز آه مرا
ز آرزوی رخت گر کنم به ماه نگاه / کمان مبر که تسلی بود به ماه مرا
امید نیست که هرگز براه باز آیم / بدین نهاد که تو برده‌ای ز راه مرا
ز سوز عشق تو دیوانه گشتمی یکسر / اگر نبودی حرز از مدیح شاه مرا

عاشقی راه نیکنامی نیست / دوستی کوی شادکامی نیست
در ره عشق نامدار آنست / که طلبکار نیکنامی نیست
کمترین درد عشق سوختنست / که درین راه رسم خامی نیست
جون شدی عاشق از چه آزادی / شرط کار تو جز غلامی نیست
هر که جانان بچشم اوست عزیز / جان بنزدیک او گرامی نیست
عشق جان با محبت جانان / جز ره مردمان عامی نیست

گر چند مرا یاد نکردی بسلامی / وز خنده مرا یاد نکردی به پیامی
جون دایره گم باد سرم گر بهمه عمری / بیرون نهم از دایره مهر تو گامی
من با تو نکردم بدل و دیده بخیلی / با من تو مکن هم به پیامی و سلامی
در عشق تو من سوخته ناساخته کامی / در هجر توام تافته نایافته کامی

تا در دلم اندیشهٔ عشق تو مقیم است
کردم بضرورت تن آزاد غلامت

جز بر سر کوی تو مرا نیست مقامی
گر چه بر تو نیست مرا قدر غلامی

بتی کز شرم او خورشید تابان نور بگذارد
خمارآلوده چشم او نه بیدارم که در عالم
شگفتی نیست گر پرده دریده چشم از عشقت
بعشرت با حریفان هر شبی تا روز ننشیند
چو حال من همی داند چگونه دل بدو اورا
ز بسیاری که زو خواری همی بینم بدان عزم
بران بر من هران جوری که بتواند اگر و برا

اگر رضوان رخش بیند وصال حور بگذارد
کسی را از شراب عشق تا مخمور بگذارد
جهان رویی که او دارد کرا مستور بگذارد
تن آسان و مرا در گوشهٔ مهجور بگذارد
که در کنجی حزین هر شب چنین مقهور بگذارد
که بگذارم سر او را اگر رنجور بگذارد
علاء الدین حسین صبا عدو منصور بگذارد

گر چند مرا توبه شکستن نه صلاح است
با روی تو نوشید باده نه مجال است
برخیز بزن ده قدحی چند فرو نی
این عشرت ما از طرب گرم تا مغتنمست
در عالم جانی بجز از بادهٔ صافی
از جنگ فلک باک ندارد بخفتنی

در عشق تو هشیار نشستن نه صلاح است
در کوی تو پوشیده خرقه نه صلاح است
کآسایش روح مرا زان آتش راح است
و این راحت ما از نفس صبح صباح است
هر چیز که ما بسته اینیم مزاح است
آنرا که بدست از قدح باده سلاح است

ای جهانی از جمال روی تو افروخته
وی بلای عشق تو بر من جهان افروخته

حسن تو در هر مقامی رابهی افروخته
زلف برتابت ز هر دلداده جانی خواسته
مشتری را روی تو از مشتری بگداخته
زان رخ چون ماه و دندان چو پروین یکشبی
گاه در دست تو چون چنگم بزاری ساخته

عشق تو در هر روانی آتشی افروخته
چشم پر خوابت ز هر آزاده کینی توخته
ساحری را غمزهٔ تو ساحری آموخته
تا بروزم چشم پروین باز در مه دوخته
گاه در پیش تو چون شمعم بزاری سوخته

نگارا چون خبر داری که من در عشق تو چونم
تو چون خورشید گردونی بقد سروی و من بی تو
ازان چون ماه نو دارم تن از عشق تو فرسوده
دهان باز و رخان پر اشک قد کوژم تو بیدار ازی
بغمخواری چو یعقوبم به بیداری چو ایوبم
نشستم در یکی گوشه زیادت ساختم از تو
مرا گر چه بود پیشه همیشه تنگدل بودن

مکن یکباره مهجورم مشو بیهوده در خونم
بدل تفته چو خورشیدم بقد خفته چو گردونم
که عشق تست هر ساعت چو ماه نو برافزونم
که عین عین و شین قافم بدین سه حرف مقرونم
بشیدایی چو داودم به تنهایی چو ذوالنونم
بجز دانندهٔ بیچون نداند کس که من چونم
نبود بستم ز دلتنگی جهان هرگز که اکنونم

تا من رخ زیبای ترا باز نه بینم
خالی نشود دیدهٔ گریان من از خون
هرگز تو چو من عاشق دلسوز نیابی
جز چهرهٔ زرد و دم سرد و دل پر درد
در عشق تو زین روی همی ای بت مهروی

بر دل در شادی نفسی باز نه بینم
تا چهرهٔ خندان ترا باز نه بینم
من نیز چو تو دلبر دمساز نه بینم
خود را بر خصمان تو غماز نه بینم
من روی نگه داشتن راز نه بینم

بی روی دل افروز تو درکان دل خویشم | جز خدمت دستور سرافراز نه بینم

کاشکی هنگام رفتن با تو من بنشستمی | تا نخستین روز باری با تو در پیوستمی
کاشکی نگرفتمی هرگز شکسته زلف تو | تا ز عشقت توبهٔ دیرینه را نشکستمی
گرچه دلتنگ و غریب و مفلس سرگشته ام | نیستی باکی اگر با تو بیک جا هستمی
هست آگاه و گواه ایزد اگر [illegible] | با تو من در گوشهٔ بی توشه بنشستمی
موی رویم نیستی از رنج و غم چون سیم و زر | گر نه در عشقت ز زر و سیم خالی دستمی
چون مرا مستی همی از درد بر ماندستمی | کاشکی من روز و شب چون نرگس تو مستمی
هر زمان بر رخ ز دیده خون دل بگشادمی | گر معاذالله دل اندر جز تو باری بستمی
لیکن از عشقت چنینم در نیاوردی زتاب | من ز دست خویشتن یعنی چگونه رستمی

الا ای عاشق مسکین اگر خواهی چو من شی | تبرا کن ز فرایی تولا کن بملائی
نه بر یک سیرت و حالی ز حیرت [illegible] | گهی در صدر ابدالی گهی در صف اوبائی
چو شمع ار سر برافرازی بسوزی و بگدازی | و را زنارک قدم سازی گرامی چون قلم باشی
شراب عاشقی نوشی پس آنگاهی همی کوشی | که از غم زار بخروشی ز رانده روی بخراشی
چرا نه با رخ زردی اگر در عاشقی فردی | چرا نه بادم سردی اگر در بیدلی فاشی
چو دل دادی بجانانی که در دست رسد ارزانی | چه منت باشد از جانی که تو در پای او پاشی
چرا گر مرد آن راهی همیشه نقش خود خواهی | مگر کت نیست آگاهی که تو خشتی نه نقاشی

گر چو من بلبل بدرد عاشقی مدهوش نیست | پس چرا از ناله کردن یکزمان خاموش نیست
نیست جز آواز بلبل همنگ یار مرا کنون | چون مرا آواز چنگ آن صنم در گوش نیست
در فراق آن بت دیبا رخ و زیبا سخن | مونس من باغ زیبا رنگ و دیبا پوش نیست
گر زنم در دامن گل چنگ و زو نشنود | چون مرا آن ماه گلرخسار در آغوش نیست
تا جهان گشته است پرخون زهره و عنبر | نیست یکشب کز فراق او دلم پر جوش نیست
من همی نوشم بیاد او کنون پیوسته می | گرچه بی دیدار روی او مرا می نوش نیست
لیکن اکنون هر که او هشیار باشد بر نفس | نزد هشیاران حقیقت دانکه او را هوش نیست

زمانه گر مرا یکشب بخلوه با تو بنشاند | بسا گوهر که در پایت ز شادی چشم افشاند
نه چون عشقت هوس دارم بی یادت نفس دارم | نه مونس جز تو کس دارم خدای از من چنین داند
ز جان پیش سر آمد بس که خوردم نیش از هر خس | نپندارم که زین سان کس برنج عشق در ماند
چو پند عقل بر تو شد دلم خواهد که بگریزد | ولیکن گر کسی کوشد یقین دانم که نتواند
کسی کز دیده خون پاشد ز اندوه روی بخراشد | نه در زاری چو من باشد نه در خواری به من ماند
ز خصمت گرچه هر باری که گوید برکشم بازی | بدان شادم که او باری ز من دست تو بگرداند
کنون کز نزد تو دورم بنزد تو هم نه معذورم | چو من خود بی تو رنجورم مرا خصمت چه رنجاند

ای زده چون شبه بر سیاه بر | خال مشکین بروی زیبا بر
کرد آشوب خلق عالم را | عالم از غالیه بدیبا بر
داری آمیخته ز عارض و زلف | گل سوری بمشک سارا بر

عشق من بر جمال تست چنانکه — مهر وامق بچهر عذرا بر
هر زمان داغ تو نهد عشقت — بدل عاشقان زیبا بر
وعده کردی که لب نهم فردا — ببیابان غریب تنها بر
چو مرا نیست تکیه بر امروز — دل چگونه نهم بفردا بر

زلف پرتابش همی بازار عنبر بشکند — چشم پرخوابش همی ناموس عبهر بشکند
گر جمال روی او یکره به بت پرست — همچو ابراهیم صورتهای آذر بشکند
بی سر و سامان شوند از عشق او خلقی چو من — چون ز چالاکی بعمد از زلف را سر بشکند
که بچشم افتاده هاروت بابل کم کند — که بلب اندازهٔ یاقوت احمر بشکند
زلف او هر ساعتی پرهیز تو باطل کند — خال او هر لحظه سوگند دیگر بشکند
زان سخنهایی که من از عشق تو با دل کنم — گر نهی یکذره بر سد سکندر بشکند
هر زمان بار غم هجران او پشت مرا — چون دل اعدای شه سلطان سنجر بشکند

اگر پوشیده یکراهی بکوی تو گذر کردم — وگر دزدیده ناگاهی بروی تو نظر کردم
برین بازیگری بر من غرامت چیست از زینها — که در پیش تو جان و دل [illegible] کردم
گر از دل خوانمت دلبر ور از جان گویمت جانا — بغیبت دل ترا دادم بجنب جان خطر کردم
بنام عشق تو باشد بلوح اندر قلم مانده — ز حرمت چون قلم پشت همه خدمت بسر کردم
اگر تقدیر ایزد را حذر کردن بکردانی — من از سودای تو چندانکه ممکن شد حذر کردم
اگر در صومعه وقتی بقرایی مثل بودم — کنون در میکده خود را بقلاشی سمر کردم

کهی در صدر

کهی در صدر قرایان کهی در صف قلاشان — میان این و آن عمر گرامی را بسر کردم
نه گاه باده نوشیدن ز پیمانت بجان رفتم — نه وقت خرقه پوشیدن ز فرمانت گذر کردم

گر بخواهد بود روزی وصل تو یکشب مرا — ور نخواهد داد بوسه توشه زان لب مرا
چون همی دانی که بی او کار من آمد بجان — در غم هجران او فریادرس یارب مرا
گر شبی تا روز گیرم در کنار او را شود — چون شب قدر و چو روز عید روز و شب مرا
گر بعقرب از زلف او رسیدی دست من — نیستی بر سر دو دست از عشق چون عقرب مرا
از فراق او مرا پشتیست چون گردون بنجم — وز سرشک دیدگان رویست پرکوکب مرا
نیست اندر صحبت او نیست اندر عشق آن — جز جفا اندیشهٔ او جز وفا مذهب مرا
تا نه بینم باز روی او نباشد یکنفس — دیدگان بی اشک و دل بی درد و تن بی تب مرا

یاری ز تو زیباتر از خلق ندارد کس — سروی ز تو چابکتر در باغ بنگارد کس
ای طرهٔ تو پرچین بر گل ز شبه بر چین — هرگز چو تو اندر چین صورت بنگارد کس
تا خواسته هر ساعت چون خواسته از طاعت — جز من دل و جان هردو پیش تو بنارد کس
در شهر ز مه رویان در دهر ز دلجویان — هستند بسی لیکن لطف تو ندارد کس
گر زد تو انس و جان آرند بخدمت جان — حقا که اگر زایشان حق تو گزارد کس
گویند چو نیغانم بگذار ز دست او را — معشوق چنین خوش خوش از دست گذارد کس

ای مسلمانان دلم تا کی کشد بیداد ازو — چند خواهم بودن آخر روز و شب ناشاد ازو

آنکه داد او بداد دست از طراوت در ازل   بی گمان دانم که نپسندد چنین بیداد ازو

گر بعشقش مبتلا گشتم بهر امعذور دار   ای بسا زاهد که تن در می پرستی داد ازو

گر قضای آسمانی نیست عشق او چرا   نیستند آزاد و فارغ بنده و آزاد ازو

ای دریغا کز هوس در عشق او دادم بباد   عمر خویشم نیست در دستم کنون جز باد ازو

هر زمان جون چنگ او در پیش او مظلوم وار   پیش تخت خسرو عالم کنم فریاد ازو

ای راحت روح چنگ بردار   هنگام صبوح چنگ بگذار

اکنون چو دوتا شدم بحکمت   بنواز مرا چو چنگ یکبار

ای درد دلم زده ز عشقت   دور از تو همیشه چنگ تیمار

در راه تو خویشتن پرستان   گشتند ز نام و ننگ بیزار

یاقوت تراست لطف بیحد   یاروت تراست رنگ بسیار

گرچه بر تست سیم سیما   روی دل تست سنگ کردار

در عشق تو من ز خون دیده   دارم چو پلنگ رخسار

شکر لبی و نگار باغ   داری بتر از شکر گفتار

گر هست بکشتنم شتاب   در حجره مکن درنگ زنهار

ور غم جو دهان خود دلم را   بیهوده مدار تنگ جون نار

کاشکی اکنون که از تو نیست آگاهی مرا   از تو آوردی خبر باد سحرگاهی مرا

ای بخوبی گشته چون پیغمبر چاهی مثل   در بلا مپسند جون پیغمبر چاهی مرا

تا سوی تو

تا سوی تو مایلم چون کاه بر کهربا   همچو کاه اندر غم هجران همی کاهی مرا

گرچه من با تو بهر نیک و بدی خو کرده ام   زین نکوتر هم توانی داشت گر خواهی مرا

هر زمان گویی که بر من دیگری بگزیده ای   حاش لله گر بود زین گونه گمراهی مرا

از سرت بیزارم ار ارزد بنزدیک تو   از ثریا تا ثری از ماه تا ماهی مرا

دل بشوخی دادمی آسان ز نیسان گر بدی   از جفای تو نخستین روز آگاهی مرا

نیستم نومید از ایزد که آورد آخر فرج   از بلای تو باقبال شهنشاهی مرا

صنما هجر تو غم بکران آورده است   انتظار تو دلم را بفغان آورده است

نیست چون باد مرا در طلب تو آرام   تا مرا باد ز بوی تو نشان آورده است

ای چو جان وقت صفا و چو جهان گاه جفا   یک جهان را غم عشق تو بجان آورده است

بتر تو که در آفاق بسی روکاریست   که نه او را سر زلفت بزبان آورده است

کس نداند که مرا روز نخستین لطفت   در صف سوختگان رنج رسان آورده است

تو توانی بلطف خویش مرا باز خرید   که دلم را همه در دام تو آن آورده است

آنکه هست از عدم آورده ترا در بوجود   از پی رنج و غم پیر و جوان آورده است

بس کسا کو بتظلم چو من از رنج و غمت   رخ بدرگاه خداوند جهان آورده است

گر مرا آن شمع خوبان یکزمان بنواختی   همچو شمع از آتش حیرت تنم بگداختی

نیستی چون چنگ او در چنگ خون باران دلم   گر مرا رگ زن چو چنگ خویشتن بنواختی

جون شناسد اعتقاد من همه در دوستی   واجب آن حق که کردی صحبتم بشناختی

جون شدم پرداخت از عشق او دو کون
بیقرار و خواب کی گشتی تنم چون خاک باد

کاشکی یکدم ز نا جنبان بپرداختی
گر ز چشم و دل در آب آتشم ننداختی

ای چهرهٔ زیبای تو مانندهٔ ماهی
تو شمع سرایی و منم سوخته شمعی
نه گوش مرا هست ز گفتار تو بهری
رنجور چرا ام ز تو ناگفته محالی
گیرم نخوری با من غمخوار شرابی
آفاق بسوزد ز ترا تا بشر یابی
آخر بر تو این قدرم قدر نماندست
بگذار مرا خوار و میازار بیک باد

روزی ز رمز آخر نکنی یاد بماهی
تو ماه سمایی و منم کاسته ماهی
نه چشم مرا هست بدیدار تو راهی
مهجور چرا ام ز تو ناکرده گناهی
یا خود نکنی در من بیچاره نگاهی
گر من بزنم در غم هجران تو آهی
گرد دو رسلامی کنیم گاه بگاهی
آنرا که ندارد بجهان جز تو پناهی

ای بخوبی سجده کرده مهر ز گردون ترا
در مراعات حسان و در وفای کسان
از لطافت چون هوای نوبهاری زان قبل
بس کسا کو شد چو قارون در غم تو زیر خاک
گر تو زیبایی کنی با عاشقان زیبد ترا
ور تو با دل دادگان خوبی کنی واجب بود
عاشقی چون فضل یزدانت بی پایان مرا

چند خواهد بود آخر مهر بر هر دون ترا
هست طبع روزگار و عادت گردون ترا
هر زمان اندر هوا طبعی است دیگرگون ترا
تا خدای عرش کرد از نیکویی قارون ترا
ز آنکه زیبا آفرید ایزد ز حد بیرون ترا
چون ز خوبی هرچه باید حاصل آمد اکنون ترا
نیکویی چون فر سلطانت روز افزون ترا

جانان

جانان دلی چه سوزی کان هست خاک راهت
با دیده پر آبم با سینه پر آتش
هر روز بامدادان گاهی برون ز خانه
زانکه که بی تو بودم بیگاه و گاه گشتم
در محنت درازم زان گیسوی دراز
جون سرو خشک خارم جون ماه نو نزارم
رنج عاقلان ز المروت جرم کاهت
ناهید خیره گردد وقت سماع و لهو
پوشی سلاح کینم سازی سپاه محکم
برمن شود ز عشقت غم بادشه هر آنکه

ما ماتنی چه کاهی کان هست در پناهت
ز آن سینه سپیدت زان دیده سیاهت
باشند صد هزاران بیدل گرفته راهت
راضی بدانچه بینم در خواب که نگاهت
با قامت دو تا هم زان ابروی دو تاهت
ز آن قد همچو سروت ز آن روی همچو ماهت
کنج است عاشقان را یاقوت عذر خواهت
خورشید سجده آرد پیش جمال و جاهت
چشم درّم سلاحت زخم نجم سپاهت
کار آسته به بینم در بزم بادشاهت

کاشکی بودی بدست من نگار آخواسته
جون همی ناید خیالت بی نثار جان بدست
ای ز زلف و قد و خدت خیره و خوار و خجل
جون بنفشه گوژپشتم جون سمن سوراخ دل
پیش از آن کاراسته روی تو دیده چشم من

تا همه در پای او افشاندمی ناخواسته
کی بدست آید وصال بی نثار آراسته
مشک ناب و سرو آزاد و مه ناکاسته
تا ترا دیدم بنفشه بر سمن پیراسته
شد ز مهر تو دلم در ازل آراسته

تو بدینسان در هری بنشسته و در عشق تو
در خراسان صد هزاران شغله برخاسته

نیست در عالم ز تو خونخواره‌ای بی‌باکتر / نیست در گیتی چو من بیچاره‌ای غمناکتر

از فلک در مالش آزادگان ظالم‌تری / وز جهان در کشتن دلدادگان بی‌باکتر

گرچه در عشقت مرا بر آتش تیز است جان / هست در مهرت دلم از آب باران پاکتر

تا کیم گویی که اندر زیر پایم خاک باش / چون توانم بود آخر زین که هستم خاکتر

ماه رو باشد بموضع چاک پیراهن ترا / هر زمان باشد ز عشق تو دلم را چاکتر

ساقیا برکش قدح تا طبع را خرم کنم / وز دو عالم خویش را در یکزمان بی‌غم کنم

از حریفان گر کسی کردست بر تو محاسبت / ما همه حالی چو وقت تو بیاید هم کنم

تا کی اندر تاختن خشمین و خشمین بوده / در جگر آتش زنیم و دیدگان برهم کنم

گاه آن آمد که عالم را بس اشتب انگیختم / تا بدان خود را اگر روی همه عالم کنم

بر سماع زیر و بم نوشیم یکساعت شراب / وز وفا با یکدگر صحبت چو زیر و بم کنم

گر معاذ الله بجنبد در دلم دیو خشم / جام را در قهر او همچون نگین جم کنم

وز وصال صحبت جانان مع الغیر جان و دل / همچو روی عارض او تازه و خرم کنم

گرچه مجروح است لوح ما ز تیر هجر او / خویشتن را در حریم وصل او محرم کنم

ور چه مجروحیم از وی از روی حرمت داشتن / آن جراحت را بدست وصل او مرهم کنم

ور زند با ما عدو از دوست یک دم در هوا / صد هزاران جان فدای راحت آن دم کنم

چون خروس اندر خروش آمد مرا یک جام ده / هر کرا سی داد خواهی در چنین هنگام ده

دل چو من پیوسته پر درد و غم معشوق دار / تن چو من همواره در رنگ بلا یادام ده

چرخ بی آرام هرگز کم نخواهد گرد دور / تو دل سوزنده را باری یکی آرام ده

از غم نابوده هر ساعت دلم را خون مکن / وز می آسوده هر لحظه بدستم جام ده

هرکجا سی خواره بدنام هست اندر جهان / بی تصرف تن در آن می‌خواره بدنام ده

هرکجا معشوقه خودرایی هست اندر جهان / بی توقف دل بدان معشوقه خودکام ده

ای نهان کرده بزیر تخت زر سیم خام / نخلکان دور کرده در شراب خام ده

گر ترا باشد که شب منسوخ گردد جاودان / روز را از چهره خود رونق ایام ده

ور همی خواهی که زهره مطربی را ز آسمان / پیش ما آید بخدمت سوی او پیغام ده

ور همی خواهی که گردد بزم ما دار السلام / دوستکانی یاد عمدة الاسلام ده

ملمع

ای جفا کرده بسی با من زیاده زین / هر زمانی بی‌سبب اسپ بلا را زین

گر ندارم بر تو حقی چند آنکه یکساعت گنی / در هواداری وفاداری جفا چندین مکن

بادم سرد و رخ زرد و تن فرسوده دار / شادیم رنج وصالم هجر و مهرم کین مکن

هرچه خوبان کرده اند از بدخویی با عاشقان / در همه عمری تو هر دم با من مسکین مکن

گرچه خرم رویی و خوشبویی خندان چو گل / با من اندر عشق بدعهدی چو گل آیین مکن

با دو چشم تر زیر وین و تنی چون ماه نو / قصد جان دوستداران ضیاء الدین مکن

ای بر همه شرق و غرب داده فرمان / فرمان تو با جهان بود با دوران

کس جز تو ندارد ای خداوند جهان / جد و پدر و عم و برادر سلطان

اقبال تو زهر آسیبی شهد کند — با دولت تو جهان همی عهد کند
گردون بمفاخرت همی جهد کند — از قبهٔ خورشید همی مهد کند

بگرا میر الامرا قطب الدین — تا ابر بهار میغ و شیر عرین
چون مهر که مهر و چو کیوان که کین — در بزم جهان باشد و در رزم حنین

ای دیده چهار گوهر از زخم تو بیم — شمشیر تو کوه قاف را کرده دو نیم
با رایت تو به پنج و ده گشته مقیم — شد نوبت آن سجده که هفت اقلیم

انگشت نهند بدیدهٔ بدخواهی — وانکس که بد تو گوید از بدرایی
زود آنکه شود ز فر شاهنشاهی — بی چشم و زبان چو کژدم و چون ماهی

ای مذهب تو دیانت و راه داد — بدبخت ترین ز خلق بدخواه تو باد
ار جو که شوم ز جود و ز جاه تو شاد — کاقبال مراد شان بدرگاه تو داد

جمع فضلا را چو تو مخدومی نیست — وز عدل تو در زمانه مظلومی نیست
خواهد مخلص تو بدم که خصوص
در عالم از احسان [illegible] محرومی نیست

ای آنکه نظیر نیست در آبادت — دلهای عزیزان همه صید دامت
آواز خوش دلکش و عشق انجامت — شد همچو دعای سحر هم نامت

چون تو شوی از نشاط گردون خرم — صد مرده بدم زنده کنی در یکدم
آواز تو زود کی شود در عالم — آوازه بر آورده و هم نام تو کم

آن بت که جفاجوی تر از گردونست — از رفتن او دیدهٔ ما پرخونست
ترسانم از او گرچه که دنیا دون است — تا باکه و در چه و کجا و چونست

هر عهد که با منِ آن بت چین در بست — همچون سر زلف خویش از آن بشکست
جائی دارم کنون روان از اینو — در جستن او نهاده ام بر کف دست

پشت از غم او چو چنبر دف دارم — وز لشکر رنج پیش دل صف دارم
جان را که ز هجران تو بر تف دارم — اندر طلبت نهاده بر کف دارم

ای در غم تو گرفته صد راه دست — پس کرده بپای جور ناکاه هست
چون گرد شراب هجرت ای ماه مست — جان در طلب تو در میان خواهم بست

دندان ترا چو دید گردون ای ماه — رخشنده تر از ستارهٔ خود صد راه

بر موجب فعل خویش بی هیچ گناه — بشکست بدین بستیزه او را ناگاه

دندان گشاده و سپیدت بپوست — چون زلف سیاه تو همی لعبت
آخر نفس دل شده کز جور بجست — آنرا چو دل و توبه شستم بشکست

بس دیده که از آتش دلم پر نم شد — بس دل که ز آب دیدگان پر غم شد
بس سور که در شهر هری ماتم شد — تا یک گهر از عقد جلالت کم شد

ای سوخته چون شمع دل جانکاه خویش — افروخته چون شمع دل دلبر خویش
چون شمع گرم شبی تماشای بر خویش — چون شمع بنهم پیش تو جان بر سر خویش

ای حسن بدیدار تو منسوب شده — وی نادره تر ز روح مغلوب شده
ای خوی تو همچو روی تو خوب شده — وی یوسف صد هزار یعقوب شده

آن بت که غلام مند تبان ختنش — گر کم شنود همی سخن ز دهنش
معذور بود ز آنکه ز تنگی دهنش — دشوار همی توان شنیدن سخنش

چون خامهٔ عشق شد ترا بسته میان — وز تو چون نامه کرده دل پنهان
تو باز بصحبت من ای جان جهان — چون نامه دو روی و چو خامه دو زبان

یاد تو اگر ز عیشم افزون کردی — تا درد فراق تو دلم خون کردی
گر یاد بحال من دگرگون کردی — نادیدن تو جان مرا چون کردی

خوی تو نکو هست و روی تو نکوست — تو دنیاسی وصفت و عاقبت از دست
زان چون دنیا کرت چو بد عهدی خوست — ناچار ترا داشت همی باید دوست

تا پیشهٔ تو ترانه سازی باشد — پیش تو سماع زهره بازی باشد
تا عادت تو چنگ نوازی باشد — ساز همه مطربان مجازی باشد

از عشق تو در سر هوسی داشته ام — با تو همه ساله نفسی داشته ام
دردا که ترا وفا بسی داشته ام — پنداشته بودم که کسی داشته ام

تا بر سر من خاک بلا بیخته شد — با جان و غم آتش غم آمیخته شد
تا باد جفای تو برانگیخته شد — در کوی تو آبروی من ریخته شد

تا تو شدی یاد تو شد مونس ما — وز خون جگر چو لاله شد نرگس ما
بی طلعت و صحبت تو یکباره برفت — آرایش و آسایش از ین مجلس ما

در فرقت تو پیشهٔ من ناله شدست — وز گریه کنار من پر از ژاله شدست

وز رنج رخانم وز حسرت جانم　　چون دیدهٔ نرگس و دل لاله شدست

سروی بودی کنون خلالی شده　　بدری بودی کنون هلالی شده
بودی الف و کنون چو دالی شده　　وز داشتن روزه خیالی شده

ای کوی تو گشت از جهان مسکن من　　چون گل شده چاک از غمت تو دامن من
گشتند برغم دل و جان و تن من　　از دوستی تو عالمی دشمن من

من بی بلای عاشقی در دادم　　من دل بفنای مفلسی در دادم
آخر ملک العرش رسد فریادم　　وز محنت این هردو کند آزادم

از حسن تو در خانه بهاری دارم　　وز روی تو در دیده نگاری دارم
با تو بنشاط روزگاری دارم　　شکر ایزد را که چون تو یاری دارم

از رنج تنم چو نیمه دینارست　　وز درد دلم چو نقطهٔ پرگارست
این خستهٔ تیر چرخ بد کردارست　　وان بستهٔ عشق یار ناهموارست

آن غم که بمن زان بت محبوب رسید　　هرگز نه همانا که بایوب رسید
نزد من ازو نامهٔ بس خوب رسید　　چون جامهٔ یوسف که بیعقوب رسید

ای انگه ترا همیشه قلاشی خوست　　فرایی ما در ره عشق تو نکوست
اکنون که خرابات همیداری دوست　　فرایی ما در ره عشق تو نکوست

گر چند همی بیابم از وصل تو داد　　جان و دل و دیده را توانم بتو داد
لیکن نتوانم ای بت حور نژاد　　اندر دل تو دوستی و مهر نهاد

تا قصهٔ من بعاشقی فاش بود　　بر آینهٔ صلاح من تاش بود
آنکس که اسیر یار قلاش بود　　ناچار چو من در صف اوباش بود

چون روی تو نقش هیچ نقاشی نیست　　چون چشم تو گاه غمزه جماشی نیست
بر آینهٔ جمال تو تاشی نیست　　واندر همه عالم چو تو قلاشی نیست

تا کرد دلم بپیری مهر تو شتاب　　تا دیدهٔ من دید خیال تو بخواب
از آرزوی تو ای لبت شکر ناب　　این معدن آتش است و آن معدن آب

ای انگه ترا عارض خورشید وشست　　زلف تو طلایهٔ سیاه حبشست
عیش من و روزگار من با تو مقیم
چون روی تو خرم و چو خوی تو خوشست

زآن بی تو بوستان همی باشد شاد
زآن باد همی دارم از رنج آزاد
کز خرمی و خوشی است ای حورنژاد
چون روی تو بوستان چون موی تو باد

آن بت که مرا خون دل از دیده براند
نازک تن او بمحنت گر در ماند
گویی که فلک ستاره بر ماه فشاند
یا ابر بهار لاله بر ژاله فشاند

صد راه مرا سجود پیش آوردی
تا از ره دین سوی کیش آوردی
آخر چو دلم در کف خویش آوردی
با من چو فلک ستیز بیش آوردی

آن دل که بهم غمش نصیب افتادست
در دام لطافت حبیب افتادست
این قصهٔ من سخت عجیب افتادست
در دم ز عنایت طبیب افتادست

در میکده ما ساخته مجلس ماییم
قلاشان را همیشه مونس ماییم
از عشق بر افکنده چو نرگس ماییم
سر دفتر عاشقان مفلس ماییم

گه صحبت آن روی چو کوکب خواهم
گه صحبت آن زلف چو عقرب خواهم
از بس که خیال آن شکرلب خواهم
هر ساعت از ایزد بدعا شب خواهم

جز صحبت تو گر هوسی داشتمی
در کار تو فریادرسی داشتمی
گر بی تو سر هیچکسی داشتمی
جز محنت تو هم نفسی داشتمی

آنگه که تهی نبود پیرایهٔ ما
از خاک در یغت آمدی سایهٔ ما
امروز که نیست نزد تو پایهٔ ما
آگه شده مگر ز سرمایهٔ ما

دیدار تو از می طرب انگیزترست
طبع تو ز آتش بجهان تیزترست
چشم تو ز روزگار خونریزترست
خال تو ز شعر من دلاویزترست

در دیده ز دیدار تو باغی دارم
بر دل ز غمت چو لاله داغی دارم
در جان ز وفای تو چراغی دارم
وز دیدن دیگران فراغی دارم

حاشا که دلم کم تو گیرد هرگز
یا داغ دگر کسی پذیرد هرگز
تا ظن نبری ای بدو لب ابحیات
کین آتش عشق تو بمیرد هرگز

یک جام می وفا نخوردی با من
وان چیست که از جفا نکردی با من
چون چرخ همیشه در نبردی با من
مانند زمانه حال گردی با من

اکنون که ز تو جدایی افتاد مرا
واندوه فراق تو ماشی داد مرا

بی چشم و زنخدان و لب تو ز بهر — جز نرگس و نار و سیب زیاد مرا

در سر همه سودای تو دلکش داریم — رخساره بخونابه منقش داریم
گرچه ز غم تو دل پر آتش داریم — بی روی تو عیشی چو لبت خوش داریم

دیدار تو راحت دل مفلس ماست — رخساره و چشم تو گل و نرگس ماست
گرچند خیال تو نه در مجلس ماست — آخر نه خیال روی تو مونس ماست

زان روی چو ماه طرفه بغدادی — زان چشم سیاه مایه بیدادی
مانند گلی وصل تو اصل شادی — خوشبوی شگفته روی اندک دادی

هرچند که چیستی ای نگار دلجوی — چون لاله همرنگ و چو سوسن هم بوی
نیکو نبود که باشی ای سلسله موی — چون سوسن ده زبان چون لاله دو روی

که شمع صلاح بر فروزم بی تو — که خرمن عافیت بسوزم بی تو
ای عارض تو چون گل و روی تو چو ماه — چون گل بخزان و مه بروزم بی تو

در وصل تو بکهبند به پیراهن گل — خوردیم شرابی چو رخ روشن گل
اکنون که شدی ز دستم ای خرمن گل — در فرقت تو دست من و دامن گل

در کوی تو من ناله چو بلبل چه کنم — بر وعدهٔ وصل تو توکل چه کنم
بیهوده ز خصم تو تحمل چه کنم — با شستهٔ خار دسته گل چه کنم

گر شب نه چو گیسوی سیاهت بودی — گر مه نه چو ابروی دوتاهت بودی
بس غم که برین دل من ای مه آب — بی زلف و رخ چون شب و ماهت بودی

گر بلبل را محبت آموخته اند — بس چونکه دو چشم باز بردوخته اند
ور در دل نرگس آتش افروخته اند — بیهوده دل لاله چرا سوخته اند

زان رخ تو داغ بر رخت نهادیم — تا روز فراق تو نیاید یادم
در دیست درین دامن از فرقت تو — با درد نیا کام من اندر بادم

از صحبت خلق دیده بردوخته ام — وز لاله طریق صحبت آموخته ام
عیبم مکن [illegible] را فروخته ام — در باطن من نگر که خوش سوخته ام

غافل شده ایم در فریبیم هنوز — ایمن شده ایم در نهیبیم هنوز
از چرخ گذشته در نشیبیم هنوز — با دوست نشسته ناشکیبیم هنوز

آنرا که بلای عشق در کار کشد ‌‌ چندین نبود که پیش تو بار کشد
مرد آن باشد که همه کس خار کشد ‌‌ گل گرچه عزیز است همی خار کشد

در کوی تو پیوسته طوافست مرا ‌‌ با خصم تو همواره مصافست مرا
تا از لب عشق تو گزافست مرا
گر صحبت تو بدست لافست

تمت بالخیر و السعادت
دیوان مولانا عبد الواسع
جبلی هروی بتاریخ ۲
شهر شوال [illegible]

